@mahbookslibrary

شروع کنیم رمان سهیم رو ؟ رمان یک قصه ارام و عاشقانه و زندگی گونه ... البته می دونم گاهی دست خودم نیست تلاطم می ندازم تو قصه ... بسم الله الرحمن الرحیم ... سهیم جلد دوم سیاه چاله ... #سهیم1

روبروی کوچه ی اقاقی ، سنتی برافراشته از ورای دل و قلب و انواع ادم هایی که زمانی دور و بر دخترک این محله گل می گفتند و گل می شنیدند ... همه از همه جای دنیا خبر می اوردند و سخن از سخن شکفته می شد تا لبخند بر لب دختر منفی نگر قصه بیاید اما چه می شود که باد و بوران به هم می پیچد و ورق بر می گردد دختر روبروی محله ی اقاقی کنار یک خشک سار بی آب و علف چه می کند ؟

چگونه به این ورطه کشیده شد ؟

کجای راه را اشتباه امده بود ؟

@mahbookslibrary

یکهو وسط ناکجا اباد کسی سر می رسد .. کسی از دیار نمی دانم چه ... کسی که می گوید :

وقتش شده اقرار کنم ... معصیتم را
تا خوب تماشا بکنی ... شخصیتم را

یا از دل من بگذر و بگذار بمیرم
یا حوصله کن تلخی و حساسیتم را

جذب تو چنانم ، که اگر خُرد شوم ، باز
هر ذره ی من ، حفظ کند خاصیتم را

مرد است ، ولی مرد ، مگر اشک ندارد ؟
اینقدر نزن بر سر من ، جنسیتم را

کاش این غزلم ، بعد تو ناخوانده بماند

@mahbookslibrary

تا عشق ، به یغما نبرد ... حیثیتم را

در قلب من اندوه بزرگیست پس از تو
از من به رقیبان برسان تسلیتم را
"شعر با حفظ امانت از محسن نظری "

#سهیم2 دست راستم را نگاه کردم خبری نبود که نبود ؛ کم کم داشتم به این مسئله پی می بردم که از اول نباید به همتا اعتماد می کردم طبق نظریه ی سلجوقه ی سال 1326 کل دنیا با شگفتی روبرو میشه اگر ادم ها احمق نبودند ؛ همتا هم یک وقت نشناس احمق بود و اراجیف و چرت و پرت گفتن تنها هنر بارزش ...

صدای بوقی ممتد درست از کنار گوشم ، سرم را به سمت مخالف برگرداند : سلام بیوتی بپر بالا

@mahbookslibrary

لاله ی گوشم را از زیر مقنعه ی دانشجوییم فشار دادم و به سمت ماشین آبی بد رنگش به راه افتادم ؛ سلیقه اش هم گند بود

من سوار شدم و پایش را گذاشت روی گاز : بیوتی یک اتفاق عجیبی افتاد جون تو خواستم سر وقت بیاما ولی نشد مگه این باباها میذارن...

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و کمربند را کشیدم ؛ مگر می شد همتا راننده باشد و ادم بدون هیچ وحشت و ترس و گریزی بتمرگد داخل یک ماشین لوکس ! همتا داشت می گفت : خانومی که شما باشی بابام رفته ساری بگو چی کار کرده تو این گرمای تابستون ؟

باز دلقک بازی هایش شروع شده بود !

همتا : بیوتی نمی تونی حدس بزنی بابام دینامای کولرو باز کرده برده !

از بی مزگی جوکی که پرانده بود خنده ی زیر پوستیم میل به ظاهر شدن داشت ؛ آنقدری عصبانی بودم از این وقت ناشناسیش که زور زدم جلویش

@mahbookslibrary

را بگیرم و همتا لب و لوچه اش اویزان شد و میدان کوثر را پیچید داخل صدف

-خنده دار نبود قشنگ ؟

بعد نگاهش را از روی من برداشت و باز ادامه داد : ده تمرین برای افزایش شادی بهت توصیه می کنم ...

دهمی پوله ، نه تای دیگش جواب نمیده ، من عمل کردم نشد تو فقط به توصیه ی دهم عمل کن...

پرز روی شلوار دمپای سورمه ایم را تکاندم و لبم به خنده باز شد و در حینی که به پسرک در حال رد شدن از خیابان خیره شده بودم ؛ زمزمه کردم : با مزه !

همتا هم لبخند دندان نمایی زد : خوب خدا رو صد هزار مرتبه شکر که جنابعالی خندیدی داشتم زهرترک می شدم به جون بیوتی نفسم بالا نمی اومد گفتم الانه که سنگ قبرم برام می خره چون دیر رسیدم بابا دست خالی بودم دینامای کولرم که بابا برده بود ؛ رفتم یه بسته شیرینی و یک النگو گرفتم از طلا فروشی ...

@mahbookslibrary

سرم برگشت به سمتش : شوخی می کنی ؟

همتا هم برگشت به سمت من : دینامو اره ولی النگو رو نه واسش خریدم !

معرفی کاراکتر : زیبا مطیع ... یک دختر متمول بیست و اندی ساله با سبقه ی خانوادگی خیلی عالی ... لیسانسِ ! خودتون به تدریج متوجه میشید ... شخصیتی خودخواه ، منفی نگر و پر از اعتماد به نفس ... و البته خسیس...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم3

دمی گرفتم و خواستم اعتراض کنم که صدای بوقی ممتد برای دومین بار در امروز بلند شد و هر دو نگاهمان چرخید به سمت خیابان و ژیان تمام سفیدی که داشت شاخ به شاخ نهنگ ابی همتا می شد و هر دو جیغی بنفش کشیدیم و نفهمیدم چطور ولی ژیان رفت سمت راست و همتا رفت سمت

@mahbookslibrary

چپ و ماشین را کنار زد و زانوانش مثل بید مجنون و دست هایش مثل منار جنبان اصفهان می لرزید ولی زبانش کار می کرد : خدا رو شکر دست رانندگیم خوبه ها نه قشنگ ؟ یکهو صدای نهیبی کنار گوشمان ...

خرده شیشه ها ریخت روی پا و پخش شد کف خیابان و صدای حجیم و ترسناک شکستن شیشه ی ماشین همتا و همزمان درب باز شد و یقه ی همتا کشیده شد بیرون و صدای ناله اش میان زمین و زمان پیچید ... منگ مانده بودم و گیج که دقیقا چه اتفاقی دارد می افتد که صدای مردانه ای اربده کشید : داشتی نفله می شدی بدبخت این مشتو حوالت کردم من بعد بدونی چطوری روی خرت بگازونی شیرفهم شد ؟

کم کم خون به سمت مغزم و نواحی هوشیار کننده ی عصبی ام شریان یافت و موقعیت برایم واضح تر شد

@mahbookslibrary

صدف 24 روبروی گل فروشی البرز – داخل ماشین همتا – همتا – همتا زیر دست یک غول بی شاخ و دم !

از ماشین پریدم پایین و رفتم به سمت تنها غولی که دیده می شد یک مرد سبیلو و سبزه گون با موهایی که دم اسبی پشت سرش بسته بود و لنگی که دور گردنش گره خورده بود ؛ خانم باصری گفته بود در زمان واقعی در مکان واقعی و روبروی حریف واقعی هنر رزمی شجاعت می خواهد کاملا درست بود شجاعت می خواست جلوی این ... این ... بدون ادای احترام تکنیک یوکو گری ته اگه را رویش اجرا کردم و اولین مشت نثار صورتم شد و زمین و زمان دور سرم چرخید اما تازه جان گرفتم و ذوق کردم دیگر همتا را بی خیال شدم و فقط می خواستم به خودم ثابت کنم درس های خانم باصری را خوب یاد گرفته ام و تکنیک بعدی را روی بالا تنه اش و اخری را در بدترین قسمت ممکن اجرا کردم و آخِ غول روبرو در آمد ! و همتا شروع کرد به دست زدن : خوب بود بیوتی خیلی خوب بود افرین...

@mahbookslibrary

مرد با صدای اخی از زمین بلند شد و در حالی که سعی می کرد درست راه برود به سمت من امد و من گارد گرفتم و همتا قپی امد : بازم تنت می خاره اره ؟

مرد مو اسبی بی خیال همتا باز به سمت من امد و وقتی چشمم پایین تر رفت داخل دست چپش چیزی برق زد و همتا جیغ کشید : قشنگ چاقو داره این وحشی چاقو داره بکش عقب

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم4

ولی الان وقت عقب نشینی نبود ؛ من کاراته را یاد نگرفته بودم که با یک خلع سلاح بجنگم ؛ باید حریف چاقویش هم می شدم ؛ اینبار من یورش بردم و پریدم و نمی دانم چه کار کردم و چه شد و چه اتفاقی افتاد که بالاخره در عرض چند تکنیک ادغامی و عجیب از سمت منی که فقط سعی داشتم از این مهلکه فرار کنم و مدام ضربه می زدم چاقو

@mahbookslibrary

افتاد و مرد یک متر پرید عقب و چشم هایش می گفت : ماتش برده ! حواسمان که جمع شد ؛ جمعیتی قریب به چهل پنجاه نفر دورمان جمع شده بودند و صدای آژیر پلیس داشت نزدیک می شد و مرد چاقویش را از زمین با احتیاط قاپید و دوید سمت من و از کنارم رد شد ولی جمله اش در گوشم ماند : نفلت می کنم می فرستمت اون دنیا همین روزا!

داستان زندگی من درست از این نقطه شروع شد!

همتا نشست داخل ماشین و سرش را از شیشه اورد بیرون : خدا رو شکر سالم موندیما !

نیم ساعت بعد وسط بلوار 22 بهمن می تازاند و درحینی که می زد دنده چهار ، فکش هم می جنبید : بیوتی می دونی نوخاله به کی می گن ؟...

زمزمه کردم : به اون مرتیکه گاومیش

همتا خندید و باز به من نگاه کرد : نه بابا به کسی میگن که خاله نداشته باشه بهش میگن نو خاله) no khale) !

@mahbookslibrary

نگاهش روی من مانده بود و داد زدم : جلوتو نگاه کن تا یه نخاله ی دیگه جلو رومون سبز نشده...

همتا خنده ی دندان نمایی زد و پیچید داخل ساحل 5 : گوشی دستته بیوتی ؟ خدا رو شکر النگومو نبردا ! دینامای کولر فدای سرت!

از آبی همتا پیاده شدم و کیفم را انداختم روی شانه و جوی اب را رد کردم و موهای شل و بی روحم را زدم زیر مقنعه و غر زدم : همه مو دارن منم مو دارم بیست و چهار ساعت باید دستم بهشون باشه که مثه شعله زرد نریزه بیرون اه

همتا زنگ ایفون را زد : خدا رو شکر کن مو به این قشنگی و لختی کجای دنیا می تونی پیدا کنی به به مو قشنگ...

برای بار سوم زنگ ایفون را زد و جفتمان این پا آن پا کردیم و رو به همتا ارام گفتم : مگه اینا نگفتن ساعت 5 اینجا باشین پس کدوم گورین ؟

همتا خندید : نمی دونم جون تو بهشت زهرا بزرگ شده ادرس دادن سخته !

@mahbookslibrary

من دندان سابیدم و همتا با لبخند دندان نشان داد :
اون روزی گوهر داشت واسه من قپی می اومد که یه روز رفتیم جنگل یه خرس دنبالم کرد هی من فرار می کردم هی اون لیز می خورد بهش گفتم از ترس خودتو خراب نکردی گفت : پ فکر کردی خرسه واسه چی لیز می خورد ؟ !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم5

لبم ناگریز به لبخند باز شد و صدای خوابالودی پشت ایفون پیچید : بله

نالیدم : بله و کوفت در و باز کن ببینم یه لنگ در هوا موندیم پشت در خونت تو خیر سرت امروز مهمون دعوت کردی ؟

@mahbookslibrary

همتا با مهربانی سرش را اورد جلوی دوربین ایفون : باز خدا رو شکر بیدار شدیا در و باز کن عزیزم می خوام بیام به دیدنت ...

درب با تیریکی باز شد و همتا بدون تعارف وارد شد و همانطور داشت می خواند : تا بگم دوست دارم قربون حرف شنفتنت .. وقتی من در می زنم قربون بعله گفتنت....

دکمه ی اسانسور را بی وقفه می زدم و پر حرص ادامس می جویدم ؛ همتا داشت هنوز می خواند و درب اسانسور باز شد و همتا در حینی که وارد می شد گفت : خدا رو شکر آسانسور درسته بیوتی ...

از آسانسور که بیرون امدیم ؛ بویی متفاوت به مشاممان خورد ! درب آپارتمان هنوز باز نشده بود و همتا بند کفش هایش را باز کرد و تقریبا داد کشید : درو باز کن لیلا می خوام بیام به دی ... درب باز شد و لیلا با قیافه ی همیشگی جلوی رویمان ظاهر شد ... هم من و هم همتا مات و

@mahbookslibrary

متعجب جلوی در خشکمان زد و با هم گفتیم : تو چرا این ریختی ای ؟

لیلای بلبل زبانی که همیشه حرفی برای جواب دادن داشت ؛ متواضع تر از همیشه در را باز کرد : شما تشریف بیارین تو من حاضر میشم خوش اومدین!

چشمانم از فرط تعجیب از این باز تر نمی شد ولی دستم را همتا کشید داخل ؛ بوی متفاوت ، بیشتر و غلیظ تر به مشاممان می رسید همتا مثل بچه گربه ها بو می کشید : لیلا این بوی چیه ؟

لیلا در حال باز کردن درب یخچال زمزمه کرد : الان سپنج دود می کنم ...

گیج وارد اشپزخانه شدم : لیلا اتفاقی افتاده مگه امروز تولدت نیست چرا اینجا اینقدر سوت و کوره نکنه ما روزو اشتباه اومدیم هان ؟

بعد به دور و بر خانه نگاهم را کشیدم : اخه تو از این عادتا نداشتی حتی یه بادکنک کوچولو هم از بر و کول خونت اویزون نکردی ...

@mahbookslibrary

لیلا داشت لیوان ها را با دستمال سفید لکه گیری می کرد و سکوتش بیشتر متعجبم کرد ... همتا از پشت سر شانه های لیلا را گرفت و برش گرداند : چی شده قربونت بشم ؟

لیلا اشک هایش ریخت و اشاره کرد به اتاق ... بدون هیچ حرفی ... هم من و هم همتا سرمان برگشت سمت اتاق کنج هال و درب بسته اش ... جفتمان آهسته زمزمه کردیم : کسی تو خونه است ؟

لیلا سرش را با گریه و هق هقی ارام و بی صدا تکان داد به نشانه ی تایید ... اخم امد وسط پیشانی جفتمان و بازوی لیلا را گرفتم : بلایی هم سرت اورده ؟

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم6

بیست و اندی سال پیش – خانه ی نقره ای

@mahbookslibrary

شبدر روی تراس ایستاده بود و به نخل های ته باغ نگاه می کرد و فکرش در میان اینده ای مبهم پرواز... اوج می گرفت به بودن رحیم و خوشبخت شدنش و اینکه یکی از قدرت های برتر محلات خواهد بود و جز شادی و عشق در دلش چیز دیگری نمود نخواهد داشت ؛ باز می آمد آن پایین ها که رحیم نباشد و دنیا نباشد و او هم نباشد و دلش می گرفت ... از خودش پرسید برای چه این همه سعی کرده است برسد به اینجا .. برای رحیم یا رحیم ها .. که شاد باشند که دیگر تحت سلطه نباشند که دیگر صفوی پایین شهر نباشد ... یاد صفوی افتاد ؛ عجب محله ای شده بود صفوی ؛عجب ادم هایی بودند در آنجا ؛ دیگر صفوی نشینی مایه ی ننگ نبود ؛ عار نبود ؛ مایه ی خفت نبود و هر زمان شبدر به این مطلب فکر می کرد ؛ تمام دلش ذوق باران می شد ...

-سرده هوا سرما نخوری!

صدای سخاوت دل شبدر را لرزاند ؛ هرچند دیگر طنین گذشته ها را نداشت ... دیگر پر از اعتماد به

@mahbookslibrary

نفس نبود ... دیگر سر به سرش نمی گذاشت دیگر اذیتش نمی کرد دیگر حتی صفت چنار درون مخیله ی شبدر برای این موجود عوض شده شکل نمی گرفت ... یکهو نرمایشی گرم روی شانه های شبدر را پوشاند ؛ سر شبدر نود درجه چرخید به راست و شال گردن سفید سخاوت روی شانه های شبدر ؛ سخاوت داشت نگاه می کرد به جایی که چندی پیش شبدر نگاه می کرد : خوبی ؟ خانم قادری ؟

شبدر نگاهش روی ریش و سبیل بلند شده ی مرد کنارش گشت : خانم قادری ؟ خوبه خوبه سخاوت زجرم بده همینطوری ادامه بده...

سخاوت دست هایش را کرد داخل جفت جیب های شلوار مشکی و نفس عمیقی کشید : باز داره هوا سرد و سرد تر میشه باز داره سوز میاد باز زمستون شده...

شبدر اخم کرده ، دست هایش را به اغوش کشید و شال سفید و بوی مطبوع ویاژ ناتیکا داخل پرزهای بینیش نشست ؛ آب دهانش را قورت داد و سخاوت

@mahbookslibrary

سرش برگشت سمت راست ، جایی که آب نمای بزرگ وسط آلاچیق ها قندیل بسته بود : اونجا رو ببین ...

شبدر همانطور تلخ برگشت در راستای نگاه سخاوت و سخاوت انگشت سبابه اش را بالا برد و اشاره کرد به تاب : اونجا نشسته بودی وقتی برای اولین بار ... بهت چیزی گفتم که نباید...

شبدر نگاهش روی تاب خشک شد و پوست لبش را گاز گرفت : و برای اخرین بار ...

سخاوت تند برگشت سمت شبدر و همانطور خیره و شاکی زل زد درون چشم های درشت تنها عشق زندگیش!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم7 ساحل 5 - آپارتمان لیلا

@mahbookslibrary

لیلا شروع کرد به لرزیدن ... دیگر دست خودم نبود رفتم به سمت درب کرم بسته و با پا زدم و بازش کردم و با داد یورش بردم داخل اما ...

کسی داخل اتاق نبود و پنجره ی باز نشان از فرارش داشت ... صدای افتادن چیزی از پشت سرم امد و متعاقبش صدای همتا : لیلا چی شد ؟ لیلا خوبی ؟ لیلا جونم ... لیلا ؟

سرم برگشت لیلا افتاده بود روی زمین...

یک ساعت بعد ...

رحیم لیوان آب پرتقال را برداشت : تو ام مصرف کردی ؟

لیلا همانطور کز کرده گوشه ی دیوار فقط سر تکان داد ؛ لیلای بلبل زبان همیشگی شده بود یک موش خیس ابکش ترسو که وقتی نگاهش می کردم از زن ها بدم می آمد که با یک غوره سردیشان می کند و با یک مویز گرمیشان... البته ان وقتی هم که ور می زد روی اعصابم بود ؛ داشتم به خصوصیت هایش در دلم ناسزا می گفتم که همتا

@mahbookslibrary

شروع کرد : بذارین یه جوک بگم دلتون باز شه ...

هر هفت نفرمان با هم اعتراض کردیم

-همتا الان وقتش نیست

همتا رفت سمت اشپزخانه : پسره رفته ماموریت وسط بیابونای کویر ، خیس عرق ، تا زانو پاش تو گازوئیل بعد نامزدش بهش اس زده : باهات قهلم چلا دیشب بوس نفلستادی ...

لیلا نخندید و فهیم و فهیمه مثل همیشه با صدای بلند و میراث ارام تر ولی نیشش باز بود ... رحیم متفکرانه در گوشم زمزمه کرد : ماده مخدر اِکوتّا بهش زدن تزریقیه وگرنه اینقدر زود تاثیر نمی کرد!

وسط خنده هایم زمزمه کردم : مطمئنی ؟

رحیم هماطور خیره به دم دری اشپزخانه سر تکان داد و انگشت هایش را به هم پیچید : احتمالا دنبال شوهرش می گردن پیداش نمی کنن فکر می کنن لیلا می دونه دارن شکنجش می دن...

@mahbookslibrary

فنجان چای را روی میز گذاشتم و رفتم سمت لیلا و چهار زانو نشتم روی سرامیک ها و سرم را بردم نزدیک و خیلی اهسته در گوشش گفتم : این بار چندمته ؟ این بار چندمه اینا میان خونت ...

لیلا چشمانش دو دو می زد و خیره به من ساکت مانده بود و خیره درچشمانش نگاه کردم و تکرار کردم : لیلا سعی کن بفهمی باید کمکت کنیم سعی کن هوشیار شی اینا چند بار بهت تزریق کردن ... باز هم لیلا ساکت مانده بود و من بلند گفتم : بی عرضه ی بدبخت ... صدای رحیم از پشت سرم امد : بی فایده است زیبا جان ... این ماده اونقدر تاثیرش زیاده که لیلا مطیعشون شده و چه بسا الان یکی از اونا باشه ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم8

@mahbookslibrary

فهیم و فهیمه داشتند با هم حرف می زدند و من از دور وسط پچ پچ هایشان لپ کلام را گفتم : می خواین بگم رانندم بیاد ببرتتون...

جفتشان ساکت شدند و من ادامه ی حرفم را گرفتم : باز دعواشون شده ؟ خوب خاک تو سر جفتتون تو این مدت نتونستین یک ماشین اوراقی ازشون بگزین که حالا که عشق و حالشونو کردن و از هم سیر شدن شما دو تا هی پاس ندن به هم ... همتا باز زر زد : باز خدا رو شکر از آب و گل در اومدن نه بیوتی ؟

میراث دست هایش را باز کرد و گذاشت روی پشتی کاناپه : بی خیال بابا اصلا کجا می رین بریم خونه ما ننه بابام مثه همیشه پارتین امشب ... یه دست پاسورم بازی می کنیم شرطی ها ...

فهیم جلوتر امد : سر چی ؟

میراث نوک بینیش را با سر انگشت سبابه مالید و بدجنس شد : سر بوسیدن فهیمه !

رحیم و همتا خندیدند و فهیمه سرخ و سفید شد و گفت : اوا

@mahbookslibrary

فهیم دست زد : و اگر باختی ؟

بعد هم ادامه ی حرفش را گرفت : دوست دخترت مال من...

فهیمه مشت محکمی را حواله ی کمر فهیم کرد : از کیسه خلیفه می بخشی فهیم جون ؟

یکهو لیلا از جایش برخواست و تند رفت سمت پنجره ... پرده ها را کشید برق ها را خاموش کرد در اتاق ها را بست و گوشه ی دیوار کز کرد و به همه اشاره کرد : هیس!

اهسته زمزمه کردم : کسی داره میاد ؟

لیلا انگشت اشاره اش را محکم تر به بینی اش فشار داد که هیس

رحیم اخم وسط ابرو گفت : بذار زنگ بزنم پلیس ؟ نظرتون چیه ؟

لیلا محکم سر تکان داد به نشانه ی نه و فهیم و فهیمه رنگ به رخ نداشتند و میراث از جایش بلند شد : بابا خودمون چاقو برداریم و از پسش بر بیایم ...

@mahbookslibrary

به در خیره شده بودم و رحیم دست برد به گوشی مشکی اش .. همانطور که چشمانم راه کشیده بود گوشی رحیم را از دستش گرفتم و زمزمه کردم : من فکر بهتری دارم!

رحیم و میراث و همتا با هم و آهسته گفتند : چی ؟

لیلا باز گفت : هیس ... بلند شدم و یکراست رفتم سمت درب و در را باز کردم : همتون همین الان از راه پله ها در رین لیلا رو هم با خودتون ببرین من جای لیلا تو خونه می مونم!

فهیم دست فهیمه را گرفت و از روی مبل بلند شد و بلوزش را روی کمر مرتب کرد : فکر خوبیه نه ؟

رحیم دست زد به کمر و رو به من توپید : زده به سرت زیبا ؟

میراث گفت : پس منم می مونم ...

قاطعانه تر به ساعت نگاه کردم : الان می رسن همتون بیرون ... د یالا

@mahbookslibrary

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم9

همه رفته بودند و من مانده بودم و حوضم ! وقتی صدای پاهایشان امد و صدای پچ پچ موهوم و ترسناک و نامفهمومشان بیشتر ترس برم داشت ولی دیگر نمی شد برگشت نه راه پس داشتم نه راه پیش... در باز شد و صدای غلط کردم غلط کردم من داشت در مغزم زمزمه می شد .. سرم را گرفتم بیرون ... سایه هاشان از پشت درب کرم اتاق پیدا بود و صدای یکیشان واضح شد : کسی خونه نیست ؟

-اره قرار هم همین بود نبایدم باشه مگه از جونش سیر شده...

-لیلا ؟

-زنیکه کجایی ؟

@mahbookslibrary

دست و پاهایم به رعشه افتاده بود . اخر بزمجه نانت کم بود ابت کم بود زورو شدنت را کجای دلم بگذارم ... دستم را گرفتم جلوی دهانم که صدای نفس های لرزانم به گوششان نرسد

درب کرم باز شد و من به جای حمله ور شدن درون کمد بیشتر مچاله شدم ... مغزم فرمان نمی داد تمام عضلاتم منقبض بود و ناگهان...

درب کمد باز شد و

همان مرد سبزه گون و مو اسبی و وحشی و گاو میش و

لنگ به گردن امد جلو و لبخند پهنی زد : به به لیدی پاندا کنفو کار!

محال ممکن بود ... چقدر زمین گرد است چقدر محلات کوچک است چقدر من خاک بر سر خوش شانسم!

یک دستش را به کمر زد و من یک دستم را روی سرم گذاشته بودم . بدون اینکه بخواهم چشمانم را مملو از خشم کردم و ترس را نتوانستم از داخلشان

@mahbookslibrary

حذف کنم اما . مرد دیگری که قد کوتاه تر بود امد کنارش : این وزغ اینجا چی کار می کنه پ لیلا کو ؟

وزغ ؟!

نمی دانم کدام خری به جای من حرف زد : لیلایی در کار نیست با من طرفین

مرد مو اسبی سبزه گون نوک زبانش را اورد بیرون و صدای منزجر کننده ی تمسخر امیزی دراورد و بلند گفت : زرشک !

اشاره کردم : نکنه هنوز می خوای صدای آخ و اوختو در آرم ؟

جفتشان زدند زیر خنده و من وحشی شدم و یورش بردم و برق چندین و چند فازی به بدنم وصل شد و دیگر چیزی نفهمیدم...

هوشیاری نسبی که به بدنم برگشت درد و کوفتگی شدیدی در ناحیه ی شکمم حس کردم و سرم به شدت تیر می کشید ... چشم هایم را باز کردم . تاریکی و تکان تکان خوردن و صدای زر زدن

@mahbookslibrary

های آن بیرون نظرم را جلب کرد : بهش چی بگیم بگیم اخرین سر نخمونم پرید ؟

داشتند من را حمل می کردند!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم10

بیست و اندی سال پیش –

حشمت جلوتر حرکت می کرد و شبدر پشت سرش و سخاوت کمی با فاصله ... سوز بدی می امد و صدای هوم هوم باد در میان برگ هایی که پاییز زورش به آنها نرسیده بود ملودی خوشایندی برپا کرده و حشمت داشت از جریانات یک ماهه ی اخیر توضیح و تجزیه تحلیل های کوچه بازاری ارائه می داد :

-اومدن شمشاد چند تا علت داره خانم ... شمشاد هیچ وقت از اینجا خوشش نیامده و نمیاد و وقتی بر می گرده یعنی باز کاری باید انجام بده ولی خانم

@mahbookslibrary

میگم شما از شایعه هایی که تو محلات پخش شده چیزی شنیدین خانم سراوندی ؟

سخاوت دست سوییچ دارش را برد پشت کمر و در حینی که آرام دوشادوش شبدر قدم می زد و جلوی پا و روی خاک های به برگ نشسته را می نگریست زمزمه کرد : حشمت خانم قادری!

حشمت بی خبر از همه جا فکر کرد کار خبطی کرده تصحیح کرد!

-بله بله نور به قبرشون بباره

شبدر ابرو بالا انداخت و سخاوت توبیخ کرد : حشمت ؟

حشمت من و من کرد : اقو رو می گم ...

شبدر نگاهی خیره به سخاوت انداخت و سخاوت جهت نگاهش را به روبرو انداخت : خانم قادری می خوان اون ساختمون نیمه تمومو یه نگاهی بندازن پس به جای مخبری یه راست ببرمون اونجا

@mahbookslibrary

شبدر به روبرو نگاه کرد و فکر کرد امروز بوی غلیظ ویژا ناتیکایش دلش را قلقلک می دهد ولی زبانش مثل همیشه گذشته اش را می سوزاند

حشمت سرعتش را تند تر کرد : باشه چشم اقو بریم نشونتون بدم ولی اونجا چیزی پیدا نمی کنین الا خرت و پرت اقو خدا بیامرز نور به قبرشون بباره هم مثل شما که الهی هر چی خاک اقوست عمر شما باشه زیاد میومد این ساختمون خرابه از حکمتش سر در نیاوردم میگم اقو شما می دونید چرا ؟

بعد رو کرد به شبدر : شما چی خانم سراوندی ؟

سخاوت باز تاکید کرد : خانم قادری !

شبدر از این تکرار مکررات لجبازی سخاوت پوفی کشید و بحث را عوض کرد : - حشمت از 6 اگوست کس دیگه ای به جز ما دو نفر اینجا نیومده ؟

حشمت برگشت و دستان دستکش به دستش را مشت کرد و هاج و واج خیره به سخاوت و شبدر نگاه کرد و بعد

@mahbookslibrary

-کار اشتباهی کردم درو براشون باز کردم ؟ گفتن از طرف شما اومدن ؟!

شبدر و سخاوت از وحشت به هم خیره شدند و با هم پرسیدند : کی اومده اینجا ؟

حشمت من و من کرد : اقو خوب از کجا می دونستم ؟ دو نفر ادم بالغ و سالم بودن نه شاخ داشتن نه دم رو پیشونیشونم نوشته نبود دروغگوئن!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

این پست زوری گروه نقده اگر خوب نشده مقصر اونان# 😊 سهیم11 بیست و اندی سال قبل - خانه ی نقره ای

پنجره باز بود و حریر عریضش با نسیم می رقصید ؛ سردی زمستان ازارش می داد اما بوی اتاق بغل را نمی توانست بی خیال شود ... دست زیر سر و چشم به سقف اتاق تنهاییش... اخم کرده

@mahbookslibrary

بود و به تار عنکبوتی که از چشم خدمه مستتر مانده بود خیره نگاه می کرد؛ او ریاست ساشیوم را بر عهده داشت و بزرگ کردن پسر میرزا جمال قادری!

میرزا جمال قادری ... چقدر این اسم را دوست داشت و نداشت ... دوست داشت چون به جای پدر و مادر برایش حامی گری کرده بود دوست نداشت چون ... چون...

گفتنش هم سخت بود حتی در میان غار تنهایی ذهنش ... تصور اینکه زن مورد علاقه اش ... در سیطره ی مالکیت فرد دیگریست حتی میرزا جمال مرحوم ، تلخ بود ...

غلت زد به پهلوی راست و چهره ی شبدر درون ذهنش پر رنگ شد و عبارت درون تراس : و برای اخرین بار...

تلخ خندی روی لبانش نشست....

بعد فکر کرد حتم به یقین دیوانه شده است و موهایش را با انگشانش داد بالا و باز رو به سقف

@mahbookslibrary

خوابید ... یکهو صدای در امد ... سرش برگشت و کسی را ندید و صدای

-بَ بَ

رحیم بود ؟

پتو را کنار زد و نشست : تو اینجا چی کار می کنی هوم ؟

پاهایش را از زیر پتو در اورد و گذاشت پایین تخت و صندل های قهوه ای را پوشید و رحیم در حینی که چهار دست و پا می امد سمتش درب اتاق باز شد :

-مردم و زنده شدم دیدم تو تختش نیست وروجک

سخاوت میان گرگ و میش اتاق نگاهش را داد به قیافه ی خوابالود شبدر ... دست هایش را برد داخل جیب های شلوار گرمش : می خوابونمش برو بخواب خسته ای

شبدر رفت به سمت رحیم : نه اذیتت می کنه...

زودتر از آنکه دست شبدر به رحیم بخورد سخاوت قاپیدش : بیشتر از مادرش اذیتم نمی کنه

@mahbookslibrary

شبدر شنل کرمش را دور شانه اش محکم کرد و ایستاد : بی خوابت می کنه نمی ذاره بخوابی!

سخاوت رفت سمت تخت : اینو دیگه از مادرش به ارث برده!

شبدر نفس عمیقی کشید : سخاوت!

سخاوت رحیم را به اغوش کشید و پتو را کشید تا شانه ی جفتشان : شبت بخیر خانم قادری

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم12 7 فروردین - زیبا مطیع

داخل یک کیسه بودم انگار ؛ تاریک و زبر و بوی گند کافور مانند ، دور و برم را پوشانده بود یکهو ولم کردند روی یک سری خرت و پرت که با افتادنم صدای تلق و تولوق اهن پاره هایشان درامد ؛ آرنجم محکم خورد به تیزی خاک بر سری و صورتم در هم جمع شد و داد کشیدم : هوی

@mahbookslibrary

میمیری اروم بذاریم مردک عوضی بی شعور چاله میدونی گاومیش سیاه برزنگی گوسا....

مشتی حواله ی پهلوی دردناکم شد و آخ بلندم در هوا پیچید و بعدش صدای عوضی آن بیرون : نفله حرف نزنی میمیری حتما باید قپی بیای ... ببند

صدای قدم هاشان را با تحمل درد می شنیدم و صدای فن هوایی و بعد صدای مشورتشان با مرد دیگری

-دختره پریده بود انگار دوستاش فراریش دادن

-اینو می شناسیش ؟

-نه رییس یعنی اره ولی نه اونطوری تو یه تصادف باهاش زد و خورد داشتم

-زد و خورد ؟!

-اقایی که شما باشی جوجه تازه مشت زنی یاد گرفته بود می خواست رو ما امتحان کنه چنان زدمش که به غلط کردن افتاد وقتی خونه موحد رفتیم تو کمد خف کرده بود ... گاومیش دروغگو!

-موحدو پیدا کردیم!

@mahbookslibrary

گوش هایم را تیز کردم ؛ سعید دست آنها بود ؛ سعید موحد دست انها بود ؛ دست هایم به ثانیه ای لرزیدن گرفت سعید دست انها بود ... دستم را گرفتم جلوی دهانم و از شوق و ترس گریه می کردم بعد از هفت سال سعید پیدایش شده بود بدون اینکه دست خودم باشد اشک پهنای صورتم را گرفت و داخل این کیسه زبر و کثیف هق می زدم و می خندیدم و اشک پاک می کردم و می خندیدم باز اشک پاک می کردم و باز می خندیدم ...

سعید با آنها بود ؛ دست انها بود سعید موحد

-اینو چرا اوردینش ؟ اطلاعات داره ؟

-حتما داره رییس از زیر زبونش می کشیم بیرون این دختره تو دار و دسته ی سراوندی ها و ساشیوما بزرگ شده مگه میشه از نوچه هاشون خبر نداشته باشه

-بدون هیچ دلیلی یکی رو تا اینجا اوردین مگه قوانینو نمی دونین ؛هر کس به هر دلیلی بخواد پا از این خط قرمزا رد کنه باید حکمشو بکشه می خوای همین الان بدم ببرنت سر جوخه ی اعدام ؟

@mahbookslibrary

-رییس دست خالی می اومدیم ؟

-توجیه نکن ... من صراحتا اعلام کرده بودم هیچ غریبه ای رو به جز در موارد حاد وارد نکنید اینجا لو بره کل تسهیلاتمون رو هواست ... محمد ببرشون سرداب تا تکلیفشونو مشخص کنم

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم13

خانه ی نقره ای – شبدر

صدای قدم های سخاوت را شنید که به اتاقش نزدیک می شود ؛ یک شب بی رحیم را با بی خوابی گذرانده بود ؛ عادت نداشت صدای نفس های پاره ی تنش را نشنود و بخوابد و صدای تقه ای به در امد:

-رحیم تو تخت منه ... من دارم میرم ؛ جلسه ی هیئت مدیره است امروز ؛ دیر نکنی...

@mahbookslibrary

بعد هم باز صدای قدم هایش و باز ... انگار برگشت و تقه ی دوباره ای به در زد و

-روز خوش خانم قادری...

لبخندش کشیده شد و نگاه تلخش روی در گشت و صدای قدم های سخاوت دور شد ... از جایش بلند شد و موهای پر کلاغیش را یک وری روی شانه اش ریخت در نبود سخاوت این تارهای سیاه می توانستند نفس بکشند ؛ این تنها مزیت نبودن این مرد یکدنده داخل خانه ی نقره ای بود ؛ برای شبدری که تردید داخل خانه ی دلش را سوراخ سوراخ حسرت می کرد ...

شنل را از روی شانه هایش برداشت و انداخت روی رگال گوشه ی خانه و رفت سمت درب و بازش کرد و وقتی از نبود سخاوت مطمئن شد رفت بیرون و سمت اتاقش ... بوی ویژا ناتیکا مسیر رفتنش را خط انداخته بود؛ شبدر ایستاد داخل سالن و لاخ های موهایش را داد پشت گوشش و نفس عمیق کشید ... چشم هایش را بسته بود و باز نفس کشید کاش این بو نرود .. نفس

@mahbookslibrary

هایش به طور متوالی می امد و می رفت که صدای گریه ی رحیم بلند شد و شبدر پرید سمت اتاق سخاوت و درب را باز کرد و رحیم را داخل تخت نشسته و اشکالود دید : الهی فدای شما بشم پسر خوب چرا گریه ؟

نشست روی تخت سخاوت همانجا که دیشب او خوابیده بود و رحیم را به اغوش کشید ... رحیم کمی دل زد و بعد ساکت شد ... صدای قدم های تند خدمه نزدیک شد ... دامن کوتاهش را روی زانو تنظیم کرد و گوشه ی چشمش را تمیز کرد و خدمه رسید به اتاق سخاوت و وقتی شبدر را با این حال و اوصاف ، داخل اتاق دید کمی چاشنی تعجب در صورتش نشست ... دخترک هجده ساله ی چندین سال پیش که نسبت به بقیه ی خدمه ، زیبایی چشم نوازتری داشت و حالا بزرگ تر شده بود و قیافه ی جوان و متعجبش را جمع و جور کرد و شبدر ابرو بالا داد : بیا ببر رحیمو صبحونشو بده و بعد ببرش حمام ؛ من و اقا امروز دیروقت میایم ببرش سالن ماسه تا بازی کنه ...

@mahbookslibrary

خدمه رحیم را به اغوش کشید : چشم خانم...

همانطور ایستاده بود جلوی شبدر و شبدر ارام لب زد : نمی خوای بری ؟!

خدمه من و من کرد : بله چشم یعنی رفتم

شبدر همانطور مات زده مسیر رفتنش را نگاه کرد و بعد نفس عمیقی کشید و موهایش را از جلوی پیشانی زد کنار و از جایش بلند شد و رفت پشت میز سخاوت و سر رسیدش را باز کرد و دست نوشته ی دیشبش را خواند : دست مریزاد دارد بهمن صباغ زاده وقتی از دل سودا زده ی من می گوید :

عاشق که باشی شعر شورِ دیگری دارد...

لیلی و مجنون قصه‌ی شیرین‌تری دارد...

دیوان حافظ را شبی صد دفعه می‌بوسی...

هر دفعه از آن دفعه فالِ بهتری دارد...

حتی سؤالاتِ کتابِ تستِ کنکورت...

-عاشق که باشی - بیت‌های محشری دارد...

@mahbookslibrary

با خواندن بعضی غزل‌ها تازه می‌فهمی...

هر شاعری در سینه‌اش پیغمبری دارد...

حرفِ دلت را با غزل حالی کنی سخت است...

شاعر که باشی عشق زجر دیگری دارد ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم14

بیست و اندی سال پیش – مرکز معاملات بین شهری ساشیوم

همه دور میز بیضی شکل مشاوره و شور هیئت مدیره نشسته بودند و دو نفر دو نفر قبل از امدن ریاست به مرکز شور با هم حرف می زدند ... دو نفرشان سر اینکه این گروه تازه تاسیس شده چه می خواهد و سر چه اینقدر شایعه در محلات پخش شده و دو نفرشان سر نبود زن و بچه اشان در محلات و اینکه می توانند بروند خوش بگذرانند این روزهای نبودشان را و دونفرشان حول و

@mahbookslibrary

حوش نرخ روز زمین دور و اطراف مطهری و درب سالن باز شد و ریاست ساشیوم با کت بلند مشکی و کفش های ورنی و براق با چند نفر از بهترین وکلا و مشاوران کل محلات پا به درون سالن گذاشت و همه به احترامش از جایشان برخواستند و سر را نود درجه خم کردند و متعاقبش زنی چشم درشت با یک مانتوی ابریشمی که بالای سر شانه هایش تاج زیبایی به چشم می خورد و به کفش های پاشنه دارش تازه عادت کرده بود ورود یافت و سخاوت و شبدر هر دو در راس مجلس نشستند و همه بعد از ان دو روی صندلی هایشان و پشت تریبون ها جفت و جور شدند ...

سخاوت دست کش های چرمش را گذاشت روی میز : همین امروز تعدیل نیرو می کنیم حتی سهام داران عمده طبق قانون می تونن توسط نظر من عزل شن و کل سهامشونو بندازم تو بازار و بعد از گردش های مفید فایده برگردونم تو اقتصاد ساشیوم اینطوری هم ادمای بی عرضه ی دور و برمو به حداقل رسوندم هم مال خودمو به حد اعلا...

@mahbookslibrary

بعد رو کرد به شبدر که امروز هر چه زیباتر و وسوسه انگیز تر به چشم می خورد و بعد از مکثی چند ثانیه ای و چشم تو چشم شدن جفتشان و انتظار حضارِ ترسیده ، سخاوت به خودش امد : نظرتون چیه سرکار خانم ؟

شبدر سر کج کرد و ابرو بالا داد و انگشت سبابه ی حاوی انگشتر نگین عقیق دارش را کشید به لبه ی زوم کن و ارنجش را با طمانینه گذاشت روی میز و با دست دیگرش دست راستش را نوازش داد : با توجه به رکود این روزای فروش محصولات هجده کارخانه ای که زیر نظر شما عزیزان در جلسه است با توجه به شایعه های اخیری که داره مردم رو به وحشت میندازه و احتمال حمله ی انتحاری این گروه تازه تاسیس شایا و اینکه شما در این مدت هیچ کار به خصوصی در این مورد انجام ندادین من به شخصه کاملا با نظرات شما موافقم جناب اقای مطیع ... هر کاری صلاح می دونید انجام بدید...

وکیل شمشاد نشسته بود ته مجلس و با لبخندی خونسرد مابانه نگاه از شبدر بر نمی داشت انگار

@mahbookslibrary

می خواست با نگاه برود داخل رگ و پی شبدر ... فلاح کنار دستش دکمه ی اعلام نظر را زد و سخاوت با سر انگشت تایید کرد و فلاح از جایش برخواست : ما با شایعه ها کار می کنیم ؟ اگر قرار به کار کردن با چرندیات مردم کوچه بازار بود که الان باید بساطمونو از کل محلات می کشوندیم تو صفوی میشستیم محصولات ارگانیک تولید می کردیم و کلامونم میانداختیم هوا...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم15

شبدر فکر کرد دارد به صورت کاملا مستقیم اشاره می کند به سلسله کارهای این اواخر شبدر و با کف دستش محکم زد به میز و سخاوت زودتر از او جوابش را داد : جناب اقای فلاح وقت شما به پایان رسید کافیه اقا !

@mahbookslibrary

بعد رویش را کرد به سمت سهام داران گردن کلفت تر که یعنی فلاح تو را ادم حساب نمی کنم !

-کارخونه های محصولات ارگانیک تو این پنج ماهه از کل اکونومی پیشرفته ی شما سود بیشتری داده قریب به ده برابر چیزی که تو سه ساله ی اخیر شما انداختین تو تناوب سود دهی محلات داره از محصولات سنتی و تولیدات صفوی به دست میاد ... هرگونه سنگ اندازی تو این حیطه رو میذارم رو حساب دشمنی کاملا مستقیم با شخص من و شخص ردیف اول محلات ... مرحوم قادری جون نکند که مار استین بزرگ کنه و بندازه به جون مردم ... پس اقایون لطفا دهن زیردستاتونو ببندین که وسط این بابا کریم رفتن شایا تمرکز منو به هم نریزن که اگر غیر این باشه هیچ تضمین نمی کنم پیشنهاد امروزم مبنی بر تعدیل نیرو رو زمین بمونه ...

فلاح باز زد روی دکمه ی اعلام نظر و سخاوت بی توجهی کرد و روی روشن شدن محتویات فلش

@mahbookslibrary

زد و نمودار در ال ای دی بزرگ بالای سرش به نمایش درامد

-این نمودار سود دهی محصولات ارگانیک صفوی

بعد دستش را برد سمت نمودار بعدی و اکیش کرد

-اینم نمودار سود دهی شما اقایونه!!!

از جایش بلند شد و ارام قدم زد سمت شبدر

-گروه شایا داره امنیت محلاتو به هم می زنه ...

پشت سر شبدر ایستاد و بوی خاصش ، شبدر را احاطه کرد و شبدر میخ زوم کن نفسش منقطع شده بود ... سخاوت دست هایش را گذاشت پشت صندلی شبدر

-من اجازه نمیدم یک عده بی جزبزه ی مفت خور نون ساشیومو بخورن و لگدپرانی کنن !

بعد هم رو کرد به فلاح که همه ی حرف هایش از سمت شمشاد و دلشاد آب می خورد و همیشه حتی وکلایشان مستقیم خودشان را نمی انداختند وسط...

@mahbookslibrary

-جناب فلاح شما از جلسه ی آینده در بین ما نخواهید بود تعدیل نیرو رو امروز تنها با همین عملکرد شروع می کنم ...

فلاح با چشمان گشاد شده از جایش برخواست و شروع کرد به ناسزا گفتن و سخاوت با انگشت اشاره کرد به نیروهای اطراف ...

فلاح را با بدترین وضع ممکن کشاندند بیرون و سخاوت با اخم بین ابروانش ارام زد به پشتی صندلی شبدر : حالا می خوام برنامه هاتونو بشنوم بدون هیچ گونه بی احترامی به همسر مرحوم قادری!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم16

از درب سالن که بیرون امدند شبدر خطاب به سخاوت زمزمه کرد : من میرم صفوی می خوام

@mahbookslibrary

به حاج خانوم حاج اقا سر بزنم ؛ دیروز زنگ زدم بهشون حال خوبی نداشتن

سخاوت چیزی نگفت و شبدر رفت سمت ماشین شیشه دودی و راننده درب را باز کرد و نشست و سخاوت به راننده ی خودش اشاره کرد و راننده به دو خودش را رساند و دست های دستکش مشکی پوشش را جلوی شکمش قفل کرد و سرش را کمی خم کرد : بله اقا امری بود ؟

سخاوت رفت سمت ماشین شبدر : لیستی که برات ارسال کردمو بخر بیار منزل پدری خانوم...

بعد هم رفت سمت درب باز ماشین و شبدر چشمانش باز ماند و راننده پشت سرش گفت : به روی چشم و به حالت دو رفت سمت ماشین مختص سخاوت و سخاوت کتش را جمع کرد و سرش را برد پایین تر و کنار دست شبدر سوار ماشین شد و شبدر زل زده بود به قیافه ی اخم در ابرو سخاوت و درب ماشین هم بسته شد و شبدر ماند و این بوی جگر سرخ کن و زمزمه کرد : با این همه کاری که ریخته رو سرت کجا میای ؟

@mahbookslibrary

سخاوت سرش را برگرداند سمت شبدر و شاکی خیره شد : مزاحمم پیاده شم ؟!

شبدر مستاصل نگاه کرد و لال شد و راننده داشت سوار می شد و سخاوت اهسته تر زمزمه کرد : مزاحمم ؟

شبدر نگاهش را به پایین کشید و دلش از دلش کنده شد و سرش را ارام تکان داد : نه به خاطر خودت گفتم

راننده نشست و سخاوت صدایش را پایین تر اورد : به خاطر من !

بعد هم آه جانگدازی کشید و رو کرد به سمت خیابان متقیان و دست به سینه نشست و سرش را گذاشت روی پشتی صندلی و پلک هایش را روی هم گذاشت ... فاصله ی کم بینشان شبدر را معذب کرده بود خودش را کشید کنار پنجره و و در خودش جمع شد و رو به راننده گفت : برو صفوی

راننده چشم ارامی گفت و حرکت کرد و سخاوت فکر کرد چشم درشت سرتق این مذهبی بازی هایش را از چه کسی یاد گرفته و خودش را باز تر

@mahbookslibrary

کرد و چشم هایش را همانطور بسته نگه داشت و باز فاصله کم شد!

سخاوت داشت در ذهنش اعتراف می کرد که لجبازی با این عقیده های عهد عتیق را دوست دارد و دوست خواهد داشت ... بعد هم درون غار ذهنش زمزمه کرد : بچرخ تا بچرخیم ... دست اخر خانم قادری را چسباند ته جمله ی ذهنش ...

شبدر دست هایش را روی پاهایش به اغوش هم فرو برده بود و به قیافه ی عوض شده ی صفوی نگاه می کرد به در و دیوار و خیابان های تمیز و لوکسش ... به سطل های زباله ی تفکیک شده به چهارراه های پر از نظم و فرهنگ ادم هایش به ساختمان هایی که در این چند ساله بدجور تغییر قیافه داده بودند و چشم نواز و دوست داشتنی بودند..

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

@mahbookslibrary

#سهیم17

به مجرم های ابی پوشی که کار اجباری داوطلبانه برایشان بریده بودند و در حال رفت و روب کردن و تمیز کردن شیشه ی مغازه ها و رنگ زدن جداول و جمع کردن اشغال های جوی ها ادامس هم می جویدند ... صدای سخاوت باز امد : داری دسترنجتو نگاه می کنی خانم قادری ؟

شبدر همانطور خیره به خیابان ها و ساختمان ها و ادم ها زمزمه کرد : بیدار شدی ؟

سخاوت بالای تاج بینی اش را با دو انگشت فشار داد : خواب نبودم!

شبدر نفس کشید : داریم می رسیم...

سخاوت عینکش را دوباره گذاشت روی چشمانش : این جواب من نبود

شبدر انگشت انگشتری را فشار داد و انگشتر نماد وصلت با میرزا جمال گوشت دستش را گرفت : اره دارم به در و دیوار عوض شده ی محلم نگاه می کنم و لذت می برم

@mahbookslibrary

سخاوت خیره به نیمرخ شبدر اهسته گفت : این قیمت رد کردن منه خوب نگاه کن نگاه داره حظ بردن داره لذت داره دست مریزاد داره احسنت داره نگاه کن خوب نگاه کن این قیمت داغ خوردن سینه ی منه خانم قادری

شبدر برگشت سمت سخاوت و شاکی زل زد درون خاکستری هایش و بغض کرد : داری تند میری خیلی داری تند میری سخاوت اون موقع که تو ابراز احساس کردی من سند خورده بودم لعنتی اسمم رفته بود تو شناسنامه بابای بچم ... عوضی تو چه می دونی از دل من ... چه می دونی تو این سالا چی کشیدم فکر می کنی تو بغل اون مردک بهم خوش گذشته

اشک داخل چشم هایش می جوشید و فک پایینش می لرزید

-فکر می کنی من با دل خوش اسممو بردم تو شناسنامه ی یه پیرمرد ... ببینم داری منت سوگواری بعد از مرگ سهرابتو به سر من میذاری عرضه داشتی قبل از اینکه بدبخت شم مثه مرد می

@mahbookslibrary

اومدی جلو خیلی مرد بودی قبل زن جمال شدنم ابراز وجود می کردی اگر به قول خودت عاشق بودی که نبودی باید قبل اینکه قبر منو تو اون خونه ی لعنتی بکنن می اومدی جلو ...

لب هایش را بست و سخاوت دید که اشک های عجول ، روی گونه اش ، روی چانه کوچکش و بعد روی شالش چکه کرد و لب های لرزانش ... چشم های غرق شده اش و مژه های خیسش ... دل سخاوت را سوزاند گذشته ی سخاوت را ... جگر سخاوت را ... شجاعت مردود شده ی سخاوت را ... چقدر دوست داشت به اغوشش کشد ؛ چقدر دوست داشت سرش را به شانه بگیرد و ارامش کند ... چقدر دوست داشت...

نگاهش را داد به روبرو و اشعار عرب عامری داخل ذهنش زمزمه شد :

دلم شکسته و اوضاع درهمی دارد

و سالهاست برای خودش غمی دارد

نه وصل دیده ام این روزها نه هجرانت

@mahbookslibrary

بدا به عشق که دنیای مبهمی دارد
بهشت می طلبم از کسی که جانکاه است
کسی که در دل سردش جهنمی دارد
گذر کن از من و بار دگر به چشمانم
بگو ببار اگر باز هم "نمی" دارد
دلم خوش است در این کار و زار هر "بیتی "
برای خویش "مقام معظمی" دارد
تو در کنار خودت نیستی نمی دانی
که در کنار تو بودن چه عالمی دارد...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم18 قلمرو گروه شایا - زیبا مطیع

نفسم بند امده بود که دوباره برم داشتند تمام بازوهایم گز گز می کرد و دست و پاهایم خواب رفته بود حتی انقدری توان نداشتم که حرفی بزنم و

@mahbookslibrary

کمی اب طلب کنم و صدایی از بیرون امد : رییس ببرمش خونه ی موحد

-نه اونجا دیگه امن نیست اگر متوجه شدن که ما اونجا رفت و امد داریم احتمالا کمین کردن ببرش دور و بر همونجا بندازش یا سگا تیکه پارش می کنن یا شانسش می گیره و یه ادمیزاد پیداش می کنه ...

با تمام وجود داد زدم : تو رو خدا اینکارو نکنین خواهش می کنم منو ببرین صفوی اونجا کسی کمین نکرده خونه ی مامان بزرگم اونجاست تو رو خدا ...

بعد ساکت شدم و بیرون هم تا مدتی ساکت بود و بعد

-مگه جهان نگفت این بیهوشه ؟

-چرا رییس

-اینکه داره مثه بلبل حرف می زنه پس ...

از حدسی که زده بودم نفسم بند امد

@mahbookslibrary

-یعنی تمام حرفامو شنیده شایدم از سوراخ موراخی دیده کجا اومده یعنی هممون کیش ... مات

صدای قدم ها نزدیک امد

-بندازش زمین

-رییس می بینمون

-گفتم بندازمش زمین بالاتر از سیاهی رنگی نیست باید کلکشو بکنیم

چشمانم از وحشت گشاد شده بود و نفس هایم تند و تند و عصبی می امد و می رفت ... داغ بودم حالیم نبود دارد چه بلایی سرم می اید ... با شدت انداخته شدم روی زمین سفت و صدای قیلیژ استخوان هایم را شنیدم ... صورتم همانطور پخش زمین بود که کیسه تکان تکان خورد و بعد تابش نور به داخل کیسه چشم هایم را ازار داد و بستمشان ...

-دختر مطیعی ؟

@mahbookslibrary

ارام چشم هایم را باز کردم و با ترس و وحشت به چشم هایی که بالای سرم سایه انداخته بود خیره شدم ..

قیافه اش پشت به نور بود و مبهم ...

-دوباره می پرسم تو دختر مطیعی ؟

لب های خشکم را خیس کردم و چشم هایم که رفته رفته به نور عادت می کرد را خوب باز کردم یک مرد لاغر اندام جوان با صورتی کشیده روبرویم بود ... لب زدم : فرض کن هستم می خوای بکشیم ؟

همانطور که لبه ی کیسه دستش بود دوباره گفت : خوشم نمیاد یک حرفو دوبار بزنم تو دختر مطیعی ؟

پر حرص داد زدم : کری مگه اره من دختر مطیعم محمد رضا مطیع

مرد مردد شد : نه تو دختر سخاوتی شباهتت مثال زدنیه

@mahbookslibrary

پوزخند زدم : مگه تو تو محلات زندگی نمی کنی سخاوت مطیعو میگی ؟ رییس ساشیوم ؟ ببو رییس ساشیوم زنش کجا بود که بچش بشه ... من دختر محمد رضا مطیعم .... اصلا تو به ننه بابای من چی کار داری ؟ بکش راحتم کن

مرد ازجایش بلند شد و سرش برگشت سمت چپ : خلاصش کن

ملتمس داد زدم : نه غلط کردم منو نکش تو رو خدا ...سعید موحد حرف نمی زنه من به حرفش میارم براتون فقط منو ببرین دیدنش قول میدم به حرفش بیارم...

مرد لاغر اندام نگاهش را انداخت به چشم هایم و پوزخند روی لب هایش نقش بست : تو !

همانطور افتاده سر تکان دادم : اره من .. برین بهش بگین زیبا رو گرفتین وقتی به دست و پا افتاد می فهمین می تونم ازش حرف بکشم یا نه ... تو رو خدا بدردتون می خورم به جون خودم راست میگم ...

@mahbookslibrary

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم19

شبدر اهی کشید و پای چپش را از روی پای راستش برداشت و رو کرد به حاج خانوم ...

-شما که فشارت بالاست جگرچرا ؟ اخه مادر من چرا می خوای دور از جون خودکشی کنی...

حاج اقا مثل همیشه خندید

-شبدر بابا بذار هر چی می خواد بخوره این دنیا ارزش نداره به خدا...

سخاوت دستش را کشید روی زانوی پای راستش ...

برای خانه اشان مبل خریده بود ... سخاوت خریده بود به بهانه ی درد زانو و کمر پیرزن و پیرمرد صاحب خانه ؛ بعد رفته بود از گلخانه ی صفوی هفت هشت تا گلدان سبز اورده بود به جای گلدان های خشک شده و شبدر ذوق زده گفته بود که اینا

@mahbookslibrary

چقدر قشنگن ... حاج خانوم از کنار دخترش تکان نمی خورد و حاج اقا از کنار حاج خانوم ... یک خانواده ی سه نفره که با وجود شل شدن پوست هایشان و گودی چشم های جوانی از دست رفته باز هم مثل گذشته ها همدیگر را دوست داشتند ؛ به جز گرمی و صدای خنده ، صدای دیگری از داخل خانه ی سراوندی صفوی نشین شنیده نمی شد .. چیزی که در خاطرات سخاوت گم بود ... خانه ی پدری سخاوت پر بود از تنش از داد از دعوا از به هم ریختن از گریه های مادر و داد های پدر از ظلم و مظلومیت از ... ولی سخاوت همان کم را هم دوست داشت همان دست مادری که می خورد روی سرش و نوازش گرانه روی موهایش می گشت ؛ همان نگاه مهربان پدر را که هر از گاهی حسرت وار و شرمنده گون روی چشمان سخاوت بستری از حمایت می انداخت ... ولی دیگر انها را هم نداشت...

صدای شبدر امد : چایی می خوری بریزم برات ؟

سخاوت دور و برش را نگاه کرد خالی خالی بود لب زد : حاج خانوم حاج اقا کجان؟

@mahbookslibrary

شبدر زمزمه کرد : نبودی اینجا ؟ !

سخاوت نفس داغی کشید و شبدر رفت سمت اشپزخانه : میان رفتن تا مسجد بر می گردن میرم یه چایی بریزم برات ...

دستگیره ی ابی گلدار را از داخلی سبد برداشت و رفت سمت سماور ... صدای قل قل اب از داخلش می امد و بوی بخار چای ... قوری کوچک چینی را از روی سماور برداشت و داخل استکان کمر باریک درون سینی چای ریخت و بخارش خورد به پوست دستش و صدای سخاوت از فاصله ی نزدیک امد : خودتو می سوزونی بدش به من...

سعی کرد قوری را بگیرد شبدر از فاصله معذب شد : نه می تونم خودم می ریزم ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم20

@mahbookslibrary

سخاوت مصرانه قوری را گرفت و دَمش را داد بیرون : نه نمی تونی ... نه می تونی چایی بریزی نه می تونی خودتو از اینکه ثروت قادری رو خواستی نه منو ! ... تبرئه کنی .. مظلوم نماییات خانوم قادری ... برای منی که تو دو سال گذشته قد سنت ... پیر شدم رنگ نداره ...

اخم بین ابروانش هر لحظه شدید تر می شد و سیب گلویش تکان خورد و شبدر دید و خواست حرف بزند که سخاوت مصرانه ادامه داد : نه تو حرفاتو زدی حالا گوش کن ... اون زمانیکه قادری بهت پیشنهاد ثروت کلان ساشیومی رو داد حتی اگر قبل عقدت با اون پیرمرد پیشنهاد منو می شنیدی می تونم قسم بخورم با جدیت رد می کردی اینو از چشات می خوندم که با تمام وجود اون ثروتو و اون قدرتو می خوای ...

شبدر زمزمه کرد : اگر تو زودتر اقدام می کردی اگر زودتر می گفتی شاید به راه های بهتر فکر می کردم ...

@mahbookslibrary

سخاوت قوری را گذاشت همان جا داخل سینی ... برگشت سمت شبدر : اینو حالایی می گی که طعم قدرتو چشیدی طعم ثروت باد اورده ی ساشیومی رفته زیر زبون پوستت و ردِ خواسته شدنت روی چشای من مدام جلو چشت بوده ... نه خانوم قادری الان فقط وسوسه ی اینو داری که چیزی رو که تابحال تجربه نکردیو تجربه کنی .. چیزی رو که از دست دادیو به دست بیاری ... حسرت از دست دادن ازارت میده وگرنه اولویت بندیات تغییری نکرده ؛ شبدر سراوندی که من می شناسم هرگز حاضر نمی شد ثروت قادری رو خاک کنه و بیاد طرف منِ اسمون جل ...

شبدر سرش را انداخت پایین : باشه اعتراف می کنم ...

دست هایش پشت کمرش روی کابینت ها می لرزید : باشه سخاوت اعتراف می کنم طعم قدرت کورم کرد .. ندیدمت ... ولی الان حالا حالا که می تونیم...

@mahbookslibrary

سخاوت خنده ی تلخی زد : حالا ؟! بعضی وقتا بعضی جاها ما به قیمت گزافی چیزی رو می خریم برای پس دادنشون ... اجرت لازمه چندین برابر چیزی که دادیم ... می دونی الان ... اگر من از ریاست ساشیوم برگردم چی به سرت میاد ؟ به آنی تمام قدرت و دار و ندارت من جمله رحیم ... میره تو قبضه ی سراوندی بزرگ ... هنوزم خامی خانوم قادری هنوزم فقط جلوی پاتو می بینی ... هنوزم نفهمیدی اگر ... اگر فقط کندن من از ساشیوم بود بعد از فوت اون مرحوم و تموم شدن عده ...

بقیه ی جمله اش پشت حلقش ماند ... قلب سخاوت سنگین و ازار دهنده می زد و هجومی از دوپامین روی مغزش ... شریان داشت ... سخاوت زمزمه کرد : چایی می خوری خانوم قادری سرد شد !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم21

@mahbookslibrary

زیبا مطیع – مرکز پشتیبانی گروه شایا

روی پاهایم بلند شدم مرد لاغر اندام همانطور مرموز نگاه کرد و اشاره : بیا جلو تر

با همان دست های بسته و کمر درد ناک رفتم سمتش ... سرش را کج کرد و موشکافانه به اجزاء صورتم خیره شد

بر و بر نگاهش کردم : هی .. چشات کور شه بهت یاد ندادن به خواهر مادر دیگران اینطوری زل نزنی ببند اون کاسه های ترسناکتو...

فکش را کمی تکان داد و در حالی که مرموز تر از قبل می شد خیره نگاهم کرد : هنوزم می گم تو با سخاوت مطیع مو نمی زنی ... مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه ...

خنده ام گرفت : بابا تو واقعا یا تو محلات زندگی نمی کنی یا ... یا تو محلات زندگی نمی کنی خوب بابای من با اون عمویی که میگی پسر عمو ان دیگه ... واسه همین اینقدر به اقا سخاوت شبیهم .. ولمون کن منو ببر پیش سعید موحد تا خودمو ثابت کنم...

@mahbookslibrary

سر تکان داد : باشه ... می برمت پیش سعید موحد ولی وای به حالت اگر بلف زده باشی...

دست هایم را به حالت التماس بالا اوردم : تو رو خدا قول بده اگر به حرفم عمل کردم ازادم کنی برم ... خوب ؟ قول میدی ؟

رفت سمت درب بزرگ فلزی که بالای سر درش فنی با شدت کار می کرد و صدای ازار دهنده اش داخل ساختمان مجهول می پیچید : فرض کن قول دادم فکر می کنی من ... تو این ساختمونی که صدات به هیچ بنی بشری نمی رسه به قول شفاهیم عمل می کنم...

پشت سرش راه افتادم : اگر شما همونی باشی که من فکر می کنم اره عمل می کنی...

برگشت و روبرویم قرار گرفت ؛ حالا بهتر می توانستم روی مغزش تسلط داشته باشم زل زدم داخل چشم های سیاه رنگش : تو مگه سر دسته ی شایا نیستی ؟ همون گروهی که بیست سال پیش ساشیوم دخلتونو اورد ؟

@mahbookslibrary

مرد لاغر اندام مردد شد و دست هایش را از پشت کمرش برداشت : نه!

باز خنده ام گرفت و نیشم باز شد : د نه دیگه هستی ... تو سردسته ی گروه شایایی .. چون هیچ دسته ی دیگه ای به خودش جرات نمی ده جایی که ساشیوم حرف اول و اخرو می زنه دم تکون بده و ادمای ساشیومو فراری بده و بعد بخواد تخلیه ی اطلاعاتیشون کنه ! ... فقط شایا می تونه انگیزه ی این کارو داشته باشه ... شایا هم یه رییس داره ... رییسی که خودش تو نوچه هاش می چرخه و مستقیم به اوضاع مسلطه ... درست نمی گم ... من می دونم تو کی هستی شاخ شمشاد عموی بزرگ ! همونی که معروفه به اصول اولیه ی انسانیت !

چشمانش و نگاه متزلزل شده اش می گفت تیری که در تاریکی انداختم به هدف خورده ... توی هوا بشکن زدم : بنگ بنگ درست گفتم نه ...
یوهـــــــو ... می دونستم تو پسر عمو سپیداری ... پس نمی تونی بکشیم نه ؟ نه دیگه فامیل گوشت فامیلو می خوره ولی استخونشو دور نمیندازه...

@mahbookslibrary

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم22

سرش را اورد نزدیک و موهایم را از پشت روسری لبه ریش ریشی صدفی ام گرفت و وحشیانه برد نزدیک خودش : یه چیزو یادت رفت وروره جادو ! اینکه هر چی بیشتر بدونی جونت بیشتر در خطره ! حالا هی کشفیاتتو به رخ بکش !

به معنای تمام کلمه لال شدم!

موهایم را ول کرد و سرم به همان شدتی که کشیده می شد برگشت عقب ... من زبان به کام گرفتم و او رفت به سمت سالن دراز و طویلی که بوی امپول های بیمارستانی ، درونش را پر کرده بود ؛ آن وقت ها خیال می کردم اینجا باید ازمایشگاه ساواک باشد ! خوب دست کمی از ان نداشت با آن همه دم و دستگاهی که از پشت شیشه های مستطیل شکل در های سفیدش به چشم می خورد ... پشت در یکی از اتاق ها ایستاد و به نگهبانش اشاره کرد

@mahbookslibrary

که قفل در را باز کند ... در را چهار قفله زنجیر کرده بودند از تصور بودن سعید در اتاق نفسم به شماره افتاده بود ؛ تمام ریه ام تنگ و بسته به نظر می رسید و انگار اصلا جایی برای ورود اکسیژن و ذخیره اش در ریه ام وجود نداشت ... با شدت بیشتری نفس کشیدم که این نفس تنگی مزخرف رخت ببندد و برود یعنی سعید چه شمایلی به خودش گرفته است بعد از این همه سال ؟ !

بعد از این همه ندیدن و چقدر زمان کش آمده بود در آن ثانیه ها ... در ثانیه هایی که من این طرف در ، در فکر اینکه سعید موحد همان موجود پاک و ساده و بی آلایشیست که...

زنجیرهای در را باز کردند و صدای فن هوا که روی همه ی درب های ورودی سالن های تفکیک شده تعبیه شده بود با باز شدن در ، شدت گرفت ... و بعد ... صدای سرفه های مردانه ای در گوشم نشست ... سرفه هایی که ترک و درد و زجر از داخلشان موج می زد بیرون ... دست هایم را مشت کردم هنوز بسته بود به سمت سپیدار

@mahbookslibrary

گرفتمشان و با نگاهم حرفم را رساندم که بازشان کند ؛ زبانم که بسته بود لال بود ؛ بودن سعید موحد بعد از این همه سال ... لالش کرده بود ای لعنت به هر چه دل بی قانون و بی حیاست ...

سپیدار زل زد داخل کاسه های چشمانم و باز مرموز نگاه کرد بعد به دستانم باز به چشمانم ... چشمان بی تابم که انگار داشتند لو می دادند این حس زنانه دخترانه را ...

نفسم را بریده بریده بیرون دادم این بشر بدون چرخاندن زبان برایت کاری نمی کرد : میشه دستامو باز کنی ... من که کاری از دستم ساخته نیست

به بر و روی ساختمانش نگاهی گذرا کردم

-تو این دم و دستگاه امنیتیت ... دستامو باز کن لطفا...

با اکراه دمی گرفت و به همان نگهبان دم در اشاره کرد ... سوییچ صدتاییش را تکان داد و دنبال شماره ی کلید ها چشم چرخاند و من دنبال سایه ی سعید داخل اتاق و نگاه سپیدار رویم قفل بود

@mahbookslibrary

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم23

نفهمیدم کی دستانم باز شد ... کی هلم دادند داخل ... کی یک مرد شکسته ی خسته و نشسته بر زمین سفت سیمانی با دست و پای بسته و ریش و سبیل بلند شده و چشمانی که می گفت این مرد آن سعید پر شوق دوران دانشگاه و پر از احساس دوران فارغ التحصیلی نیست...

داشتیم به همدیگر نگاه می کردیم که صدای بسته شدن در پشت سرم ، شانه ام را جابه جا کرد ... با غضروف دست چپم بازی بازی کردم ... داشت نگاهم می کرد بدون هیچ حرفی ... با آن چشمانی که زمانی برایم هیچ معنایی نداشت و حالا دل از دلم می کند ... اشفته ام می کرد ... خون به صورتم می دوانید ... نفسم را بند می اورد و دلم را داغ و نوک انگشتانم را یخ...

@mahbookslibrary

وسط نگاهش سرفه اش گرفت ... همانطور که یک پایش دراز بود و یک پایش جمع ، سرفه هایش شدت گرفت ... همانجا میخکوب شده بودم ؛ میخ زمین سفت سیمانی ... زمینی که بی رحمانه سعید رویش نشسته بود ؛ سرفه هایش به خون افتاد... بند نمی امد ... رد خون گوشه لب هایش نقش بست و رد اشک گوشه چشمانم ... بغض چنگ انداخت به دلم و دستم چنگ انداخت به دست سعید ... نفهمیدم کی رفته بودم کنارش ... نفهمیدم کی نگاه به نگاه شدیم و او سرفه اش بند امده بود و من نه اما... اشک هایم می ریختند ... لب زد...

-آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ... بی وفا حالا که افتاده ام از پا چرا

اشک هایم بیشتر از زبانم انرژی داشتند و دلم بیشتر از منطقم ... یک مرد نامحرم جلوی رویم نشسته بود مردی که زمانی عاشقانه مرا می پرستید ... مردی که مادرم به او نام نماد شیطان داده بود .... پوزخند امد روی لبم : سلام نماد شیطان من

@mahbookslibrary

سعید یادش امد خاطرات و لبخندی محو روی لبان خشک شده اش زیر ان ریش و سبیل های ریشه دوانده روی صورتش نقش بست : سلام حوای تبعیدی ...

یک جای دلم می گفت باز داری راه را اشتباه می روی و یک جای دیگرش می گفت این نماد شیطان دوست داشتنی ترین موجود زندگی من بوده بوده ... از اول ... اسمش دلش احساسش مال من بود اگر لیلا می گذاشت ... اگر لیلا ... اگر

داشت نگاهم می کرد به چشمانم به موهای درامده از زیر شال ... همانهایی که زمانی دست می کشید بینشان ... همان هایی که یواشکی و دور از چشم مادر بو می کشیدشان ... وای اگر مادر بود وای ... وای...

سعید زمزمه کرد : دلم برات یه ذره شده زیبا استخون شکستم تا عادت کنم به نبودت ... بغض هایم دانه دانه می ترکید و اشک هایم دانه دانه می ریخت ؛ این سعید من بود بی خیال فلاسفه ی ساشیومی ... من با سعید به بهشت نیازی نداشتم

@mahbookslibrary

... کاش مادر درک می کرد کاش لیلا ادم بود کاش ارزوهایم دانه دانه سیاه و کبود و خراب نمی شدند ....

این ها کاش های ان روزهایم بود که اگر امروز به عقب بر می گشتم اینقدر بی پروا دست به دامن عشق سوخته ام نمی شدم...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم24

دست هایم را گرفتم به میله ی تخت کنارش

-ازت چی می خوان ؟

چشمانم اشکی بود و چشمانش خسته

-خودمم نمی دونم

کلافه پلک زدم و قطره ای ریخت روی شالم

-چی می خوان ازت ؟

@mahbookslibrary

همانطور خسته لب زد : نمی دونم زیبا نمی دونم به خدا نمی دونم

به اطراف نگاه کرد و به کف زمین و در همان حین و با گیجی حرف زد :

-مرتب میگن جاشو بگو مرتب تکرار می کنن شکنجه می کنن و تکرار می کنن که جاشو بگم ادرسشو بگم جایی که مخفیش کردن ؟

مردمک هایم بین چشمان خسته و گیجش ، گیج گشت :

-جای چی رو بگی ؟ چی رو مخفی کردن ؟ کیا مخفی کردن ؟ تو چرا باید بدونی ؟

عصبی شد و داد کشید : د چرا مزخرف میگی زیبا میگم نمی دونم هی میگم نره میگی بدوش

سعید داد نمی کشید !

زمزمه کردم : الان باید از دست من عصبانی باشی ؟ یعنی تو نباید بدونی باید جای چی رو بگی اسمش رسمش ؟ بابا ازشون نپرسیدی جای چی رو می خوان

@mahbookslibrary

نفس عمیقی کشید : جای هُویَّت ... اسمش هویته

گیج تر شدم : هویت دیگه چه کوفتیه ؟

به پنجره ی الومینیومیِ بی پرده ی اتاق خیره شد : نمی دونم فقط می دونم تو حرفاشون با هم دنبال جای اون می گردن نمی دونم ادمه شی ء گنجه

بعد دوباره خیره شد داخل چشمانم : به خدا نمی دونم زیبا باور کن...

خسته روی زمین ولو شدم و چهار زانو نشستم و خیره به پایه ی تخت ، زمزمه کردم : تو این چند سال کجا بودی ؟ می دونی لیلا چقدر دنبالت گشت ...

پوزخند زد : اسم اون افریطه رو نیار پیشم!

سرم کج شد سمتش : هی ... اون دخترخاله ی منم هستا هر چند خوش ندارم ریختشو ببینم ولی حق نداری افریطه صداش کنی

نگاهش را از رویم برنداشت قبل تر ها اینقدر بی پروا نبود و من نگاه دزدیدم : می خوای چی کار

@mahbookslibrary

کنی اگر اطلاعاتی که می خوانو ندی منم می کشن ...

سعید تکان سختی خورد و زنجیرهای پایه ی تخت صدای بدی داد : چه زری زدن ؟ تو رو سننه اصلا تو چرا اینجایی از جون تو چی می خوان ؟

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سیاهچاله25

نگاهم را به نگاه نگرانش دادم ؛ نگرانیش را دوست داشتم خیلی خیلی زیاد

-نمی دونم اسمشو چی بذارم تقدیر سرنوشت تصادف هر چی هست دوباره سرنوشت تو و من گره خورده اینبار راه فراری نیست سعید ... باید راه چاره ای باشه...

سعید بو کشید : باز دارن این ماده ی لجنو تو محوطه پخش می کنن باز دارن کثافتشونو به خوردمون میدن

@mahbookslibrary

سرم را برگرداندم سمت در : منظورت چیه ؟ چی رو ؟

نگاهش ملتمس شد و ریخت داخل جانم : زیبا تو باهوشی خودتو از این مخمصه بکش بیرون تو قدرت در افتادن با این جونورا رو نداری اینا وحشین هیچی حالیشون نی ... زیبا تو رو خدا ... تو رو جان سعید فرار کن من دیگه قدرتِ دادن یک تاوان دیگه رو ندارم...

اهسته غریدم : سعید می فهمی چی میگی بعد این همه مدت پیدات کردم که حالا بذارم برم اصلا فرض کن خواستم برم که می خوام ... خوب احمق اگر می تونستم که الان اینجا نبودم ...

بعد حرف ته دلم امد روی زبانم : سعید اینبار نمیذارم از دستم بری ...

تکیه داد به تخت و سرش محکم خورد به میله اش : نرو ! بکپ کنار خودم تا یه جنازه ی دیگه بمونه رو دستم ... نرو ... بذار دوباره داغ بخوره رو دلم ... مادرم کم بود

برگشت سمتم : هنوز به لیلا اطمینان دارین نه ؟

@mahbookslibrary

حرفی نزدم و حرف زد : زیبا اون جاسوسه بفهمین

دستم را کشیدم روی پایم : میشه حرفای تکراری رو نزنی تو این چند سال ثانیه به ثانیه باهاش بودم درسته تو رو ازم گرفت اما به خدا حقش نیست اینطوری بهش تهمت بزنی بدون هیچ دلیلی شایا گروهی نیست که دست به دامن کسی مثه لیلا بشه ... بگذریم تو رو خدا تمرکز کن ببین دیگه چی شنیدی از اینا ازاین چی بود ؟

نفس گرفت : هویت!

بعد پای زخمیش را تکان داد : نمی دونم نمی دونم فکر می کنی این مواد افیونی میذاره حافظه بمونه برامون .... دارن ذره ذره نابودم می کنن زیبا من دیگه اون سعید قبلیت نیستم عوض شدم دارم میشم یکی از اونا ... می میرم و بعد زنده میشم و میشم ادم شایا .. کنارمم بمونی نجاتمم بدی میشم یکی مثه لیلا یک خودفروخته ...

عصبانی شدم داشت تند می رفت : سعید بسه هی لیلا لیلا لیلا ... همه ی فکر و ذکرت اونه ...

@mahbookslibrary

رنگ صورتش عوض شد : زیبا دارم میگم اون جاسوسه حسودی ؟ اونم تو این موقعیت ؟

خیره شدم داخل چشمانش ؛ دلم برای این نگاه های ممنوع تنگ شده بود حرام بود نامحرم بود به قول مادر یک سیب گاز زده ی سمی ممنوعه مرا به جهنم خواهد کشاند ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم26

بیست و اندی سال پیش – ساختمان قدیمی

رفت به سمت صندوقچه و چشمش روی خاک های قطور و انباشته شده ی روی دربش چرخید ...
بوی همیشگی به مشامش خورد و مابعدش صدای سخاوت

-نمی خوای به وصیتش عمل کنی ؟

@mahbookslibrary

شبدر چشمش را از روی صندوقچه برنداشت ولی حواسش جمع حضور مطیع گذشته و سخاوت کنونی شد

-نمی دونم چی ممکنه توش باشه این می ترسونتم

سخاوت چند قدمی نزدیک تر شد و صدای پاشنه ی کفش هایش روی روزنامه های زیر پا خش خشی را در فضا طنین انداخت

-تصور اینکه شبدر سراوندی اسم ترسو بیاره غیر قابل هضمه ! یه زمانی با سر می رفتی تو تن ماجرا چی شد اون ماجراجویی و کله شقی

بعد سرش را برگرداند سمت شبدر و سر تا پایش را نگاهی گذرا انداخت

-هنوزم که گرد روزگار پیرت نکرده ... ترس ؟!

شبدر همانطور زل زده به درب خاک گرفته لبخندی محو امد روی لباش...

-می دونی سخاوت .... زمان یک معلم بزرگه ... وقتی از توی محتویاتش رد می شی و چوب تصمیمات عجولانه رو می خوری به تدریج می

@mahbookslibrary

فهمی دیگه با سر نری تو تن ماجرا ... با عقل و کمی تردید و میزان زیادی احتیاط هر کاری رو انجام بدی ... من چوب تصمیمات عجولانمو تو این چند سال خوردم نمی خواد هی یاداوری کنی شبدر گذشته ها مرده!

سخاوت نگاهش خشک صورت بی روح شبدر...

شبدر اخم کرده رو به سمت صندوق ساختمان قدیمی ...

و سکوت انعکاس بین گذشته و حال این دو ادمیزاد عجیب...

سخاوت دمی عمیق گرفت و دستانش را پشت کمر قفل کرد ... گرمش شده بود شال مدور سفید دور گردنش ، عرق را به عضلاتش تحمیل می کرد ... با دست راستش شال را کمی از دور گردنش ازاد کرد و صدای شبدر امد...

-تو حرفاشو باور می کنی که سراوندی ها طبق یک سیر تکاملی دارن یک شیطان مجسم میشن ؟

@mahbookslibrary

این بیشتر به یک افسانه ی مضحک شبیه تا یک واقعیت !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم27

قدم های رحیم را می شمارد ... نشسته بر تخت چوبی کنار چمنزار مصنوعی ... زیر الاچیق کمانی شکل ؛ رحیم شال زرد دور گردنش بود و دستکش های زرد به دست های کوچکش و کفش های اسپرت سفید به پاهایش و سوت هایش در فضای زمستانی صحن باغ می پیچید ... دلش می رفت به گذشته ها ... شبدر آن روزها یک چیزی کم داشت ... چیزی به نام تجربه ... لبخند محوی امد روی لبهایش و دست راستش را از زیر چانه برداشت و گذاشت روی زانوی چپش و با یک دم عمیق تکیه داد به مبله ی سفید زیر آلاچیق ... دامن بلند سفیدش را باد تکان داد ... مرتبش کرد روی جفت پاهایش... لاخ موهای پرکلاغیش که

@mahbookslibrary

تازگی ها رد سفید انداخته بود با باد ریخت بیرون ... با دست چپ زد زیر شال سفیدش ... بعد فکر کرد وسط زمستان چقدر تنش گرم است چقدر گرّ می گیرد و هر کسی او را وسط این سوز و سرما با این شال نازک و دامن استر دار بلند ببیند خیال می کند دیوانه ای بیش نیست ولی ... شاید این گرما به خاطر حضور پر رنگ کسی مثل سخاوت درون زندگیش بود ... کسی که می دانست مال او نیست و کسی که با تمام وجود خواستارش و دلداده اش ...

و سخاوت پشت پنجره ی روبرویی ... درست روبروی شبدر ... نگاه به چهره ی متفکرانه و عبوس دختر سرتق گذشته ها ... یا همان خانم قادری دوخته بود و داشت به همان سبک و سیاق گذشته ها پیپ چاق شده را می کشید ... کنار شومینه ای که صدای سوختن هیزم هایش را حامی زندگیش دوست داشت ... چقدر زمان زود می گذرد و چقدر بی رحمانه دلت چیزهایی می خواهد که مال تو نیست حق تو نیست روزی تو نیست ... همین دیشب بود که لای کتاب حافظ را باز کرده

@mahbookslibrary

بود و این بیت حافظ امده بود : بشنو این نکته که خود را ز غم ازاده کنی ... خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ... مدت ها به پرده ی روبرویش خیره و این بیت به طور مکرر درون ذهنش تکرار شد ...

و حالا چشم به روزی ننهاده ی خواستنی اش ، آن بیرون ... پیپ چوبی خوش طعم درون دستانش... و داغ دل نرسیدن و نخواهد رسیدن داخل جگرش ، اتش به پا کرده بود ...

درب اتاق را زدند و صدای خدمه متعاقبش شنیده شد : سلام

پیپ چوبی را نگاهی انداخت ؛ داشت طعمش تمام می شد همه اش داشت می سوخت درست مثل زمان که می رفت و آرزوهایش که جز خاکستر چیزی در بر نداشت ... دوباره صدای خدمه امد : سلام اقای مطیع

سخاوت همانطور روبروی پنجره جواب داد : سلام بذار برو بیرون

@mahbookslibrary

پیپ سوخته را باز عمیق تر کشید و باز صدای خدمه امد : من اومدم یه چیزی بگم...

سرش را برگرداند ... همان دخترکی که همیشه برای کارهای اتاقش می امد ... با یک دامن کوتاه قرمز ... هیچ وقت لباس فرم نمی پوشید حداقل جلوی سخاوت ؛ هیچ وقت هم سخاوت برای این نداشتن حجابش سخت گیری نکرده بود ؛ از همان اول همین فرمی بود اصلا سخاوت را چه به عقائد خدمه ها ...

دخترک سرش را به زیر انداخت و سینی مملو از میوه را گذاشت روی میز گرد قهوه ای و روبروی سخاوت چند قدم برداشت و نزدیک شد ... عطر تند و غلیظش بینی سخاوت را سوزاند ... نوک انگشتش را کشید به بینی اش و کمی به پشتی راک چسبید ... راک عقب تر رفت ... دخترک سرخ شد و نگاه دزدید : وقتی شما نبودین یه مردی اومد خونه با خانم حرف زد ...

سخاوت ابرو بالا داد و دخترک ارام نگاهش کرد ... رژ لب هم زده بود ؛ ارایشش غلیظ .. عطرش

@mahbookslibrary

غلیظ ؛ میل به جاسوسی اش نیز ... غلیظ ..
سخاوت فکر کرد باید ادامه اش را گوش کند ؟
دخترک مردد ادامه داد : می دونم نباید بگم ...
شاید خانم ناراحت شن ولی ... شما به گردن خانم حق دارین من دوست ندارم بهتون ظلم بشه ... من می دونم خانومو دوست دارین ولی خانم شما رو ...

سخاوت دست راستش را بالا اورد و نگاهش را به سمت راست چرخاند ... دخترک ادامه داد : می دونم از حرفام خوشتون نمیاد ولی اون اقا رفت تو اتاق خانم ساعت ها با هم حرف زدن ... فقط اومدم همینو بگم ... ببخشید ... حتی اگر اخراجمم کنین چون این حق شما نیست بازم این اتفاقاتو گزارش میدم ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم28

@mahbookslibrary

زیبا – دو ماه بعد

کنار درب تمام سفید آپارتمان میثاق نگه داشت و رو به من گفت : به جون تو اگه به خاطر تو نبود نمی اومدم بیوتي ؛ این دختره کجاش یه چی اضافه داره که این همه حرف بارم کرد اصلا مریضه به من و تو چه ؛ مگه ما باعشیم که هر چی لایق خودشه نثار من و تو کرد

خرگوش آویز کوله ام را داخل دستم فشار دادم و رو به مغازه داری که داشت استیکر روی شیشه ی مغازه اش را نصب می کرد گفتم:

-همتا این دختره همه چی رو می دونه می دونه چرا سعیدو کشتن می دونه دنبال چی بودن می دونه تو همه ی این مدت چه بلایی سر سعید بیچاره اومده

سرم را به سمتش برگرداندم و زل زدم به صورت بچگانه اش و ارام تر و موکدانه کلمات را به زبان آوردم :

@mahbookslibrary

-من باید انتقام سعیدو بگیرم باید ؛ همتا من باید بفهمم سعید تقاص چی رو داد ... هر چی به من احمق گفت این دختره جاسوس شایاست باور نکردم گفتم نه دخترخالمه دوست و رفیقمونه مگه میشه اخه بعد این همه مدت نشناسمش ... نمی دونستم اینقدر ساده لوحم همتا ... به خاطر سعید کوتاه بیا نباید به روی خودمون بیاریم که چیزی تغییر کرده نباید بفهمه فهمیدیم نباید بفهمه داریم دنبال اطلاعات می گردیم باید به روش خودش تو تمام این سالا فیلم در بیاریم ...

همتا لب و لوچه اش را اویزان کرد و سوییچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد

-ولی من مثه تو نمی تونم فیلم در بیارم بیوتی ... من یه عمره به لیلا به چشم یه دوست نگا کردم اصلا لیلا بهش نمیاد اینطوری باشه نمی تونم باور کنم بعد این همه مدت دوستی ...

دستم را گذاشتم روی شانه اش : به خاطر من ؛ نه به خاطر سعید ؛ جون من ... به روی خودت نیار ...

@mahbookslibrary

همتا سر تکان داد : اوهوم ... باشه به خاطر تو به روی خودم نمیارم

دستم را بردم به سمت دستگیره : بگو از یه چیز دیگه عصبانی بودی سرش داد زدی...

متعاقبش گوشی داخل کیفم زنگ خورد و همانطور که نگاه به نگاه همتا داده بودم گوشی را از زیپ بغلش کشیدم بیرون و شماره ی!!!...

شماره ی سعید ؟

بلند گفته بودم همتا سرش را اورد نزدیک و چشمانش گشاد شد : وای بیوتی روحشه ... وای بیوتی سعید که مرده این روحشه لابد دیگه

دکمه ی وصل تماس را زدم و گوشی را چسباندم به گوشم : بله

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم29

@mahbookslibrary

-سلام دختر مطیع!

چشمانم گشاد شد قاتل وقیح ... گوشی داخل دستم عرق کرد ؛ زبانم کلمات را گم کرده بود همتا زد روی پایم و فقط لب هایش تکان خورد : کیه ؟

من هم نیز : رییس شایا !

صدای پشت خط امد:

-کار دارم باهات نمیای طرف ما ؟ بلدی که ادرسو امشب ساعت نه اینجا باش ...

لب پایینم را گاز گرفتم و در حینی که اشک و خشم ، همزمان داخل چشمم می جوشید کلمات را به زحمت روی زبان اوردم : من با تو و دار و دستت کار ندارم

صدایم به وضوح می لرزید : اگر کاری مونده باشه کشتنته ... یه روزی ... یه روزی می رسه که خودم مردنتو با لذت تماشا می کنم یه روزی ... به جون سعیدم به جون عشقم قسم ...

پشت خط قه قه زد : عشقت ؟ خاک بر سرت که تفاله ی یکی دیگه رو عشقت خطاب می کنی خاک

@mahbookslibrary

بر سرت دختر مطیع اینقدر مونده و رونده شدی که شوهر مرده ی لیلا باید عشق تو خطاب بشه خاک بر سر بیچارت

و گوشی قطع شد!

نمی دانم چند ثانیه ، یک دقیقه ، شاید هم بیشتر گوشی داخل دستم بود و چسبیده به گوشم ؛ همتا داشت حرف می زد : چی میگه قطع کن بیوتی ؛ اون با تو چی کار داره ؟ به حرفاش گوش نده بیوتی ...

دستم پایین افتاد ... یخ کرده بود به سمت همتا گرفتمش ... دست گوشی به دستم را ... همتا عقب کشید : با من کار داره ؟ غلط کردم باهاش حرف بزن ببین چه مرگشه به من چه ... با من چی کار داره اخه ... من چیزی نگفتم که یه زری زدم اضافه بود ...

بعد در حینی که به گوشی خاموش شده و تماس قطع شده خیره شده بودم لب زدم : گوشیو بذار تو کیفم حالم بده...

@mahbookslibrary

همتا با تردید به گوشی خیره شد : قطع کرده ؟
مردیکه ی پررو عوضی به چه جراتی به تو زنگ زده بود , هر چی فحش بلد بودی باید می گفتی چرا ساکت شده بودی بیوتی ؟ وای بیوتی حالت خوبه ؟

دستگیره را کشیدم و کوله را گذاشتم روی پای همتا و از ابیش پیاده شدم .. هوای گرمی به صورتم خورد و چشم دوختم به آپارتمان میثاق ... خانه ی لیلا ... مسبب جدایی بی رحمانه ی من و سعید ناکام ... صدای بسته شدن درب ماشین همتا امد و بعدش صدای خودش : بیوتی دیروز یه کمپوت از تو یخچال برداشتم بخورم بو گند می داد ؛ به مامانم میگم مامان فک کنم مزش عوض شده ؛ میگه اره چطور مگه ؟! میگم بریزمش دور ؟ میگه نه بذار تو یخچال بابات بخوره ! فکر کنم می خوان از هم طلاق بگیرن ! چی کار کنم!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

@mahbookslibrary

#سهیم30

جلوی درب که رسیدم ؛ همتا که از تب و تابِ جوک گفتن افتاد ؛ زنگ در را که زد ؛ دست به دست همتا گرفتم و کشیدم سمت آبی بی رقیبش

-بریم همتا باید اماده شم برم ببینم این قاتل عوضی باهام چی کار داره..

همتا پشت سرم کشیده می شد...

-بیوتی لیلا منتظره

دستش را آن طرف جوی آب رها کردم و زدم روی کاپوت

-باز کن در رخشتو ؛ هیچی مهم تر از این نیست که بدونم تو سر دشمنم چی میگذره

جدی بودم و همتا دید که جدیت چقدر در چشمانم می درخشد ... دید که سکوت کرد و ریموت در را زد و هر دو سوار شدیم...

@mahbookslibrary

رفتیم داخل فروشگاه نما ... بزرگترین فروشگاه ساحل و حوالیش ... فروشگاهی که راست و چپش را ساشیوم قبضه کرده بود و یک هزارم سرمایه ای که در طی یک ماه دست ساشیوم را می گرفت از این فروشگاه زیبا و چشم نواز کسب می شد ...

راه رفتیم ؛ انقدر که بدانم چه بپوشم .. فکر و خیالی در سرم بود ؛ همتا پشت سرم می دوید ولی آنقدر جدی بودم که به خودش جرات اظهار نظر ندهد ... مغازه به مغازه گشتیم ... لباس عوض کردم ده تا ده تا .. جلوی آینه ها خودم را برانداز می کردم .. تصمیمم را گرفته بودم ... یک دست لباس چشم کور کن انتخاب کردم و آن روزها نه دینی داشتم نه ایمانی هر چه بود عشق از دست رفته ام بود و حس انتقام ... دل به دل همتا دادم و او هم نظر می داد که : وای بیوتی تو این لباس منم عاشقت میشم وای بیتونی چقدر قشنگی تو ؛ وای بیوتی واقعا قشنگی ...

باز راه رفتیم و کمر بند نقره ای برایش گرفتم از آن ها که شاپرک ظریف دارد و روی پهلوی سمت

@mahbookslibrary

چپش یک زنجیر قلب کوچک و دلربا اویزان است ... برای لباس من جان می داد لباسی که من خریده بودم به عشق سعید ...

همتا نمی پرسید که چه کار می خواهم کنم نمی پرسید چون به نظر می آمد می داند!

رفتیم داخل مغازه ی عطرهای اورجینال ... سه ملیون پول خورد ولی بویش را قلب هیچ مردی تاب نمی اورد بی شک...

سه ملیون پول گرفتن قلب قاتل سعید ...

دست همتا را کشیدم و رفتیم مغازه های کفاشی را قُرق کردیم ... شاید بیست سی تا کفاشی را گشتیم تا زیبا ترین کفش باب دلم انتخاب شود ...

همتا کیف را هم تحسین می کرد و چند بار روی شانه اش انداخت و باز رو به من خیلی ارام غر می زد : بیوتی گرون نیست ... هفتصد و پنجاه و چهار واسه یه کیف ؟

@mahbookslibrary

بعد که می دید جواب نمی دهم لبخندی تصنعی می زد و می گفت : باز خدا رو شکر طبق سلیقت پیدا کردیما خیلی بهت میاد ...

شاید سخت بود شاید سعید تحسینم نکند ولی من ... با تمام وجود می خواستم قاتل سعید عاشقم شود ... عاشقم شود چون فقط در ان صورت می توانستم انتقام بگیرم آنطور که می خواهم ... انتقامی شایسته ی رییس شایا !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم31

خانه ی نقره ای – بیست و اندی سال پیش

از حمام در امده و روبروی اینه ی تمام قد لبه های برامده ی زد مانند ایستاد ... با حوله ی سفید پشمالویش آب موهایش را گرفت و انداختش دور عضلات گردنش ... شیشه ی عطر را برداشت و پشت گوش هایش افشاند...

@mahbookslibrary

شبدر نگفته بود ملاقاتی داشته ! نگفته شاید مهم نبوده....

دور گردنش را نیز با قطرات عطر پر کرد و گذاشتش روی قاب بالا امده ی اینه ...

رفته داخل اتاقش ! همیشه اینطور مواقع باید بروند داخل اتاق جلسات رسمی ساشیوم اگر واقعا جلسه یک جلسه ی کاری بوده ! شک داری ؟ یعنی کاری نبوده ؟

کشوی اول را کشید بیرون و رکابی تا شده ی سفید را بیرون کشید و تایش را باز کرد و از گردن تنش کرد و تاب کمرش را پایین کشید و صافش کرد

بهرحال یک نیمه ی این خانه سخاوت است نباید اطلاع می داد ؟ باید بپرسد ؟ که ان مرد چه کسی بوده ؟

بُرسی را که از کنار ژل صورتش برداشته بود کوباند روی دراور و جفت کف دست هایش را گذاشت روی کف قهوه ایش جلوی اینه و چند ثانیه ای چشمانش را بست ... افکارش افکار بچگانه ای

@mahbookslibrary

بود ... این حسادت ها دیگر برای او و شبدر معنا نداشت که اگر معنایی در کار بود یک کار عبث و بیهوده بود ؛ زن مردی مرده ! به درک که با هر اراذل و اوباشی بلاسد ... به او چه ؟ برود یک پیرمرد عیاش هوسران دیگر را بگیرد و پول هایش را بالا بکشد ... چشم هایش را باز کرد ... به افکارش اجازه ی خروج داده بود ! افکار عجیبش ... به حامی زندگیش لقب هایی داده بود که هیچ وقت به مخیله اش اجازه ی چنین جسارتی نمی داد ... حامی زندگیش مقدس بود و این را نباید از یاد می برد ... دمی گرفت و کف دست هایش را از روی دراور برداشت و صدای تقه ای به در اتاقش امد : سخاوت شام حاضره نمیای تو سالن غذا خوری ؟

سخاوت اب دهانش را قورت داد ؛ این تن صدا دمار از دلش در می اورد ... این تن صدا قشنگ ترین ملودی تمام زندگیش بود ؛ این تن صدای لعنتی این تن صدای بی رحم این تن صدای جلاد ...

@mahbookslibrary

می خواستش با تمام وجود...

یک روزی ننهاده ی خواستنی را...

می خواست ببینتش همین الان ...

بی خیال وضع ظاهریش شد:

-بیا تو

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم32

در اتاق با تردید باز شد و شبدر هیکل مردانه ی سخاوت را برای اولین بار در لباس های راحتی دید ؛ زیر یک رکابی سفید با موهای خیس و بوی غلیظ تنش ... و سخاوت نمی دانست در این لحظه چه اتفاقی درون دل شبدر در حال وقوع است ...

چند ثانیه ای طول کشید انگار زمان نگه داشته شده بود ... شبدر یک قدم عقب برداشت و در را تا قسمتی از زاویه ی 60 درجه بست و چشم به

@mahbookslibrary

زمین دوخت و سخاوت چهره ی سرخ شده از شرم زن خواستنی زندگیش را از نظر می گذراند که پلک هایش صاف و مژه هایش بلند و برامدگی عدسی چشم هایش نمایی زیبا داشت ؛ شاید این همه جزئیات عجیب تنها به چشم کسی مثل سخاوت می امد ... باید سخاوت باشی و روزها کنار موجود مغرور و طماع و بی احساسی مثل شبدر بمانی و بعد حس کنی جزء به جزء این موجود ، زیباست و خواستنی ...

بعد حس کنی حتی مژه هایش را می خواهی داشته باشی حتی ...

شبدر ارام تر از هر زمان دیگری نالید : بیست دقیقه است تو سالن غذاخوری منتظرتم ... نمیای ؟

سخاوت حرف نزد ... حرفش نمی امد ... دوست داشت بگوید مردی که امده و رفته داخل اتاقت کیست ... اما او را چه به رگ غیرت خرج کردن برای کسی که مال او نیست حق او نیست روزی او نیست و احساس ندارد و مهر ندارد و انصاف ندارد و دل ندارد ... سخاوت رگ غیرتت را

@mahbookslibrary

بسوزان ... حس و این همه خواستن فقط روزگارت را سیاه می کند ...

شبدر نگاهش را بالا اورد : سخاوت چیزی شده ؟

یک قدم نزدیک شد

سخاوت نگاهش قفل بود روی خانم قادری ؛ کاش بیاید جلو تر ... کاش این همه منع و مانع نداشت

شبدر کمی نگران شد کمی که نه بیشتر ؛ سابقه نداشت این همه سکوت و بی غذایی و رنگ به رخ نداشتن

-سخاوت با توام مریض شدی ؟

سخاوت سر تکان داد و صدای مردانه اش درون گوش های شبدر پیچید : اره مریض تو ام!

شبدر ماتش برد خشک شد ؛ این صدا عجیب امروز ترسناک به نظر می رسید

سخاوت یک قدم نزدیک شد : دارو بهم نرسیده داروم تویی دکترایی که این مرضو کشف کردن میگن اگر همینطوری پیش بره از کمبود دارو تلف میشم

@mahbookslibrary

یک قدم دیگر برداشت

شبدر میخ زمین شده بود و چیزی درون قلبش می جوشید

سخاوت یک قدم دیگر نزدیک شد : میگن این درد خیلی سخته خیلی شبدر ... درد یک طرفه بودن درد نداشتن درد خواستن و نرسیدن درد عشق یک طرفه!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

زمان براي ما نمي ايستد

دنيا صبح كه بيدار ميشوي راه مي رود به تو مي رسد و هديه اي دريافت مي كني از سمت خالق...

فردا دوباره دنيا راه مي رود و به ادمهايي كه هديه را باز كرده اند و لبخند زده اند و از روي قدرشناسي از خالق مهر تشكر كرده اند هديه ي بهتري اعطا مي كند...

@mahbookslibrary

ترسناك است چون از آنها كه نابيناي دلي بوده اند و هديه را زير پا له كرده اند هديه ي قبليشان را گاه پس مي گيرد...

امنيت ، سلامتي ، ارامش ، روزي و خيلي از هديه هاي ديگر را ببينيم مبادا شكر خالق به جا نياوريم ؛ قدرشناسي شعور و معرفت است

قدرشناس باشيم...

#سهیم

#سهیم33

شبدر قلبش داشت قل قل می کرد و نمی توانست تکان بخورد ...

سخاوت رسیده بود به شبدر خشک شده ، تمثالِ مجسمه های یونانی و دستش را برد بالای سر شبدر ... شبدر نفسش بند امد و چیزی به نام هوا درون ریه اش موج برداشت و سلول به سلولش ریخت ...

کف دست شبدر رفت روی در و در بسته شد ...

@mahbookslibrary

شبدر چشم هایش را بست توان حرف زدن نداشت

سخاوت با همان صدای مردانه ادامه داد :

میگن این بیماری کشنده است ... مخصوصا اگر داروی تو به خورد یه پیرمرد رفته باشه و دیگه مال تو نباشه ....

بینیش را برد نزدیک و بو کشید ...

شبدر به خودش امد و رفت عقب و تیره ی کمرش محکم خورد به در بسته و سخاوت چشم های نا امیدش را به اهویی دوخت که انگار دارد از شکار فرار می کند ... نالید:

-شبدر به خدا من گرگ نیستم!

هرم داغ نفس شبدر بین نای و ریه و نایژه هایش می چرخید و دیگر انگار اکسیژن کم امده بود و فقط گفت : سخاوت بذار برم حالت خوب نیست دوست ندارم اخرتمو ببازم بدبختم نکن

سخاوت دست هایش را برد داخل جیب شلوار گرم کن سفیدش و پوزخند بدی زد و آه گونه

@mahbookslibrary

-تو ایین تو ، تو دین تو ، تو مسلمونی تو ، قران تو ننوشته دل شکستن گناهه .. ننوشته ؟

شبدر زمزمه کرد : سخاوت تو این شرایط نمی تونم از عقائدم بگم چون هر حرفی بزنم محکوم به شکسته تو اعمالت الان دست خودت نیست

سخاوت زل زد داخل چشم های درشت روزی ننهاده اش!

-می تونی بری برو تا پشیمون نشدم ...

جفت دست هایش را از جیبش در اورد و رویش را برگرداند ...

شبدر دست برد به دستگیره و حس کرد تمام جوارحش می لرزد ولی دل رفتن هم ندارد برگشت سمت سخاوت

-من بهت اعتماد دارم ولی دیگه موندن تو تو این خونه صلاح نیست!

انگار دنبال بهانه بود و بهانه اش بدترین حرف ممکن شد ... سخاوت همانطور خشک ماند ...

@mahbookslibrary

پشت به دختر سرتقی که حالا حرف های بدی زده بود ...

شبدر ادامه داد : تصور می کنم می تونی درکم کنی من یه ادمم سخاوت یه ادمم با یه پیشینه ی مذهبی ؛ تا الان تونستیم کنار هم فقط به وصیت اون مرحوم تو یه خونه زندگی کنیم اما انگار دیگه نمیشه .... باور کن برای منم سخته...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم34

سخاوت برگشت ... خیلی ارام ...

شبدر لال شد ... چه گفته بود از چه چیزی گفته بود ؟ تیرماهیش بیدار شد : بهانه اوردی ولی حرف حقی بود حق نداري مذهبتو به دل دادن و دل ربودن بچگانت بفروشی ... این حرفو باید خیلی وقت پیش می گفتی ...

@mahbookslibrary

سخاوت داشت نگاهش می کرد ... چشمانش سرخ شد ... امد نزدیک ... بدون حرف... شبدر دستش روی دستگیره مانده بود ... سخاوت از کنارش گذشت و درب دستگیره را کشید و درب را باز کرد ...

شبدر داشت فکر می کرد که چه شد کجا می رود با یک رکابی جلوی آن همه چشم بیرون خدمه ها ... وای با یک گرم کن ... سخاوت مملو از غرور و ابهت کجا می رود ...

سخاوت از درب باز شده هم رد شد ... شبدر به من و من افتاد : کجا ؟

سخاوت همانطور مسکوت طول راهرو منتهی به پلکان را طی کرد...

سه روز بعد ...

شبدر ، رحیم را روی پایش جا به جا کرد و گوشی را به گوشش چسباند : ادرسشو پیدا کردی ؟

-اره خانوم حوالی نجکاته ... یه روستاس که معروفه به روستای ماست بندا اوائل روستا یه باغ

@mahbookslibrary

خریدن همونجا اسکان کردن ... ولی اخر هفته ها میرن امریکا ...

با همان رکابی رفته بود ... انگار منتظر بهانه بود ...

یادش امد روزهای خانه ی سعداباد را ... که شبدر گفت برو و سخاوت رفت و تنهایش گذاشت ؛ انگار تاریخ تکرار شده بود ؛ این مرد هر بار بدون هیچ حرفی ترکش کرده بود ... هر بار بدون اینکه بگوید نمی خواهد برود ؛ انگار دنبال بهانه ای بود برای رفتن و بهانه امد دستش ... صدای شمس امد :

-خانم هنوز پشت خطین ؟ دستور چیه ؟

شبدر از فکر و خیال درامد و نفس عمیقی کشید :

-فعلا هیچی برگرد ...

رحیم شروع کرد به بهانه گرفتن ...

شبدر دل و دماغ نداشت ... اصلا فکرش را هم نمی کرد خانه ی نقره ای ، تمام شور و ذوقش را از حضور مردی گرفته باشد که همیشه در

@mahbookslibrary

زندگیش نماد یک سایه را داشت ... تنهایی مثل یک طناب داشت خفه اش می کرد...

گوشی را گذاشت روی میز مدور جلوی پایش و دست برد به دسته ی فنجان نقره ای حاوی دمنوش چای سفید .. چایی که بعد از حضور سخاوت پایش به معده ی شبدر باز شده بود .. از خانه ی سعداباد امده بود!

دلش گرفته بود خیلی زیاد...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdkw

#سهیم35

زیبا مطیع ... قلمرو متروکه ی گروه شایا

انقدر اطرافمان تاریک بود که به زحمت چشمان همدیگر را می دیدیم .. همتا دستم را محکم گرفته بود

-بیوتی بیا برگردیم اینجا خیلی خفه است ترسناکه دارم از وحشت می میرم...

@mahbookslibrary

صدای باد از لای پنجره ها زوزه ای مخوف ایجاد کرد و همتا کمر من را چسبید : وای بیوتی چی بود ؟

صورتم را جمع کردم : همتا لباسم ! چروک میشه ها!!

همتا کم کم و به تدریج خودش را جدا کرد : وای بیوتی تو این حال و اوضاع تو به فکر لباستی پس من چی بیا برگردیم .. دیگه دوستم نداری ؟

بدون مکث می رفتم به سمت سالن بزرگی که چندی پیش برای اولین بار داخل یک کیسه انجا انداخته شدم و استخوان به استخوانم صدای جیغ می داد ... همتا مچ دست چپم را محکم تر فشار داد :

-باز خدا رو شکر هنوز زنده ایم نه ؟ وای یاد مردن افتادم یه دوست داشتم یه پدربزرگ داشت پدربزرگش خدا بیامرز خیلی وقت بود به دیار فانی شتافته بود دوستم یه بار حالش خیلی بد بود گفت : همتا می خوام یه اعتراف کنم گفتم چی ؟ گفت : من یه چیزو اصلا فراموش نمی کنم و این عذابم

@mahbookslibrary

می ده گفتم چی رو ؟ گفت اخرین حرف پدربزرگمو قبل مرگش ؛ گفتم چی بود ؟ گفت بنده خدا قبل مرگش به من گفت : اونقدر اون نردبونو تکون نده بی شعور ... !!!

قه قه من رفت هوا ... صدایم یکهو اکو شد داخل فضای خالی تاریک و متروکه و همتا دهنش را بست و بیشتر خودش را به من چسباند : وای بیوتی ترسیدم چرا یهو می خندی ؛ خوب اروم بخند کم کم به تدریج اهسته پله پله بخند بیوتی جونم ؛ اینجا ترسناکه تو هم ترسناک می خندی ؛ من از ترس اخرش سکته می کنم به جون تو...

خنده ام که بند امد ایستادم ... همتا نق زد :

-چرا واستادی بیا بریم یه جا پناه بگیریم اگر بهمون حمله کردن من برم اونجا قایم شم تو برو بجنگ...

زیر لب تشر زدم : همتا خفه شو یه ثانیه اینجا هیچ کی نیست جز کسی که من می خوام مطمئن باش ...

@mahbookslibrary

داد زدم : هی تو کدوم دخمه تمرگیدی بیا بیرون دیگه ...

همتا با تمام وجود می خواست زیر پر و بالم پناه بگیرد و کمرم را چسبیده بود و واقعا خفه شد ... صدایی نیامد و من نه اما

-نمیای برم ؟ فکر کردی اونقدر بیکارم که نصف وقتمو صرف صدا زدنت کنم مگه اینجا چند متره که سوراخ سنبه هاشو گم کرده باشی یا همین الان بیا یا رامو از همینجا می کشم و میرم ...

صدای باز شدن دربی مجهول از روبرو امد ... هر دو همانجا ماندیم ... کاملا ساکت ... کاملا بی حرکت ... من از فکر شروع نقشه ام و همتا از ترس...

صدای قدم هایش نزدیک شد ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

@mahbookslibrary

#سهیم36 شبدر بیست و اندی سال پیش ... بلوار بسیج

شیشه ی ماشین را کشید پایین ؛ یکهو چرخهای ماشین در برخورد با یک دست انداز منحرف شد به سمت راست و نرسیده به جدول ،شمس ماشین را کنترل کرد و پیچید سمت چپ و سر شبدر محکم و با شدتی غیر قابل وصف با لبه ی شیشه برخورد کرد ... صدای شمسِ پشت فرمان می امد ...

-عذر می خوام خانم خیلی ببخشید متاسفم ...

سرش درد گرفته بود و در ناحیه ی فوقانی پیشانیش ، گرمایی تازه شروع شده حس می شد ... تکیه داد به صندلی و باد سرد مهرماه خورد به سمت راست صورتش ... چشمانش را بست ؛ شمس ، ماشین را ارام تر از قبل می راند ... همانطور با چشمان بسته گفت:

-سریع تر برو خیلی سریع تر

@mahbookslibrary

شمس ، سرعت را به تدریج زیاد کرد و در همان حین گفت : به روی چشم ...

هوای مهرماه زیادی مهرماهی شده بود ... پاییزی انقدر پاییزی که دلت می خواست بنشینی و به یاد دل خودت زار زار گریه کنی ... خطاب به شمس گفت :

-هنوز تماساتو جواب نداده ؟

شمس همانطور خیره به مسیری که داشت می رفت جواب داد:

-نه خانم گوشی رو از حالت پرواز در اوردن ولی .. به هیچ وجه پاسخگو نیستن از خونه خارج نمیشن هر چیزی که می خوان سفارش می دن پرواز اخر هفتتشون رو هم کنسل کردن ...

دوباره رویش را به سمت خیابان و ادم هایی که در حال امرار معاش بودند برگرداند

-همیشه لجباز بوده اما در این حد ...

شمس نفس عمیقی کشید:

@mahbookslibrary

-می تونم راحت حرف بزنم ؟ جسارته اما اگر اجازه بدید به عنوان یک مشاور عرائضم رو به خدمتتون برسونم...

شبدر سرش را تکان داد:

-البته خوشحال میشم من همیشه مشورت با تو رو دوست داشتم چون حرف هات نتیجه های خوبی در برداشته ... تو مزایده ی سال پیش اگر مشورت با تو نبود نمی تونستیم کمر اقتصادی شایا رو بشکنیم هر چند قانونی نبود اما پشت گروه های مجوز گرفته داشت نفسمونو می گرفت تو با کارت های خاص خودت نجاتمون دادی بگو می شنوم...

شمس مسیر مستقیم جاده را می رفت...

-اینبار نمی خوام در مورد اقتصاد حرف بزنم می خوام در مورد شما و اقا حرف بزنم .. من بیست سال از شما بیشتر عمر گرفتم خانم تجاربی دارم این تجارب همیشه به من گوشزد کرده اگر از چیز هایی که دوست دارم ساده بگذرم روزی حسرت خواهم کشید بهم ثابت کرده گاهی نباید خیلی از چیزها رو ساده از دست داد اگر ... اگر اون چیزی

@mahbookslibrary

باشه به نام عشق ... باید بگم عشق همیشه پایدار نیست و اگر ازش بهره نبری قدرش رو ندونی بابتش شکرگذار نباشی روزی نداشتنش بد عذابت میده .. به فرض محال اگر روزی برسه که کسی که عاشقت بوده و عشقش رو به مادیات فروختی دلش از دلت کنده بشه و بشه عاشق دیگری ... این میشه خوره ی هر روزت ... تمام وجودت درد می کشه تا اخر عمر... حسرت اینکه ای کاش وقتی بود قدردان بودم میشه عذاب ثانیه هات ...

شبدر زل زده به اینه ... و یک جمله گفت فقط!

-عشق از دست رفته داری شمس ؟

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم37

رسیده بودند به حوالی نجکات و روستای ماست بند ها ... شمس ، جاده ی خاکی را با احتیاط می رفت ؛ همیشه هوای ماشینش را داشت ؛ نگاه شبدر

@mahbookslibrary

به زنی که چیزی شبیه عمامه روی سرش بود افتاد که او هم از ورود این ماشین و این افراد متفاوت متعجب بود انگار ... شیششه را کشید پایین و لبخندی به لب انداخت و زن به تدریج لبش به لبخند باز شد و سلام کرد و شمس ماشین را پیچید به سمت راست ؛ داخل یک کوچه تنگ تر و صدای پارس سگی ترسناک و مشکی تمام قد در فضا منعکس شد ... شمس همانطور که ماشین را متوقف می کرد گفت :

-خانم نترسین بسته است

شبدر لبخندش پهن شد

-من از سگا نمی ترسم ... نه بیشتر از ادما!

شمس ماشین را خاموش کرد و در را باز کرد و رفت به سمت درب بزرگ اهنی قرمز و سگ سیاه مرتفع ، بیشتر پارس کرد ؛ بسته شده بود به درخت کنار درب قرمز ... نگاه شبدر کشیده شد به درب اهنی و با خودش زمزمه کرد : یعنی اینجا طاقت اورده پسره ی پاستوریزه...

@mahbookslibrary

یک نفر در را باز کرد ... مرد کوتاه قدی که محاسنی مشکی داشت و بلوز و شلوار راحتی تنش بود و انگار داشت باغبانی هم می کرد ؛ این از دست و پای خاکیش بارز بود ...

شبدر شیشه را کشید پایین تا بهتر بشنود ...

-اقا نیست...

شمس خندید

-می دونم هستن امارشونو دارم بگو خانم اومدن خودشون متوجه

-اقا نیست دروغ ندارم بگم به شما

-شما بهشون بگید خانم اومدن

-وقتی نیست چجوری بگم خانم اومدن

-برادر من می دونم داخل خونه ان برو بهشون بگو خانم قادری اومدن

شبدر پیاده شد ... سگ بیشتر پارس کرد و تا اخرین حد ممکن طناب کشیده شد و شمس به جای شبدر ترسید

@mahbookslibrary

-خانم برین تو ماشین خودم درستش می کنم

شبدر رفت به سمت درب و مرد باغبان بیشتر در را چسبید و با همان لهجه ی محلی گفت : اجازه ندارم کسی راه بدم

شبدر نگاهش به اطراف گشت و شیشه ی پنجره ای را دید که مشرف به کوچه خاکی بود ... بعد دنبال سنگ گشت و بزرگ ترینش را از کنار چرخ ماشین برداشت و رفت عقب و وقتی چسبید به دیوار ؛ با بیشتری توان ، سنگ را پرتاب کرد و ... صدای برخوردش به شیشه ؛ صدای داد مرد باغبان را دراورد

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم38

روبروی پنجره ایستاده بود ؛ نه درب باز شد و نه پنجره... نه صدایی از داخل خانه برخواست و نه کسی امد که باید ! فقط صدای مشاجره ی باغبان به

@mahbookslibrary

زبان محلی می امد و شمس که مرتب می گفت : من باید برم داخل ... شبدر نگاهش را از روی پنجره برداشت و رفت سمت درب که مرد باغبان با داد و بیداد و بیل به دست و تهدید به زبان ، درب اهنی را با شدت بست و صدای فحش و ناسزایش از پشت درب هنوز به گوش می رسید ... شمس نگاهش روی شبدر و شبدر رفت سمت ماشین...

-می شینم تا بیاد بیرون...

شمس نگاهش را داد به پنجره ... بعد دعا کرد عاقبت این دو جوان ختم به خیر شود یکی لجباز و دیگری لجبازتر... عشق که با لجبازی جوش نمی خورد پوش می خورد گره می اندازد وسط ؛ موج می خورد و اخر قطع می شود ؛او و دنیایش اینگونه رابطه ای نداشتند ... بعد خط فکری گذشته اش را برید و نشست پشت رول ... شبدر تکیه داد به پشتی صندلی

-این که بالاخره میاد بیرون...

شمس سعی کرد مفید باشد:

@mahbookslibrary

-ادمیزاد با زور به جایی نمی رسه برسه هم پایدار نمی رسه برگردیم خانم ؟ برگردیم اقا باید بیشتر تنها بمونن همین که اومدین انعطافتونو نشون میده ...

شبدر چشم هایش را بست ؛ پشت پلک هایش داغ بود:

-تمام این مدت گذاشتم همه چی بگذره و هی با خودم گفتم هر آنچه پیش اید خوش اید ... اینبار می خوام مصمم تر باشم که پشیمون نشم ... می مونیم ...

شمس دست کش هایش را در اورد:

-چشم خانم ... هر طور صلاحه

.

.

.

سه ساعت بعد

@mahbookslibrary

درب اهنی باز شد و ماشین مشکی سخاوت از درب بیرون امد ؛ شیشه های بالا بود ؛ دودی بود ... شبدر شیشه را کشید پایین و تصویر مات سخاوت را پشت شیشه دید زد .. سخاوت نه نگاه کرد و نه توجه ؛ نه ایستاد و نه مکث کرد ... تنها ماشین از جلوی دید شبدر عبور کرد و گرد و خاک چرخ های عقبش تصویر مات سخاوت را درون ذهن شبدر مه الود کرد ... بعد از مکثی کوتاه ، شبدر با دست راست زد به پشت صندلی شمس :

-حرکت کن برو دنبالش ...

شمس سوییچ را چرخاند و حرکت کرد...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم39

@mahbookslibrary

شمس ارام می رفت ؛ ماشین سخاوت فاصله ی زیادی گرفت و شبدر دیگر تکیه نداده بود یکهو داد زد : نگهدار کنار...

شمس مکث کرد و بعد راهنما زد و ماشین را سمت راست جاده نگه داشت ... شبدر بالافاصله از ماشین پرید بیرون و درهمان حین گفت : پیاده شو بشین بغل

شمس مات و مبهوت مانده بود و شبدر درب سمت شمس را باز کرد و موکدانه گفت : بجنب رفت

شمس شال گردنش را با دست راستش نگه داشت و پیاده شد و شبدر نشست پشت فرمان ...

شمس که نشست و هنوز درب ماشین بسته نشده بود شبدر حرکت کرد و صدای مکش اگزوز و کشیده شدن چرخ های ماشین روی اسفالت همزمان شنیده شد و شمس محض احتیاط کمربندش را بست!

آن طرف قضیه سخاوت اخم هایش در هم گره خورده صدای مرتضی پاشایی را برده بود به اوج

@mahbookslibrary

و پایش را گذاشته بود روی گاز و هدست به گوشش و حرف های نفوذیش را گوش می کرد :

راس ساعت شش یه تماس با خانم گرفته شد شماره از طرف شرکت رویال بود اقا هر چی گوش کردم چیزی در مورد کار گفته نشد ... تمام این مدت خانم تمام جلسه ها رو داخل خونه برگذار کردن .. یه نفرم مرتب به خونه رفت و امد داره چنان با خانم بگو و بخند راه میندازه که انگار صد ساله می شناستش ... اقا کی میاین خونه شما اینجا نباشین اینجا میشه کاروانسرا هر کی می خواد میاد هر کی می خواد می ره ...

سخاوت نگاهش را داد به اینه و ماشینی که راننده اش شمس نبود و خیلی بی احیتاط می راند !

-مرتب گزارش بده

بعد هم تماس را قطع کرد ...

@mahbookslibrary

داخل ماشین عقبی ؛ شمس دستش را محکم گرفته بود به دستگیره و شبدر بی مهابا می راند ... شبدر زیر لب گفت : بهت ثابت می کنم شبدر کیه ؟

شمس زیر لب گفت : خدا به دادمون برسه!

شبدر لبش به لبخند باز شد و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد ...

سخاوت سرعتش را بیشتر کرد و نگاهش را انداخت به اینه : کاش تمام عمرهمینطوری می تازوندی خانم قادری ...

بعد نفس عمیقی کشید و ارزو کرد جاده تمام نشود ؛ حس خوبی داشت جاده ی بی انتهایی که لیلی را به دنبال مجنون بکشد و حس عاطفه تمام حس های گذشته را جارو کنند و ببرد ؛ حس خوبی داشت...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8غEB3DTZkn71gbdKw

#سهیم40

@mahbookslibrary

رومیزی گرد گرفته را با دست راستش محکم کشید و انبوهی از گرد و خاک داخل فضای اطراف معلق شد ... همتا به سرفه افتاد و من با دست ، جلوی بینیم را گرفتم و پیشانیم ناخوداگاه از کمبود اکسیژن جمع شد ... مردک بدون کوچک ترین واکنشی رومیزی جدیدی روی میز پهن کرد و شروع کرد به چیدن میز و من غر زدم:

اونقدر نوچه اطرافت نداری که اینطور کارا رو بسپاری به اونا ؟ ... هرچند بهت میاد ولی جلوی رقیب شانتو حفظ کنی بهتر نیست ؟!

قد بلندی داشت و همانطور ایستاده و در حین گذاشتن لیوان بلند شفاف روی رومیزی ابی اسمانی زیر چشمی نگاه کرد:

-اینجا قلمرو شایاست دختر مطیع ؛ توی قلمرو من قوانین من حاکمه دختر مطیع و تو هم باید عادت کنی همیشه اوضاعو دیگران برات مرتب نکنن دختر مطیع...!

@mahbookslibrary

همتا لال شده بود و او ادامه داد :

-در این حد از من وحشت داشتی که یه جوجه بادیگارد همراه بیاری ؟!

به همتا نیم نگاهی کردم که رنگ به رخ نداشت و مانند یک گربه ی خیس به اطراف خیره می شد و دنبال راه فرار می گشت

-گفتی کارم داری می شنوم

ابرو بالا داد و بطری تا نیمه پر محتویات مایع مانند را وسط گذاشت و صندلی خودش را کشید عقب

-میگم ... صبور باش...

بعد نشست و جفت ارنج هایش را گذاشت روی میز و خیره شد به من

-من و تو مِن بعد قراره با هم کار کنیم...

اول مکث کردم متوجه چرت و پرت هایش نشده بودم تا اینکه جمله ی بعدی را گفت : تو از جنس خودمی ... می تونی ادم بکشی!

@mahbookslibrary

چشمانم مات مانده بود ؛ سرم گیج می رفت ممکن نبود از کجا می دانست ... کسی در گوشم گفت : تیری در تاریکی انداخته ولی جمله ی سومش صدا را خفه کرد:

-رویا متین 22 ساله اهل اهواز ... بازم بگم ؟؟

همتا گیج بود خدا را شکر همتا گیج بود ... رویم را به سمت همتا برگرداندم : می خوای یه ماشین بگیرم برگردی من کار زیاد دارم اینجا!

یک ساعت بعد:

با انگشت سبابه داخل لاله ی گوشش را مالید و با اعتماد به نفس تکیه داد و دست به سینه زد : خوب از پسش براومدی خیلی خوب و حرفه ای قتلتو تمیز کردی اصلا فکر نمی کردم دختر مطیع بتونه این پرونده رو ببنده بدون اینکه نام پدرش به گند کشیده بشه فقط فکر یه جاشو نکرده بودی که رویا نخیه که به زندگی شایا وصله !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

@mahbookslibrary

#سهیم41

نفسم به سختی بیرون می امد و حالم هر لحظه داشت وخیم تر می شد ؛ نوک انگشتان یخ زده ام را به داخل هم فرو بردم و زبان چرخاندم به کلمه : از کجا می دونی لعنتی ؟ چقدر می دونی ؟ من نمی خواستم بکشمش ؛ اون اول حمله کرد ؛ اون تهدیدم کرد اون تهدید کرد با ابروم بازی می کنه گفت : تو تمام محلات پخش می کنه که از سعید باردارم که ازش بچه ی نامشروع دارم گفت به بابام میگه و قبل از سقط کردن بچه دستم رو می شه من نمی خواستم بکشمش...

قه قه زد ... این بدترین صدایی بود که در تمام عمرم شنیده بود ... قه قه زد و بعد دست هایش را از اغوشش باز کرد و شروع کرد به دست زدن:

-تو هم در کسری از ثانیه یک بازی شروع کردی ... یک بازی کاملا حرفه ای ... طرح دوستی ریختی با کسی که ثانیه ای پیش تهدیدت می کرد بعد از سه ماه بازی ماهرانه در یک نقشه ی از

@mahbookslibrary

پیش تعیین شده از قرصی استفاده کردی که مدت هاست امتحانشو پس داده در ظاهر یک قرص مسکن ساده است که رویا اون رو خورده برای اروم کردم سردردی که درست دو ماهه
گریبانگیرش شده و همه ازش اطلاع دارن ! این قرص رو دو ماهه استفاده می کنه پس کسی بهش شک نمی کنه قرصی که به تدریج رویا رو از کبد محروم می کنه .... سردرد هاش کی شروع شد دو ماه قبل ؛ دوستی شما سه ماهه بود !

من کیم ؟ یک احمق ! خوب گوش کن رویا یکی از بهترین مامورین من بود و مامورین من مثل خانوادمن و من مفت از خون خانوادم نمی گذرم ...

به نفس نفس افتاده بودم

-من فقط خواستم از خودم دفاع کنم همین از ابروم از وجهم از هویتم توی محلات

جرعه ای نوشیدنی نارنجی را خورد و عصبی و هیستیریک خندید

@mahbookslibrary

-دفاع از خود ؟! مثل یک گرگ ، جلد یک دوست رو پوشیدی و اروم اروم سلاخیش کردی ؛ دفاع از خود ؟!

لب پایینم را گاز گرفتم ؛ تصورش هم سخت بود که سپیدار با یک کینه ی شتری به من نزدیک شده باشد سردرد امان بریده بود با اخرین توانم حرف زدم : چی می خوای ازم چی می خوای واسه اینکه دست از سرم برداری و این موضوع بین خودمون بمونه

قه قه بلندی زد و با دو انگشتش گوشه ی چشمانش را فشار داد و پای راستش را انداخت روی پای چپش :

-حالا رسیدیم به جایی که من می خوام به اینکه مِن بعد ، من و شما با هم کار می کنیم !

دستانم را مشت کردم و با عجز و ملتمسانه نگاهش کردم : میشه واضح حرف بزنی ؟ من الان اصلا حوصله و حال باز کردن معما ندارم

@mahbookslibrary

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم41

سکوت کرده بود و من در پیچ و خم لو رفتن قتل چندین سال پیش از درون به خود می لرزیدم ... ته گلویم همانجا که وقت کشتن ویروسِ ابرویم سوخته بود ؛ داشت آتش می گرفت ... باز یادم امده بود باز به یاد اورده بودم یک شیطان شده ام ... لیوان را پر کرد و دستش را روی دسته ی صندلی گذاشت ...

-افسانه رو شنیدی ؟

داشتم نگاهش می کردم ؛ نیمی از مغزم روی چیزی بود که لو رفته و نیمی دیگر خاموش و قفل شده ... و او انگار فهمید که ادامه داد

-افسانه ی سراوندی ها رو ؟ افسانه ی یک تکامل تدریجی ... قصه تکامل رو شنیدی ؟ میگن نسل انسان و نسل کل موجودات طوری توسط خالقشون

@mahbookslibrary

طراحی شده که مثه یک ربات فوق پیشرفته به تدریج و به مرور زمان ، خودش رو تغییر میده و اصلاح می کنه و قدرتش رو برتر ... اونوقت زمین به دست کسی می افته که قدرت برتر رو داره .. طبق همون قانون ، شیاطین محکوم به نابودین ... نسلی که به اشتباه تکامل پیدا کنه و خطری برای بقاء هدف اصلی باشه به تدریج ،خط می خوره و یا آنی ...

من خاموش بودم و او جرعه ای خورد:

-افسانه میگه سراوندی ها طبق یک سیر تدریجی دارن تکامل اشتباه پیدا می کنن ... می شنوی ؟

پلک هم نمی زدم ؛ اصلا نمی دانستم چه می گوید ... باید این ننگ را خط می زدم ننگ قاتل بودن را ؛ ننگ رابطه ی نامشروع با سعید را ؛ ننگ هرزه بودن را ... قبل از وجود لیلا حامله شده بودم ؛ درست به خاطر ترس از فاش شدن قتل ، تن دادم به از دست دادن سعید و گره خوردنش با ماده کفتاری به نام لیلا و حالا ...

@mahbookslibrary

-دختر مطیع ... اون افسانه میگه سراوندی ها دارن میشن نسلی از ابلیس از شیاطین و در نهایت بَنگ ... محکوم به نابودی ان ... و من نمی خوام چنین اتفاقی بیفته ؛ طبق اون افسانه ، یک راه نجاتی وجود داره ؛ راه نجاتی که نمی دونم چیه ولی کلیدش دست دار و دسته ی توهه...

کمی خودم را جمع و جور کردم و لب زدم:

-گیرم تو احمقی که این اراجیفو باور می کنی من اونقدر بیکار نیستم گوش بدم به چرت و پرتای تو بگو چی کار کنم که دست از سرم برداری ؟

پوزخندی گوشه ی لبش را کشید و همچنان خیره به من پوزخندش را جمع کرد و به سمت من خم شد و شمرده و ترسناک و کلمه کلمه حرف زد:

-می خوام کلیدو پیدا کنی و تحویل من بدی ...

همانطور اخم بر پیشانی و بدون اینکه تکان بخورم نالیدم:

-چی گیر من میاد ؟

@mahbookslibrary

قه قه زد : مسکوت موندن کثافت کاری ای که کردی !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم42

دو روز بعد ...

زیر الاچیق ایستاده بودم و پرواز پرستوها را نگاه می کردم ؛ روی اسمان پر بود از انبوهی از موجودات کوچکی که همزمان بال می زدند ؛ همزمان و در یک صفحه ی ممتد حرکت می کردند و صدای همهمه اشان قشنگ ترین ملودی ای بود که در آن لحظه های پر تنش می توانست به جانم ارامش بخشد ... از دور پیدایش شد ... برایش دست تکان دادم و او هم لبخند زد و نیم ساعت بعد در همان قهوه خانه ی همیشگی روی یک صندلی که کسی ، روزی ، ساعتی پشتش یادگاری نوشته بود نشستم و وحید روبرویم بود ... قهوه سفارش داد هم برای خودش هم برای من ...

@mahbookslibrary

با لب های لرزان و ترسی که در چشمانم موج می زد ؛ شروع کردم :

-گروه شایا می خواد از من سوء استفاده کنه ...

با همان ارامش همیشگی سکوت کرد تا ادامه ی حرفم را بشنود ... ولی انگار من نمی خواستم بدون سوال ، جواب دهم که ارام پرسید:

-اتفاق جدیدی افتاده زیبا ؟

مرد روسی صاحب قهوه خانه با اشاره ی وحید ، پلاکارد پشت درب را به حالت بسته تغییر داد و درب را از داخل قفل کرد ... چشمم را از شیشه گرفتم و رو کردم به وحید و اهسته تر حرف زدم:

-از قتل رویا متین خبر داره میگه مامور اون بوده

وحید ترقوه ی دستش را فشار داد:

-بلف زده تو چرا باور کردی ؟

پوزخند تلخی زدم و با صورتی محزون به چشمان وحید خیره شدم:

@mahbookslibrary

-کاش چیزی که میگی واقعیت داشت کاش بلف بود کاش وحید ولی ... از تمام جزییات خبر داشت از تمامش تو بهتر از من می دونی که من نمی خواستم بکشمش ...

مرد روسی ، با یک پیش بند اویزان به گردنش و گره زده شده پشت کمرش نزدیک شد و فنجان قهوه ی وحید را اول گذاشت جلویش و فنجان من را بعد ... بوی قهوه به مشامم رسید وحید خیره به من ارنج دست چپش را گذاشت روی میز و سرش را به سمت صاحب مغازه به نشانه ی تشکر تکان داد ... مرد روسی دور می شد و وحید ادامه داد :

-جزییات ؟

پالتوی خز دارم را داخل شکمم فشار دادم:

-اره اما نه دقیقا اونایی که اتفاق افتاده !... چیزی که تو پرونده ثبت شد ... از اون قرصای مسکن ... اینکه من با رویا طرح دوستی ریختم اینکه کبد رویا از کار افتاده اینکه ... وحید من می ترسم ... خیلی می ترسم ..

@mahbookslibrary

وحید فنجان را برداشت : اگر می خوای رییس این گروه باشی ترسو از خودت دور کن لطفا!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم43

دستم را گذاشتم روی کیفم و سعی کردم ارامش را در چشمانم نشان دهم :

-به نظرت باید باهاش همکاری کنم ؟

وحید نگاهش را به بیرون از قهوه خانه انداخت و کمی متفکرانه به درخت بلند روبروی مغازه خیره شد و بعد دوباره به من نگریست :

-زیبا وقتی روبروی یک دوراهی قرار داری که جفتش به ناکجاابادە ... چاره ای نداری جز حفظ جونت .. تا وقتی چیزی دستگیرت نشده باهاش رو بازی کن بذار به حسن نیتت پی ببره ... هی چی می خواد بهش بده ... وقتی کاملا فهمیدیم چی می خواد اونوقت دنبال راه در رو می گردیم

@mahbookslibrary

کمی به جلو خم شد و جفت ارنج و ساعد هایش را گذاشت روی میز قهوه ای تیره ...

-برای من جون تو از هر چیزی تو این دنیای لعنتی مهم تره ... نمی خوام سر هیچ و پوچ چوب حراج بهش بزنن ... بهم قول بده با این یارو در نیفتی

سرم را گیج تکان دادم

-وحید اون نمی دونه از همه چی خبر نداره تو که می دونی می دونی دست من لای پوست گردو نیست چرا تصور می کنی باید باهاش کنار بیام خیلی راحت می تونم دوباره پرونده رو راه بندازم می تونم اثبات کنم که

وسط کلامم پرید:

-تا تو ده قدم از اثباتتو برداری اون خیلی چیزا رو به نفع خودش تغییر میده ... این افسانه ای که ازش دم می زنه خیلی وقته داره گوش به گوش تو محلات می چرخه ... اوائل خیلیا بهش می خندیدن و مادرا برای اینکه بچه هاشونو مجاب کنن از

@mahbookslibrary

کارای ناپسند دست بردارن اونو به عنوان یک قصه ی سنتی براشون تعریف می کردن اما ... الان خیلیا دارن به عدم وجود ماهیت واقعیش شک می کنن

به فنجان قهوه ام نگاه کردم و مات جواب دادم:

-وحید می فهمی چی میگی این یک افسانه است یک قصه...

پوزخند زدم

-خنده داره تو با این همه تحصیلات یه حرف بچگانه رو جدی بگیری داری سر به سرم میذاری بگو بگو داری شوخی می کنی تو این اکاذیبو باور نکردی

خنده ام گرفته بود وسط درد سر های بزرگ زندگیم!

وحید نه اما ... نخندید و ارام تر و شمرده تر ادامه داد:

@mahbookslibrary

-تو یه رگت از سراوندیاست زیبا ... تو یک قتل دست داشتی ... بهش فکر کن ... تو هم مشمول این افسانه ی غیر واقعی مضحکی

سرم را تکان دادم محکم و عصبی : تو حق نداری اینو بگی من هیچ کسو نکشتم !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم44

شبدر سراوندی ، سخاوت مطیع ؛ جاده ی نجکات

چشمان شبدر روی جاده و ماشین سخاوت و مسیر قفل بود و ناگهان سخاوت ماشین را برد به لاین سمت راست و سرعت را کم کرد ... شبدر نیز ...

هر دو ماشین را متوقف کردند و شمس ابرو بالا انداخت و در حالیکه دستش را محکم به دستگیره ی بالای سقف گرفته بود زیر لب گفت : خدایا شکرت...

@mahbookslibrary

سخاوت از ماشین پیاده شد و شبدر دست به فرمان حس می کرد قلبش دارد آلارم می دهد ...

سخاوت با یک کت و شلوار مشکی و بلوز یکدست سفید درب ماشین را بست و بدون اینکه به سمت شبدر نگاه کند ؛ طول جاده را پیمود و امد سمت ماشین شبدر ...

شمس داشت با خودش می گفت : دارم حس می کنم اومدم تو سینمای وحشت ... خدایا سکانس بعدی چیه!

شبدر درب را باز کرد و پیاده شد ... بوی ناتیکا غلیظ و پر ، به مشام می رسید

شبدر اب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید و مسیر بخار سفید لای لب هایش را سخاوت دنبال کرد:

-سلام خانم قادری

بعد دست هایش را برد داخل جیب های شلوارش ... تیپ غریبی داشت برای شبدری که لال شده

@mahbookslibrary

بود تقریبا ... سخاوت اخم انداخته بود وسط ابروانش:

-میشه بپرسم هدف از این تعقیب و گریز چیه ؟ گفتی از زندگیت گم شم گفتی از اون خونه گم شم گفتی دیگه لازمم نداری گفتی خستت کردم گفتی دیگه بودنم به صلاح نیست گفتی یه زمانی بودنم لازم بود بودم تحملم کردی ولی الان به شرایط استحکام موقعیت رسیدی دیگه همه تو گروه قبولت دارن دیگه عموهای بزرگ تهدیدت نمی کنن موقعیتت توی ساشیوم اثبات شده سهامت رو اوج قیمته تو صادرات محصولات کارخونه هات حرف اولو می زنی تنها کاندیدای ریاست بعدی ساشیومی تو تاریخ محلات به عنوان یک زن ابر قدرت و خلاق ثبت اسم کردی گفتی دیگه منو به عنوان یه فضولات دست و پا گیر نمی خوای ... حالا میشه بپرسم چرا دنبال اشغال زندگیت راه افتادی سرکار خانم قادری سرکار عِلیه با من ... با منِ اشغال ... با منِ دست و پا گیر ... با من اضافه ... کاری دارید امری دارید ؟ ...

@mahbookslibrary

شبدر چشم هایش می سوخت لب هایش می لرزید ... سرد بود تنش سرما داشت دلش یخ زده بود سرش را به نشانه ی نه تکان داد خواست حرف بزند اما یک چیزی مانع می شد ؛ سخاوت به اطراف خیره شد و دوباره به چشمان ناگزیر از نگاه شبدری که به طور کاملا محسوس می لرزید و کتش را دراورد و نزدیک شد و انداختش روی شانه های عشق ناکامش!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم45

زیبا مطیع – ساختمان شماره 17 – خیابان ایثار شمالی

هر دو به سمتی قدم می زدیم که می گفتند کتیبه ای در صندوقچه ای در سالنی مخفی در آن مستتر شده ... وحید می گفت ... می گفت و من گوش می کردم

@mahbookslibrary

-بیست سال پیش این کتیبه پیدا شده و ساشیوم اون رو برای دور نگه داشتن اهالی از فرضیه های مبهم و عدم ایجاد ترس و نگرانی بین مردم مخفی کرد ... خیلی از روسای صدر ، ترجیح می دادن اون رو به کل نابود کنن اما این فرضیه که به احتمال یک درصد وجود کتیبه حاوی پیشگویی هایی از اینده است اونها رو مجاب به حفظش کرد ... ولی الان نه شایا و نه ساشیوم هیچ کس از وجود کتیبه از جای واقعیش اطلاعی نداره

همینطور که تند و سریع تونل باریک را طی می کردم سرم را برگرداندم سمت وحید : پس ما چرا اینجاییم اگر وجودش در این محل اثبات نشده ؟

وحید فیش فیشی کرد تازه سرما خورده بود و چشمانش هم از عوارض این بیماری سرخ بود :

-اخرین اطلاعات موثق ساشیوم میگه کتیبه اینجاست ... ولی دقیقا کجای اینجا ... کسی نمی دونه

مبهم جواب دادم :

@mahbookslibrary

-و الان من و تو می تونیم چیزی رو که سالها کسی نتونسته پیداش کنه رو پیدا کنیم ؟!!

وحید خندید و تند تر قدم برداشت و یکی دو قدمی از من جلوتر راه رفت :

-اینجا ساختمون عجیبیه زیبا ... یک ساختمون که قفل های عجیب تری داره ...

کمی از سنگ ریزه های روی سقف تونل ریخت روی سر وحید و داد کشیدم : - مراقب سرت باش ...

وحید رفت سمت چپ و وقتی از عدم ریزش احتمالی دوباره خیالمان راحت شد ؛ با احتیاط بیشتری راه افتادیم و اینبار من حرف زدم :

-لزومی نداره شک کنم به عجیب بودن اینجا ؛ همین تونل مصداق بارزشه!

وحید لبخند زد : موافقم ... ولی نه به اندازه ی قفل اتاق های ته توتل!

با احتیاط قدم بر می داشتم و کنجکاو پرسیدم :

@mahbookslibrary

-میشه اخرشو بگی ! چیه این قفلا عجیبه ؟

وحید لب هایش را خیس کرد :

-اینکه فقط با صدا باز میشه ... با تن صدایی خاص .. با یک فرکانس مخصوص ... احتمال ما اینه که سخاوت مطیع ، سالها پیش درب این اتاق ها رو با صدای مادر تو قفل کرده ... فرکانس صدای مادرت کلید بازگشایی این درهاست ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم46

دلم مچاله شد وقتی اسم مادرم امد ولی ادامه دادم :

-یعنی میگی من باید برم مامانمو بکشونم اینجا حرف بزنه و درو برام باز کنه و من برم کتیبه رو پیدا کنمو دودستی تحویل رقیب بدیمش ؟ !

رسیدیم به یک بن بست که مانند دیوارهای اطراف ، تیره و زمخت بود و به نظر می رسید که وحید ، راه حلی برای باز کردن این بن بست به ظاهر

@mahbookslibrary

محکم دارد ... کیفش را باز کرد و یک مقطع مکعب شکل دراورد و خیلی با احتیاط گذاشتش روی دیوار و سیم تعبیه شده در سمت چپش را به یک اهرمی که به نظر می رسید چاشنی یک انفجار باشد وصل کرد و اهرم را با یک اهنربا روی مکعب مشکی که یک چراغ داشت ، چسباند و دستم را گرفت و در مسیر مخالف دویدیم ...

چند ثانیه ی بعد در حینی که سعی داشتیم هر چه بیشتر از دیوار فاصله بگیریم صدای بلند و مخوفی درون تونل بسته و طویل پیچید و هر دو با فشار موج انفجار به سمت جلو پرتاب شدیم و برای چند دقیقه ای تمام حس های دنیوی بدنمان ، فلج و کور و کر شد ...

بعد از خوابیدن صدا و به حس امدن سنسورهای ارتباطی ، هر دو چشم باز کردیم و به دیوار خراب شده و گرد و خاک های انبوه معلق در هوا خیره شدیم . در همان حین گفتم:

-انگار خودتو برای همه چی اماده کرده بودی ؟

وحید از جایش بلند شد :

@mahbookslibrary

-تو شرایط الان ساشیوم همیشه و همه جا باید اماده باشی زیبا ... بحران تو یک قدمیمونه ...

دستش را به سمتم دراز کرد :

-باید تو هم با این شرایط هم سو شی ... نذار حریف متعجبت کنه و تو شرایطی قرار بگیری که براش پیش بینی نکرده بودی ...

دستش را گرفتم و کمک کرد بایستم ...

هر دو رفتیم به سمت دیوار و چیزی که پشتش انتظارمان را می کشید

وحید در حالی که از بین خاک های ریخته روی زمین رد می شد گفت:

-احتمال میدم فرکانس صدات بتونه یه هماهنگی هایی با فرکانس صدای مادرت داشته باشه و اگر فرضیم درست باشه می تونیم کتیبه رو به زودی پیدا کنیم اما حدس دومت درست نیست نمیدیمش دست رقیب ... فقط چیزایی رو که می خواد بهش میگیم ... تا مجاب شه داری کمکش می کنی ...

پشت سرش می رفتم :

@mahbookslibrary

-وحید هر دلیل و استدلالی که بیاری نمی تونم خودمو متقاعد کنم که با امثال سپیدار دستم تو یه کاسه بره ... چطوری به ساشیوم خیانت کنم .. چطوری ؟

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم47

وحید سرش را برگرداند و سرعتش را کند کرد :

-اگر یک درصد شک داری می تونیم از همین جا برگردیم و یه راست بری و به سپیدار سراوندی بگی هر چی داره هر چی در توان داره هر چی در چنته داره رو کنه و بندازتت زندان و ابروی خاندانو به باد بده !

وحید روبروی درب بسته نشست و سامسونت مشکی اش را گذاشت روی میز کوچک تا شویی که همراهش اورده بود و اندازه ی دو متر باز می شد و من گیجِ اتفاقات در حال وقوع بودم ؛ وحید

@mahbookslibrary

در حال راه انداختن نرم افزاری که نه اسمش را می دانستم نه طرز کارش را بلد بودم و کنار دستش نیم خیز شدم:

-دقیقا داری چی کار می کنی ؟

در حالی که چشمش به مانیتور لپ تاپ بود و دستش روی کیبورد تند و تند راه می رفت و حروف و اعداد را می زد و صفحه ی مشکی نرم افزار ، رمز و کاربری را تایید می کرد جواب داد:

-خیلی وقته دنبال تست این نرم افزار بودم ... ساشیوم تو این موقعیت می تونه بهره برداری کنه زیبا خواسته ی شایا می تونه متقاعد کننده باشه برای کسانی که تابحال با تست این نرم افزار به شدت مقابله می کردند و بهتر عرض کنم مسامحه

روی هم رفته خیلی خوشحال میشم که این تست جواب بده

ابرو بالا انداختم:

@mahbookslibrary

-نمی دونم چی بگم ولی قوانین چیز دیگه ای میگه وحید ؛ اگر به فرض محال من و تو الان تونستیم این درو باز کنیم و بازم به فرض محال کتیبه رو پیدا کردیم با چه مجوزی می خوای اونو تحویل بدی ؟

منتظر لودینگ نرم افزار مانده بود:

-قبلا هم گفتم زیبا جان ما کتیبه رو تحویل شایا نمیدیم ...

پالتو را روی دستهایم جابه جا کردم:

-پس چی دقیقا تحویل میدیم ؟ تو که گفتی باید باهاش راه بیایم ... پس ما چرا اینجاییم ... چطوری متقاعدش کنیم ؟ وحید حس می کنم روی لبه ی تیغم داری گیجم می کنی...

لودینگ سبز نرم افزار به صد در صد رسید و صفحه ی جدیدی باز شد و گوینده به زبان لاتین چیزهایی را بلغور کرد دست اخر گفت start :

داشت صدایی ضبط می کرد و وحید اشاره کرد که حرف بزنم!

@mahbookslibrary

بلند گفتم : چی بگم ؟

صدای بوق ممتد نرم افزار بلند شد و بعد it’s : wrong

وحید تکیه داد و انگار اولین شکست را خورده بودیم ...

خیره به صفحه ی مانیتور نالیدم : نشد نه ؟ گفتم محاله اخه فرکانس صدای من و مامانم مگه چقدر شبیه همه ! نمیشه وحید این کار از اولم نشدنی بود ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم48

وحید سرش را ناامیدانه بلند کرد و رو به من گفت : تو اون کتیبه هر چی هست اونقدر ارزشمند هست که با چنین سیستم فوق پیشرفته ای ازش داره حفاظت میشه من می خوامش زیبا

در آن لحظه چیزی در وجود وحید دیدم!

@mahbookslibrary

چندین سال پیش – مرکز معاملات بین شهری ساشیوم

سخاوت بند انگشت شستش را فشار داد و با اخمی غلیظ شده بین دو ابروانش در حالی که نه به شبدر بلکه به میز ، نگاه مستقیمی داشت ؛ گفت:

-من روی مدیریت سرکار خانم سراوندی هیچ شک و شبهه ای ندارم ولی طبق سنت ساشیوم از بعد از حیات مرحوم قادری ، ما نیاز به یک گروه مدیریتی داریم نه یک مدیر مطلق!

بعد از پشت میزش کنار رفت و دور میز کنفرانس شروع کرد به قدم زدن ... شبدر داشت فکر می کرد چیزی را در وجود سخاوت می بیند که قبل تر ها کمتر دیده می شد !

سخاوت ، کت بلند مشکیش را پوشیده بود و بلوز یقه اسکی سفیدی که تابحال به تن نکرده بود و حالا حرف از کنار زدن شبدر می زد ...

شبدر رو گرداند به راس میز ، جایی که وکلای با واسطه ی عموهای بزرگ نشسته بودند : من فکر می کنم نمیشه هدف رو قربانی سنت کرد . سنت

@mahbookslibrary

قدمت داره سنت قیمت داره سنتی که جناب مطیع ازش حرف زدن نه قدمت داره نه قیمت ...

بعد از جایش بلند شد : من فکر می کنم بهتره این بحث در روز دیگه ای ، موقعیت بهتری ، وقتی که هم من ، هم ایشون ، منطق انعطاف پذیر تری داشته باشیم ادامه پیدا کنه!

بعد هم بدون اینکه به سمت سخاوت نگاه کند ، پوشه ی مشکی و کیف کتابیش را به دست گرفت و رفت به سمت درب خروجی ...

صدای پچ پچ وکلای سراوندی و ریز و درشت های ساشیوم از پشت سرش با صدای قدم های سخاوت که داشت مسیر رفته ی شبدر را می امد ادغام شد...

به سالن که رسیدند ؛ درب بزرگ سالن کنفرانس که بسته شد ؛ سکوت مطلق که برقرار شد...

شبدر دکمه آسانسور را زد و سخاوت دوشادوشش ایستاد ... بدون کلام!

@mahbookslibrary

نفس های شبدر به سختی بالا می آمد . تنِشِ این روزهای بد اخلاقی های سخاوت خسته اش کرده بود دیگر نمی توانست تشخیص بدهد کدام کارش از روی علاقه است و کدام کارش از روی ....

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم49

کلمه ای پیدا نکرد...

آسانسور ایستاد و اول شبدر و بعد سخاوت وارد شدند ...

پارکینگ را زدند و سخاوت ، فقط دستانش را پشت کمرش قفل کرده بود ... شبدر دستان عرق کرده اش را باز و بسته کرد : می خوام برم خونه ی سعداباد ... دلم یک خلوت می خواد با خودم ... لطفا به پرستار بسپار وحیدُ زودتر از موعد بخوابونه که بهانه گیری نکنه ...

به سخاوت نگاه نمی کرد و سخاوت نیز ...

@mahbookslibrary

هر دو در مسیر درب اسانسور خیره و مسکوت ... اسانسور ایستاد و گوینده ی همیشه مونث ، پارکینگ را اعلام کرد و هر دو راه افتادند به سمت ماشین هاشان ...

شبدر راننده را مرخص کرد و خودش پشت فرمان نشست ... دلش یک لیوان شیر داغ می خواست از آنها که مادرش همیشه صبح های تعطیل درست می کرد ؛ پر مغز بادام و فندق آسیاب شده ... که شبدر پشت پنجره ی رو به یاس های سفید می خورد و صدای موسیقیِ معین را می برد به آسمان آنجا که می گفت! .....

سرعت ماشین را پایین آورد دلش یک نرمالیته ی مدرن می خواست که نه سرعت باشد و نه سبقت ... یک آرامش قرین شده با عشق

خوب که فکر می کرد ؛ با خودش که رو راست می شد ؛ دلش می خواست سخاوت باشد داخل زندگیش ، کنار وجودش ، زیر ثانیه هایی که تند وتند عمرش را به بازی گرفته بودند ... پول داشت ؛ چیزی که سال ها پیش مثل یک آرزو به نظر می

@mahbookslibrary

رسید ؛ الان و در این ثانیه ها بود ؛ خیلی هم بود ؛ آنقدری که هر چقدر خرج کند تمام نشود ولی برای که ، برای چه کسی ؟... لذت نداشت پولی را خرج کنی برای آدم هایی که به جای عشق ، حسادت و حرص به سمتت کمانه می کشند ... پول که باشد ، باید بشود خرج کرد تا کسی مثل سخاوت با یک نگاه عجیب و چهره ای عجیب تر تو را با تمام احساست ببلعد ...

جاده ی سعداباد مثل همیشه بود ... سرسبز ... دل نشین ... اما پر بود از تنهایی ... بی سخاوت ...

صدای ضبط ماشین را زیاد کرد ؛ موسیقی قدیمی شاد ، ریتیمیک می خواند ... هوا رو به تاریکی می رفت ... شبدر سرعت را بالا برد ... کاش زودتر جاده تمام می شد ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم50

@mahbookslibrary

دو روز قبل - جاده نجکات

شبدر از درون می لرزید و کت ضخیم سخاوت روی شانه اش ... سخاوت دست هایش را برد سمت درب ماشین و بازش کرد ...

-می دونی که طبق قانون ساشیوم ، در حال حاضر و با شرایط کنونی ، من و تو آینده ای با هم نداریم پس دو راه پیش رو داری یا بشینی تو ماشینو و راه خودتو بری و همچنان ساشیومو تو قبضه ی قدرتت داشته باشی یا بی خیال همه چی بشی و بقیه ی زندگیتو بدی به من ... بقیه ی ثانیه هاتو ... همه ی اون ثانیه هایی که به پول و قدرت و حشمت و جلال فروختی ... همه رو ول کنی و بیای تو زندگی من ... بیای و گذشته ای که گند زدی توشو دوباره درست کنیم ... بشی ملکه اول و اخر من ... کسی که تمام داشته و نداشتمو می ریزم به پاش ...

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد .... و بعد شبدر سر تکان داد : نمی تونم رو همه چی خط بکشم ... تمام چیزی که به دست اوردم حاصل عمرمه

@mahbookslibrary

سخاوت ، حاصل تموم شدن سالهای جوونیمه چطور توقع داری رو همه چی چشم ببندم و بگم نبود ؟! بگم از اول من اینی نبودم که با هزار جون کندن و بلا رو به جون خریدن بهش رسیدم ؟ تو از اول همین بودی تو مال و مکنت ، تو جاه و جلال اما من از ته نداری رسیدم به اوج ...نمی تونم ولش کنم ...

سخاوت نگاهش محو شبدر ... نه اخم داشت و نه هیچ چیزی که بشود حالت و معنایی را از داخلش کشید بیرون ... چند ثانیه گذشت ؟ هیچ کس نمی دانست ... تنها شمسی که نظاره گر مات ماندن سخاوت و چهره ی مملو از ترس شبدر بود می دانست که حال سخاوت چقدر به هم ریخت که یک مرد شکست که دیگر نمی توانست بایستد و دوباره پس زدن دل خودش را تماشا کند ... درب ماشین را رها کرد ... و پشت به ظالم ترین زن زندگیش ، جاده ی نجکات را به سمت ماشین حرکت کرد

@mahbookslibrary

نرسیده به ماشین دوباره روی پاشنه چرخید ...
شبدر با نگاهی متزلزل داشت نگاهش می کرد ...
سخاوت دوباره به سمت شبدر حرکت کرد ...
شمس متعجب شد و شبدر خوشحال ... دو قدم مانده به شبدر ، دستش را دراز کرد ... قلب شبدر تقریبا از حرکت ایستاد ... دست سخاوت تا روی شانه اش امد ... و بعد ...

کتش را از روی شانه ی شبدر برداشت و زل زد داخل چشمانش...

-واسه این کت پول دادم نمیشه به این اسونی ازش گذشت .. !

و بعد بدون اینکه تنش کند انداخت روی دستش و دست دیگر در جیب ، رفت به سمت ماشین خودش...

پوزخند تلخی روی لب های شمس بود و اشک داخل چشمان شبدر...

سخاوت نشست و درب را بست و کت را پرت کرد روی صندلی عقب ... و در حالی که سوییچ

@mahbookslibrary

را می چرخاند خطاب به کتش گفت : برو به جهنم !

#سهیم51

پیرمرد بیل به دست ، درب کلبه را باز کرد و همانطور هم حرف می زد:

-خانمی که شما باشی دو هفته ی پیش اقا هم اومدن اینجا ... خدا خیرشون بده دست به خیر دارن همیشه ... از وقتی شما و اقا دست محبت به سر سعداباد کشیدین همه زندگیشون بهتر شده . شکر خدا همه دعاگوتونن دخترم ... خدا خیرت بده هم شما رو هم اقا رو ... هیچ وقت فراموش نمی کنم که چطور با همین کفشا رفتی تو گلای زمین منو و تو دروی محصول کمکم کردی . کی فکر می کنه دختر به این قشنگی که عین ماه شب چهاردست با همین لباسای زرق و برقدار بیاد تو گلا و به یک پیرمرد تنها کمک کنه ...

@mahbookslibrary

شبدر ناخواسته لبخند می زد و هی لبخندش عمیق تر می شد ... برایش شیرین بود حرف های صادقانه مش صادق .... اسمش به طینت و شخصیتش می آمد ... مش صادق خیلی صادق بود ...

درب کلبه باز شده بود و شبدر روبروی کلبه ی چندین سال پیش سعداباد با کوله باری از خاطرات گنگ و مبهم و زیبا و عجیب ایستاده بود ... خودش را می دید که روبروی دیوار ایستاده و نوت های زرد و بنفش و سبز را دانه دانه پر نکات ریز و درشت حل معما می کند و می چسباندشان روبرو ... یادش امد آن شب کذایی که از کنار دریاچه ی باریک ، صدای زنی مجهول الهویه می آمد ... صدای خودش را می شنید که پشت خط با سخاوت حرف می زد ... لبخند تلخی روی لب هایش نشست ... پای راستش را برد داخل ... هنوز صدای شر شر آن از پنجره ی چوبی سمت چپش می امد ... بوی سبزینه های نم

@mahbookslibrary

گرفته از آب جریان یافته ، فضای داخل را پر کرده بود ... هنوز بوی برنج های نیمه ی پخت سخاوت می امد... پرستاری اش را کرده بود ... دوباره لبخندش کشیده شد ... انگار همین دیروز بود .. مردی کنار دستش مثل یک مادر ، قاشق قاشق به دهانش غذا می داد ... مردی که قدرش را نداسته بود ... مردی عجیب با خصوصیاتی عجیب تر ... و باز یادش امد ماهی هایی که از رودخانه ی باریک گرفتند چقدر آن روز خندیدند ... چقدر ...

چقدر خاطراتی که روزی عذابی دردناک به شمار می رفت الان و در این ثانیه ها شیرین است

درست مثل یک رویا ... کنار سخاوت بود ؛ کنار مردی که قلب کنونی اش برایش می تپد ... درب پنجره را با انگشتان دست راستش هل داد و پنجره ی نیمه باز رو به دشت سبز روبرو باز شد ... صدای گنجشک ها و پرنده هایی که نمی شناختشان ولی قشنگ می خواندند با صدای شر شر آب ، موسیقی زیبایی را به گوش هایش منتقل می کرد .

ناخواسته لب زد : کاش سخاوتم اینجا بود و این

@mahbookslibrary

همه زیبایی رو می دید ... و صدایی از پشت سرش امد : اینجام !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdK

#سهیم52

زیبا مطیع – دوشنبه اول اردیبهشت ماه - سالن کنفرانس

مادر نشسته بود روی صندلی ریاست ... و من کنار میز بزرگ مجاور در ... مردی با موهایی جو گندمی داشت حرف می زد :

-ما نمی تونیم دست رو دست بذاریم این موضوع موضوعی نیست که بشه به سادگی ازش گذشت ...

-مرد میانسالی که تکیه زده به صندلی چرم و چرخانش ، پوزخند به لب داشت با خودکار دستش روی میز بیضی کنفرانس ، ور رفت و همانطور که به خودکار خیره بود گفت :

@mahbookslibrary

-یه کتیبه ی تخیلی ، موضوع این جلسه است ؟ یاد سندباد و علی بابا افتادم !

صدای خنده هایی کم و بیش انعکاس یافت...

و بعد صدای دیگری از سمت چپش امد که به حالت تمسخر امیزی سعی در به هم زدن جو آرام داشت:

-سند مالکیت پاساژ های غرب شهر تو مزایده است خانم ... نمودار فروش تابستانه داره به زیر خط استاندارد می رسه ... حق تملک باغ های خارج از شهرو دارن ازمون می گیرن ... تمام این مشکلات قابل حلن ! فقط مونده پیدا کردن کتیبه ای که موهومیه !! همینو پیدا کنیم مشکلاتمون حل میشه... !!!

حضار با صدای بلند خندیدند و نفر بعدی ابراز وجود کرد:

-اقایون بهتون پیشنهاد می کنم همه برین بیل و بیلچه بیارین به طور مکانیکی محلاتو زیر و رو کنیم و کتیبه رو پیدا کنیم...

@mahbookslibrary

صدای خنده به طور انفجار امیزی درون سالن ، طنین انداخت ... پوست لبم را گاز گرفتم . مادر ساکت تر از همیشه و متفکرانه در حال نگاه به جمعی بود که باور نداشتند همیشه ، همه ی آن چیزی که وجود دارد را نمی توان دید!

حتی الامکان می توانستند یک درصد احتمال بدهند شاید چیزی وجود داشته باشد که عقل ما به آن قد ندهد ! و وجود داشته باشد و حقیقت محض باشد ... شاید ...

مادر دست به سینه نشست ... یکی از حضار رو به او و تمسخر امیز خطابه گفت

-سرکار خانم سراوندی تابحال از نزدیک به کشاورزای زمینای خارج از شهر نزدیک شدید ؟ روی زمیناشون کنکاش کردید ... خاک نامناسب ، اب نامناسب ، روش های کهنه ی ابرسانی و کود دهی زیر خط مدرنیته ... تو بازار با اهل کسبه چقدر گفت و شنود دارید ؟ اهل کسبه ای که دارن می نالن از نمودار متزلزل و غیر قابل پیش بینی افول و صعود قیمت ها و پایین اومدن توان خرید

@mahbookslibrary

مردم بدبخت محلات... واقعا من نمی دونم سرکار خانم سراوندی باید برای بیست سال اینده هم کار و بار ساشیومو به یک زن سپرد ؟! .. این کتیبه فقط زاییده ذهن شما زن هاست ... کتیبه ای وجود نداره ؛ تخیل و اراجیف رو کنار بذارید و این وضع مزخرفو جمع و جور کنید خانم ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم53

پدر ، دست مادر را فشرد . تنها کاری که در این ثانیه ها می توانست انجام دهد ...

مادر دستش را کشید و از جایش بلند شد ... بدون حرف ... و بدون خیره شدن درون چشمان مردانی که شایعه های اخیر را یک بازی بچگانه می دانستند ... قدم زد .. حضار پچ پچ کردند ... دست من روی بند کیفم خشک بود ... چندین و چند سال بود از پشت این میز ، تنها به خاطر سفارشات مادر این جلسات مزخرف را نگاه می کردم .. از

@mahbookslibrary

دور ... ولی همیشه استرس تنهایی او به تن من می ریخت ... و همیشه مثل الان ... مملو بود از اعتماد به نفس ... ایستاد و بدون لبخند و اخمی روی چهره اش ، محکم و بی شک و شبهه و تردید حرف زد و در تمام مدت ، سالن کنفرانس ساشیوم ، غرق در سکوتی انکار ناپذیر فرو رفته بود

-نظراتتون رو شنیدم لازمه چند نکته رو به شما آقاااایون متذکر بشم ... یاداوری کنم ... هشدار بدم ...

آقایون را با تاکید گفته بود با همان حالت تمسخر امیز خود همان آقایون ! و بعد ادامه داد:

-اولین نکته ، قانون بی حد و مرز ساشیوم و لزوم اطاعت محض من و شما در برابر این قوانین هست ... اگر قرار باشه هر خار و خسی به خودش اجازه بده قانون رو به تمسخر بگیره و زبون به تهدید رأس شایوم باز کنه و من به حکم این که زنم دهنمو ببندم و اون افراد رو توبیخ نکنم این شهر پیشرفت نخواهد کرد ... پس من قبل از

@mahbookslibrary

اینکه پروسه ی تحقیق در مورد این کتیبه ی به قول شما تخیلی و زاییده ی ذهن خودم رو شروع کنم باید افرادی رو از جلسه اخراج کنم !

چشمم دور تا دور سالن چرخید ... همه سرهایشان پایین بود و چند نفری که چند ثانیه ی پیش در حال پارس کردن بودند ؛ سرخ و سیاه می شدند و یا چشم هایشان قفل میز بود و یا داشتند با پوشه هایشان ور می رفتند و یا با همدیگر با ایما و اشاره و نگاه حرف می زدند ...

مادر ادامه داد :

-بدون اینکه نام ببرم دو دقیقه مهلت می دم تمام کسانی که تو این چند دقیقه ی اخیر موضوع جلسه رو به کل کل بچگانه کشوندن ... خودشون این محفلو ترک کنن در غیر اینصورت از سه ماه تا یکسال از حضور در تمامی جلسات مهم ساشیوم محروم خواهند شد!

دست چپش را بالا برد و به ساعتش نگاه کرد ... پچ پچ مبهمی درون سالن پیچید .. خیلی مبهم خیلی ... بعد صدای کشیده شدن چرخ صندلی ها و بلند

@mahbookslibrary

شدن های اقایون ... هفت نفر پارس کننده رفتند و پشت سرشان درب سالن کنفرانس را محکم بستند ...

بقیه ی جمع ساکت بودند ... و مادر دوباره برگشت به سمت جایگاه ریاست

-حالا برمی گردیم به موضوع جلسه ... می خوام تحقیق در مورد این شایعه ها رو با این فرضیه که چنین کتیبه ای وجود داره شروع کنید ... هر آنچه در موردش میگن که چرا و به چه دردی می خوره ... هر آنچه از نظر شما تخیله ، بی استفاده است ، بی ارزشه می خوام بدونم ...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم54

مادر تند و تند می گفت و حضار در جلسه یادداشت می کردند و حالم کمی بهتر شده بود حالی که سر و صدای همان آقایون خرابش کرده بود ؛

@mahbookslibrary

دلم برای پدر هم می سوخت همیشه در سایه بود در سایه ... جایی که دیده نمی شد فقط بود ... بود که باشد که حامی باشد حامی مادر ... مادری که کم و بیش می دانستم دلش پیش پدر نیست ...

جلسه که تمام شد ؛ حضار که رفتند ؛ پدر که دست خالی از دست مادر را نگاه می کرد مادر بار و بنیه اش را از روی میز جمع کرد و نگاه محبت امیزی سمت من انداخت و نزدیک شد .. از روی صندلی به نشانه ی احترام بلند شدم و جواب لبخندش را گنگ و مبهم دادم ... نگاهم رفت روی خط و خطوط صورتش .. مادر هم هنوز زیبا بود ...

-قشنگم خسته که نشدی ؟

سر تکان دادم به نشانه ی چپ و راست ؛ هر چند بودم ؛ خسته بودم از این همه جنگ و نزاع...

-نه عزیز دلم خسته نشدم فقط دلم یه فنجون قهوه می خواد قهوه داغ با شکر فراوون...

لپ هایش را باد کرد :

@mahbookslibrary

-هی کافیین نده به اون جونت ... علت این عصبی شدنای مدامت همین کافئین و اون کافه میت مضره که هر روز صبح بعد صبحونه می خوری ...

باز شروع کرده بود آن هم بعد از یک جلسه ی طاقت فرسا با خرس های نر !

با دست اشاره کردم به پدر

-بابا نمیاد ؟ بریم نهارو بیرون ؟

حرف را عوض کرده بودم در برابر دیکتاتوری مثل مادر تنها چاره ی ممکن بود !

او هم در برابر اینطور ری اکشن های حیله گرانه معصوم جلوه می کرد که فریب می خورد

-محمد رضا ؟

پدر سرش را بالا گرفت و از لاک خودش درامد ... مادر به ته و سر سالن نگاه گذرایی انداخت و دوباره به پدر

-همه رفتن نمیای ؟

@mahbookslibrary

پدر نفسی عمیق کشید و از سر جایش برخواست و مادر رو به من کرد

-بریم

جلو تر حرکت کردیم مثل همیشه مثل تمام وقت هایی که پدر در سایه پشت سرمان می آمد ... مادر نشست صندلی عقب و من کنار دستش ... راننده پشت رول بود ... پدر خواست بنشیند کنار مادر ... مادر با ابرو اشاره کرد به صندلی جلو

-شما جلو بشین

پدر درب ماشین را بست دلم کباب می شد برای مظلومیتش ... برای قانع بودنش ..

.

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم55

رسیدیم جلوی رستوران غذاهای دریایی ...

@mahbookslibrary

درب سنسور دار باز شد و اول مادر ، بعد من و بعد پدر وارد شدیم ... مطهری به استقبال امد و سر خم کرد .. گارسون همیشه حاضر ...

مادر همانطور که می رفت سمت میز همیشگی حرف زد :

میگو کبابی و سوپ جلبک لطفا...

همه همان را می خوردیم همان را که مادر می گفت ... همه به استثنای پدر ... که همیشه فقط می امد و نگاه می کرد و نمی خورد ... از بوی این غذاها حالش بد می شد ولی می امد .. می امد چون این از چیز هایی بود که من از آن سر در نمی اوردم .. مثل خیلی چیز های دیگر ... خیلی چیز ها ...

نشسته بودیم و مادر داشت با من در مورد قوانین و داشته های ساشیوم حرف می زد

-باید جزوتو هر روز بخونی ؛ هر روز قشنگم ؛ مو به موی چیزایی رو که برات ایمیل کردمو حفظ کن ... با یکی از وکلای ساشیوم هماهنگ کردم از این به بعد تو رو هم در جریان امور بذاره و تو

@mahbookslibrary

تصمیم گیری ها دخیلت کنه تا کم کم کار کشته شی ...

پوفی از سر بی علاقگی کشیدم

-غذا حاضر نشد چقدر گشنمه...

و مادر باز فریب خورد:

-این غذا چی شد ؟ امروز خیلی تایمش طولانی شدا ...

دوباره خود احمقم سر حرف را باز کردم

-مامان چرا وحید مثه من نباید تو جلسات باشه اون وارث شماست وارث عنوان ریاست اون مرده اون ...

با بالا امدن دست مادر و چشم غره های پدر ، ادامه ندادم ... مادر اخم کرده بود

-چندین و چند بار بهت گفتم لطفا رو حرفم اما و اگر نیار و چشم گفتن رو یاد بگیر زیبا ... چند بار دیگه اینو بگم که بره تو مخت و اینقدر رو اعصاب من راه نری

@mahbookslibrary

سرم را تکان دادم باید جمعش می کردم اصلا حوصله ی یک جنگ جهانی دیگر را نداشتم و صد البته روبروی مادر ، محکوم به شکست بودم !

روبروی یک دیکتاتور محض !

-باشه ببخشید تکرار نمیشه...

بعد نمی دانم کدام احمقی جمله ی بعدش را گفت:

-فقط محض اینکه مبادا دل وحید بشکنه سوال کردم

مادر محکم زد روی میز ...

-تمومش کن ... از فردا تا یک هفته حق دیدن وحید رو نداری !

وحشی درونم بیدار شد : یعنی چه ؟ باز می خوای تو خونه زندانیم کنی مگه پنج سالمه مادرِ من ؟ این کارا چیه اخه مگه من کارمندتم ؟

غذا را اوردند ... مثل همیشه با یک ببخشید سر و ته وحشی شدنم را جمع کرده بودم و از استعدادم در عوض کردن بحث استفاده کرده بودم... مادر با ولع میگو ها را با پلو می خورد و بعدش قاشق

@mahbookslibrary

قاشق سوپ و من از جوک های مهتا حرف می زدم و پدر می خندید !

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم56

شبدر – کلبه ی سعداباد

تنها گذر زمان است که آدم ها را بزرگ و کوچک می کند ... این را ذهن شبدری می گفت که سخاوتِ سال ها پیش ، همانقدر عاشق ، همانقدر بی غرور ، همانقدر افتاده جلوی رویش قد علم کرده بود . همانقدر شیرین که شیرین تر ... و ثانیه ها انگار ایستاده بودند برای جفتشان ... شبدر داشت فکر می کرد شاید زمان می گذشت و سخاوت عوض می شد ، فراموش می کرد ، بی خیال خاطرات و این شبدر مغرور و پر از طمع قدرت و پر و بال گرفتن می شد و می رفت پی زندگیش و در این برهه از زندگی شبدر ، شاید سخاوتی می ماند با چندین و چند بچه ی قد و نیم

@mahbookslibrary

قد ... ولی بعد از گذشت سال ها و روزها و ماه و ها و ثانیه ها ... تنها ظاهرش عوض شده بود ... دلش همانقدر گرم و پر از عطوفت بود ... آنقدری که سنگ طمع شبدر ، ترک خورده بود ؛ آنقدری که بوی پول دیگر به مشامش نمی رسید که هر چه بود بوی سخاوت بود و عطر تندش سردش مردانه اش ...

دست به دیوار کلبه گرفت...

-اینجا ؟ تو ؟

سخاوت دست به سینه زد ... جلوی درب کلبه ... درب باز ... و نور از اطرافش تلالو یافته می خورد داخل صورت شبدر ...

شبدر دستش را گرفت جلوی صورتش تا مانع هجوم نور شدید شود...

-چایی می خوری ؟ همون همیشگی چای سفید ...

بعد داخل دلش گفت درست رنگ تار موهای شقیقه ات که من با لجبازی هایم سفیدشان کردم ... بعد

@mahbookslibrary

دلش داخل دلش تکان خورد از آن تکان هایی که تابحال نخورده بود ... دلش برای این سکوت می رفت و بر می گشت ...

سخاوت سر تکان داد ...

-می خورم ...

شبدر رفت سمت اشپزخانه و سخاوت در را بست !

شبدر کتری را برداشت و گرفت زیر شیر اب و آب با شدت ریخت داخل کتری و شبدر فکر کرد عشق را می شود همین تعریف کرد ؛ حال خوب برای دیدار یک آدم خوب کنار خودت ... همین که هست جایی که او نفس می کشد جای شکر داشت ... حس کرد برای اولین بار است که حسی متفاوت با آنچه قبلا داشته است را تجربه می کند ... داشت فکر می کرد داشت شیرین می شد که ناگهان هجوم عطر مردانه ای را حس کرد ... نزدیک نزدیک تر ... خیلی نزدیک تر ... و خدا انگار داشت می گفت نامحرم است ... و شبدر لال بود .... شبدری که خدا و دین شناس بود لال شده

@mahbookslibrary

بود و مرد عجیب زندگیش هر لحظه ، فاصله را کمتر می کرد ... با خودش گفت چه بود ؟ ... ان آیه ی عجیب دوست داشتنی که در آنی از ثانیه نامحرم را محرم می کند ؟ مادرش یادش داده بود و بعد ... خواند ! بی آنکه به ندای عقلش گوش دهد ... که عقد موقت شبدر ؟ آن هم اینگونه ؟ با این فضاحت غرورت را کشتی ؟ عقد موقت ؟
محرمیت می خوانی برای خودت و این مرد غریبه ؟ آن هم اینگونه ! ... خواند و برگشت سمت سخاوتش!

گاهي وقت ها زمان ، منتظر قدم هاي ما نمي ماند

اعمالمان ، ارتعاشات نعمت هاي خالق را به اقصا نقاط زندگيمان جريان مي دهند . من و تو بايد جذبشان كنيم تا سبز شويم انرژي بگيريم صعود كنيم

بهار ، شايد براي خيلي ها همان فصل سبزينه هاي خيس و باران به پنجره خورده و لبخند هاي ظاهري و باطني و نفس هاي عميق باشد اما ...

@mahbookslibrary

بايد براي من و تو آغاز اين باشد كه باور را متولد كنيم...

باور به اينكه جريان ارتعاشات نعمت هاي خالق ، همان اعمال ، افكار ، گفتار و خلقيات خود ماست

باور به اينكه به روي هر موجودي لبخند بپاشي ده برابرش به مثابه قه قه هاي از ته دل ، نصيبمان خواهد شد...

باور به اينكه از جيبمان ، اموالمان ، لباس هايمان به هر موجودي ببخشيم ده ها برابرش به جيب خودمان باز خواهد گشت...

باور به اينكه ، خودمان ، اتفاقات آينده ي زندگيمان را مي سازيم ... آرزو دارم تك تكتان مهر و شادي و آرامش را در تك تك ثانيه هاي سال جديد تجربه كنيد ...

#س_اكبري

#سهيم57

@mahbookslibrary

روبروی مانیتور بزرگ اتاق کنفرانس نشسته بود و سخاوت کنار دستش ، روی صندلی چرم و دست شبدر روی ران پایش... داشت با انگشت های ظریف زنانه ی زنی که دیگر در مالکیت او بود بازی می کرد ... سخاوت .. کنار شبدر ... زنی که دیگر مال او بود ... حق او بود ... در مالکیت شرعی و قانونی او بود ... قانونی ؟

روی این کلمه ، ذهنش مانور بیشتری داد و دوباره از خودش پرسید قانونی ؟.. !

شبدر مثل همیشه بود از نظر سخاوت ، شبدر کنونی تفاوتی نداشت با شبدر قبل از محرمیت ... چشمش به نمودار بود و دست راستش تند و تند نوت برداری می کرد ... سخاوت دست راست خودش را برد روی شانه ی چپ شبدر و انگشتانش لغزید تا روی شانه اش و شبدر مسخ شد و نگاهش روی خط دوم نمودار سوددهی سال جاری خشک ایستاد ... سخاوت زمزمه کرد :

-مال خودمی ... تو ... گستاخی که یکی در میون می تازوندی دیگه مال خودمی ...

@mahbookslibrary

دستش روی شانه ی شبدر سر خورد زیر روسری سفید و گردن سفید تر زن زندگیش ... شبدر لال تکیه داد به صندلی ... سخاوت ادامه داد :

-بیا مِن بعد همه ی جلسات ساشیومو همینطوری برگزار کنیم خودمون دو نفر ... !

شبدر از تصور شوخ طبعی جمله ای که شنیده بود قه قه ی بلند و زنانه اش رفت هوا و دل سخاوت از شنیدن این صدای دل نشین رفت تا خود بهشت و برگشت و لبخندش تا بنا گوشش باز بود و چشمانش بعد از مدت ها رنگ شوق داشت انگار ... دست سخاوت روی موهای زیر روسری سرسره بازی می کرد و شبدر سرش را برگرداند سمت سخاوت:

-دوست دارم...

اینبار سخاوت لال شد ... بعد شبدر آه کشید و سرش را برگرداند سمت مانیتور...

@mahbookslibrary

-اما تمام ترسم از اینه که با به هم خوردن تمرکزمون از روی ساشیوم ... عمو ها بو ببرن و این ازدواج بشه شمشیر دو لبه ...

سخاوت ، آرام بازوی شبدر را کشید و تن شبدر را چسباند به خودش و سر شبدر ناخوداگاه سر خورد روی شانه ی سخاوت ... بعد تنها مرد سالن کنفرانس ساشیوم لب زد :

-وقتی تا خود کلبه ی سعداباد اومدم دنبالت ... وقتی اون در لامصبو بستم ... وقتی تو اون تنش مغز و احساسم ، طرف احساسمو گرفتم و اومدم تو آشپزخونه و مرزا رو شکستم ... وقتی اولین شبمو باهات گذروندم ... فکر همه جا رو کرده بودم من ... مرد گذشتن از ساشیومم ... تو تکلیف خودتو معلوم کن .. من نه مال دنیا دیگه برام مهمه نه جاه و جلال و مقامش... من بوی تن توی بی معرفت برام مهمه که باشی که هستی که می خوام ماندگار باشی ؛ یه مو از سرت کم شه شبدر اون ساشیوم که هیچ ؛ محلاتو با خاک یکسان می کنم ...

عموهات حتی یک درصد از شخصیت زیر خط

@mahbookslibrary

انسانیت منو تجربه نکردن ... من ... بعد از یک عمر سگ دو زدن پیش امثال قادری رسیدم به ساشیوم ؛ اما همه اون سالای سگی یک طرف ... موس موس کردن کنار توی بی شرفم یک طرف ... !

شبدر باید عصبانی می شد اما دلش بالا و پایین می پرید و لبش به لبخندی عمیق باز ... سخاوت دستش را نوازش گرانه روی بازوی شبدر بالا و پایین کرد و لب هایش را گذاشت روی روسری سفید و دست چپش را لغزاند روی مچ دست شبدر ...

-این نمودارا و این دفتر دستک دنیا رو بذار کنار و بیا بریم یه ور دنیا واسه خودمون زندگی کنیم ... به درک که هیچی نمی مونه برامون...

شبدر داشت فکر می کرد می شود ؟ .... نمی شود ... نمی شود همه ی ان چیزی که برایش زحمت کشیده را بدهد لولو ببرد ... ولی لبش به کلمه نچرخید .. نمی خواست حال الان خودش و سخاوتش خراب شود ....

@mahbookslibrary

نمی خواست مرد کنارش دوباره بشکند ... باید منتظر می ماند!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم58

پای چپش را روی پای راستش گذاشت و رو به من و مادر با قیافه ی حق به جانب بعد از زدن سرفه ای کوتاه و ادا مآبانه شروع به نطق کرد :

-سرکار خانوم ما تو سه گروه ، تحقیقُ شروع کردیم ؛ یک گروه دارن تمام شایعات رو طبق گفته ی شما رسانه ای می کنن تا احتمال صحت و سقمش توسط مقامات حساسیت ویژه ای پیدا کنه و به طور رسمی یا تکذیب شه و یا تایید ... و یه عده دارن اونا رو توی فضای مجازی پخش می کنن تا واکنش مردم عادی رو ببینن ..

ساکت شد و مادر ماگ قهوه را از جلوی من برداشت و گذاشتش روی میز عسلی کنار ستون و

@mahbookslibrary

ابرو بالا انداخت و رو به مرد مو جو گندمی گفت :

-و سومین گروه ؟

مرد لاغر اندام با کت طوسی رنگ و شلوار همرنگش دستش را کشید روی ران پایش و ادامه داد:

-دسته ی سوم دارن یه سری ارگان های مهم رو از نظر اطلاعاتی بررسی می کنن

مادرم ابرو بالا داد و نگاهش را داد به میز و لب هایش را غنچه کرد :

-هکر های مطمئنی هستند ؟

مرد قه قه ای بلند زد و سر تکان داد :

-البته سرکار خانم اطمینان خاطر داشته باشید من پامو جایی نمیزارم که زمینش امن نباشه ...
هکرهایی که در ماه نوامبر سال پیش استخدام کردیم توسط مجرب ترین استادان اموزش دیدن و تحت نظرشون چند تا خرده کار کوچیک رو انجام دادن و از پس ازمایشاتشون بر اومدن

@mahbookslibrary

صدای رعد و برق از داخل حیاط می آمد ...
صدای غرششان را دوست داشتم یاد آن روز های عجیب می افتادم که مادر خوشحال بود خیلی خوشحال .. آن روز ها روزگارمان بهتر بود تا حد خیلی زیاد ... اما یکهو زندگیمان عوض شد ؛ چه شد آن وسط ها نمی دانم ولی همه چیز عوض شد !

مادر زد روی پایم:

-کجایی زیبا ؟

حواسم جمع شد و دستم را بردم سمت ماگ و همزمان لبخند مادر کشیده شد...

-بخور ، تو بدون قهوه مثه لاک پشتا سرت تو لاک خودته ؛ بخور از پست بر نمیام که!

با صدای عقب رفتن صندلی چرخان مرد ، سر من و مادر نود درجه چرخید ... مرد در حالی که از روی صندلی بلند می شد رو به مادرم گفت :

-سرکار خانم من از خدمتتون مرخص میشم ... امیدوارم تحقیقات به نقطه نظر مثبتی از جهت

@mahbookslibrary

فکری شما برسه منظورم صحت و سقمشه ..
امیدوارم البته...

نیش کلامش را می شد حس کرد اما مادر بی توجه سر تکان داد به نشانه ی مرخصی...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم59

در رویارویی با ساشیوم همیشه یک چیزی این وسط ها گم می شد که در لابه لایش رفتار و آرامش مادر را تحت الشعاع خودش قرار می داد ... یک روز بهاری بود خوب یادم نیست چندم اردیبهشت ماه پر باران آن روز های محلات ، که بر حسب یکی از سنت های خوب موسیقی در کل شهر پخش بود و مردم بی شیله پیله شاد بودند . قرار بود همه چیز خوب پیش برود و برویم به دامان طبیعت...

@mahbookslibrary

مادر روی صندلی سفید روی ایوان نشسته بود و کتاب قهوه ای رنگی نیز به دست داشت و پدر در حال اماده کردن سبد برای مثلا پیک نیک:

-زیبا بابا بیا

از روی مبلمان سبز رنگمان به زحمت بلند شدم : اومدم

پدر پشت میز نهار خوری بزرگ وسط اشپزخانه خیلی موشکافانه پیراشکی های پخت دست راضیه خدمتکار آبا و اجدادی را داخل یک ظرف فریزری جاسازی می کرد : زیبا جان از داخل یخچال سه بطری اب معدنی بیار

رفتم به سمت یخچال

-راضیه کجاست ؟ این کارا رو شما باید انجام بدین ؟ بقیه ی خدمه کدوم جهنمی رفتن

آخرین جمله را داخل دلم گفته بودم ... آب معدنی ها را روی میز گذاشتم و مثل همیشه از میز صدا در آمد از پدر نه ... با بی حوصلگی نالیدم:

-اگر کاری ندارین من برم کار دارم

@mahbookslibrary

یک کسی در ذهنم جوابیه صادر کرد : چقدر الان سرت شلوغه!!

و جوابش را دادم : خفه !

و انگار بلند تر از همیشه بود که پدرم اشتباه برداشت کرد : بله ؟ !

به من و من افتادم : نه نه منظورم با شما نبودا ...

پدر اخم کرد و به اطراف نگاه پر شکوه ای انداخت که یعنی به جز من بنی بشر دیگری این اطراف هست ؟ بلند گفتم : با خودم بودم!

همان موقع موبایل نقره ای ساخت ایران مادر به صدا در امد و حواس پدر به بیرون پرت شد و قائله ختم به خیر شد ...

ولی ... صدای مادر شروع یک قائله بود!

-زیییییییییبا!

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

@mahbookslibrary

امروز, 4:25 PM #6004

#سهیم60

مادر ، نگاهش تند بود و بدون ملاحظه درب پشت سرم را با کف دست بست و همانطور با چهره ی جدیش برگشت و روی صندلی تمام مشکی خوش ساختش نشست و پا روی پا انداخت و خیره شد به من...

-زود ، خیلی زودتر از اونچه که انتظار دارم ؛ توضیح بده تو توی خونه ایثار شمالی دنبال چی می گشتی ؟ ادرس اونجا رو چطور پیدا کردی ؟ رحیم چرا با تو بود ؟ از کی افتادی دنبال اهداف عجیب و غریب امثال رحیم ؟ از کی پا گذاشتی روی حرف و قانون و قاعده و اما و اگرای من ؟ از کی ؟ از کی زیبا ؟

لب هایم می لرزید من ! زیبا مطیح ، دختر ارشد محمد رضا مطیع که تابحال هیچ شباهتی به پدرم نداشتم و از هیچ موجود زمینی نمی ترسیدم در ان روز از مادرم وحشت کردم!

@mahbookslibrary

نگاهم داخل چشمان جدی و بدون شوخی مادر قفل بود و با لب هایی که یقین دارم رنگش پریده بود جواب دادم ؛ خیلی اهسته و مردد و با احتیاطی که از من بعید بود

-من اونجا نبودم!

کمی نگاهم کرد ... دروغ گفته بودم مثل احمق ها .... و مادر بعد از نگاهی کوتاه و مکثی کوتاه تر لبش باز شد نه به خنده که به تمسخر ... حماقتم را فحش دادم و لب هایم را به هم فشار دادم...

مادر با کف دست کوباند روی میز

-زیبا ! دوباره ازت می پرسم توی خونه ایثار شمالی توی اون ساختمون متروکه چه غلطی می کردی با رحیم ؟ یا همین حالا جواب میدی و توضیح می دی برام و یا

انگشتشش را گرفت سمت حیاط خلوت...

باورم نمی شد ... این مادر من بود ؟! ... انگشت مادر به سمت لانه ی سگ وحشی سیاه خانه امان بود ؛ سگی که فقط از مادر فرمان می برد و

@mahbookslibrary

کابوس تمام بچگی هایم بود ... اشک در کاسه جفت چشمانم جوشید ... ماتم برده بود ولی مادر ثانیه به ثانیه جدی تر می شد...

-من با این مسئله شوخی ندارم زیبا ... توضیح بده یا کاری رو می کنم که منطقم میگه و احساسم نه!

بعد از جایش بلند شد کسی که هر کسی می توانست باشد جز مادر من!

نزدیک امد ... و درست کنار گوش چپم زمزمه کرد:

-من ساشیومو با خون دل بدست اوردم یالا توضیح بده اون تو چه غلطی می کردی!

دوباره لب زدم : من نمی دونم در مورد چی حرف می زنین ... من اصلا نمی دونم در مورد کدوم ساختمان و خرابه ای که اسمشو گفتین دارین حرف می زنین ... نمی دونم چی میگین ... چطوری بگم که باورتون شه

خشن گفته بودم و با شکوه ... ولی ترس داخل دلم غوغا می کرد...

@mahbookslibrary

https://t.me/s_akbary_roman

امروز, 6104:36# PM

#سهیم61

هنوز داشتم به دروغ هایم ادامه می دادم که انگشت کشیده مادر امد روی لب هایم

-هیس بسه زیبا...

مکث و سکوتی طولانی ؛ حکم فرما شد و بعد موهایم کشیده شد ... حتی جرات نمی کردم داد بکشم ... اشک هایم قطره قطره می امد ... مادر من را کشید از اتاق بیرون ... سایه ی پدر را دیدم که درست مانند مجسمه ؛ فقط نظاره گر است ... شده بودم شبیه پدر ... شبیه محمد رضای ترسو ... شده بودم ملاحظه کار .... تازه فهمیدم چرا اینقدر پدر از مادر وحشت داشت ... تا به خودمان امدیم جلوی لانه ی سگ سیاه بودیم که دو روزی بود گرسنه مانده بود ... با شدت هلم داد سمت درب لانه

@mahbookslibrary

-برای اخرین بار ازت می خوام توضیح بدی ... تو و رحیم اونجا دنبال چی می گشتین ؟

تا خواستم دوباره دروغ بگویم گوشی اش را گرفت جلوی چشمانم...

تصویر من و رحیم بود ... ویدئوی انکار ناپذیری که اتفاقا صدا نداشت ... فقط اثبات وجود من و رحیم در ان ساختمان بود...

اشکانم خشک شد

-رحیم مجبورم کرد ... اون گفت باید دنبال یه چیزی بگردیم ... گفت باید بریم یه جایی هر چی خواستم برام توضیح بده توضیح نداد ... حتی نگفت دنبال چی می گرده ... ازم خواست جلوی یه نرم افزار سعی کنم با ولوم شما حرف بزنم ... رحیم تهدیدم کرد .... گفت مدارکی داره که اگر طبق خواستش عمل نکنم علیه شما تو ساشیوم پخش می کنه گفت یه کاری می کنه همه باور کنن شما جاسوس شایایین و توطئه کردین ... رحیم مجبورم کرد ... گفت کلمه ای به شما نگم ... گفت ابروتونو می بره ... باور کنید...

@mahbookslibrary

دروغ گفته بودم برای فرار از این موقعیت غیر قابل پیش بینی ... من هم باید می شدم زیبا مطیع غیر قابل پیش بینی ... چون شبدر سراوندی یک مادر غیر قابل پیش بینی شده بود در آن لحظات...

و مادر خوش باور من ، باور کرد اراجیفم را ... دستش رها شد کنار تنش...

-مار خوش خط و خال ... شده عین پدرش ... از پایه غیر قابل اعتماد ... دیگه حالا بر علیه مادرش شورش می کنه ! هه...

اینبار اشک های مادر امد ... ولی دلم برایش نسوخت ... چون دل خودم هم شکسته بود ... لال شده بودم و او حرف می زد

-بهش نشون میدم ساشیوم جای خوبی برای جولون دادن امثال رحیم نیست ... قدر نشناس بی چشم و رو!

در ان لحظات یقین داشتم این قصه سر دراز خواهد داشت ولی دیگر راه برگشتی نبود...

https://t.me/s_akbary_roman

@mahbookslibrary

#سهیم62

مرکز معاملات بین شهری ساشیوم – جمعه ۱۷ اردیبهشت ماه

روی یک صندلی چوبی نشسته بودم و چشمم به پنجره بود و ذهنم درون یک سیاه چاله ی بزرگ و تو در تو ... صدای مادر مات از پشت دیوار های عریض می آمد ... صدای مادر و شریک ساشیومیش ... سخاوت مطیع...

آنقدر واضح نبود که سر در بیاورم از این همه عجله ... ولی گاه و بیگاه کلمه رحیم شنیده می شد ... موضوع روشن بود ... قصه رسیده به رحیم ... حالا تمام سنگینی نفوذ به سرزمین امن مادر را باید او به دوش می کشید ... از خودم بدم نمی آمد چون مجبور بودم در ان شرایط بحرانی طناب تقصیر را به گردن یک مرد بیندازم...

سرم به شدت درد می کرد و ذهنم مشوش تر از همیشه دنبال راهی برای سرد کردن جگر سوخته ام می گشت .... تمام صحنه های داد و دعوای

@mahbookslibrary

مادر داخل ذهنم هی تکرار می شد ... هی تکرار می شد ... گاه و بیگار چشمانم غرق اشک می شد و گاه خشم را ته دلم حس می کردم...

به ساعتم نگاه کردم ... سه ساعت تمام گذشته بود و همچنان حرف و حدیث ساشیومی ها پشت در های بسته ادامه داشت ... سه ساعت تمام من و احساس و خشمم با هم به تقابل نشسته بودیم ... سه ساعتی که رسید به یک تصمیم!

با صدای پاهای ادغام شده درب بزرگ باز شد و اول مادر و بعد سخاوت مطیع خارج شدند ... نگاه شریک ساشیومی مادر روی من ، مهربانانه چرخید ... و لبخندش کشیده شد ... به نشانه ی احترام و از سر بی حوصلگی از جایم بلند شدم ... و به سمتشان رفتم...

-سلام خوبید شما ؟

دستش را داخل جیبش برد

-از احوال پرسیای شما بیوتی خانوم

@mahbookslibrary

دندان هایم را به هم سابیدم از هر چه ساشیوم بود بدم می امد و از هر چه ساشیومی بود نیز....

-شرمنده ام که دیر به دیر حالتونو می پرسم...

نفس عمیقی کشیدم انگار یکی جلوی امدن اکسیژن را گرفته بود ... مادر ساکت بود من بدتر ... فضا سنگین تر از همیشه ولی سخاوت مطیع همان گرگ در لباس بره ... مهربانانه دعوتمان کرد به یک رستوران تحت سلطه ی ساشیوم...

و تمام آن شب ، ذهن عصبی من مویرگ های یک تصمیم را مو به مو مرور می کرد ... تصمیمی که من را در سرنوشت سراوندی ها سهیم کرد...

https://t.me/s_akbary_roman

امروز, 07:00 PM #6307

#سهیم63

سگ سیاه زشت نزدیک می شد و من دور تر ... اما انگار فاصله امان کم نمی شد ... پارس می کرد ... مادر دستور داده بود ؛ داد می زد یک

@mahbookslibrary

موی ساشیومو با امثال تو و رحیم خیانتکار عوض نمی کنم ... گریه می کردم ... اشک می ریختم و التماس می کردم ... پدر فقط نگاه می کرد ؛ سگ سیاه زشت نفرت انگیز ، زنجیر پاره کرد و به سمتم یورش اورد ... درد داشت وقتی بازویم را پاره کرد ... داد کشیدم : گمشـــــو .... چشمانم باز شد ... اشک از گوشه اشان ریخت روی بالشت سفید مخمل... پیشانی ام می سوخت ... چقدر واقعی بود درست مثل کابوس های چندین و چند سال پیش .... پتو را کنار زدم و نشستم لبه ی تخت و سرم را بین دستانم محکم گرفتم ... یاد تصمیمم افتادم ... صدای پدر از پشت سرم امد:

-بیوتی صبحونه حاضره...

برنگشتم

-من یه قرار کاری دارم بابا ... همونجا صبحونه می خورم شما بخورین...

حس کردم که همانجا مانده ... بین چهار چوب در ... مسکوت و در فکر ... و انگار نمی دانست با کدام کلمه آرامم کند ... فقط او می دانست در دل

@mahbookslibrary

دخترش چه می گذرد ... بعد پا گذاشت داخل اتاق ... مثل همیشه با احتیاط و نشست روی تخت پشت سرم...

-به دل نگیر کارای مامانتو ... شبدر وقتی پای ساشیوم وسط میاد کمی سخت گیر می شه و قاطع عمل می کنه ولی این دلیل نمیشه که دوست نداشته باشه ... حرفای دیروزش فقط تهدید بود زیبا جان ... فقط... فقط می خواست بدونه همه چی رو به راهه ... البته نگران جون تو هم هست ... این گروه خوب و بد زیاد داره ... اگر پا کج بزاری و بری توی چرخ دنده های سفسطه بازیشون ... نه تنها ابروی مادرت بلکه جون بچه هاشم به خطر می افته مادرت بیشتر از اینکه نگران ساشیوم باشه نگران امنیتت بود درک کن زیبا جان....

سرم را از لای دستانم کشیدم بالا و موهایم را پشت سرم مرتب کردم و با کش سبز دور مچم بستمشان و لبخند تصنعی بر لب هایم گره زدم و برگشتم به سمت پدر : من خوبم ... تا دیروز مادرو درک نمی کردم ... شاید باید اتفاق دیروز می افتاد که

@mahbookslibrary

می فهمیدم ساشیوم مثه گوشت و خون ماست و باید بیشتر براش مایه بزاریم ... می خوام بشم همونی که مامان می خواد ... یک ساشیومی اصل ... می خوام بشم دست راست مامان ... کمکم می کنی بابا ؟ هوم ؟

چشمان پدر خوشحال نشد ولی لبخندش کشیده شد و دستش امد لای موهایم و تار موی گره نخورده با کش را داد پشت گوش راستم و سر تکان داد به نشانه ی تایید : البته ، بابایی همیشه کنارته همیشه ...

از جایم بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و بدون مرتب کردم پتو و ملحفه و روتختی راهی اشپزخانه شدم ... مادر پشت به من نشسته بود و رو به روی پنجره....

امروز, 6407:04# PM

#سهیم64

@mahbookslibrary

از پشت بغلش کردم و به گونه اش بوسه زدم ... بعد هم رفتم سمت کانتر...

-من امروز می رم کارخونه ها سرکشی ... می خوام بدونم همه چی مرتب باشه...

صدایی از مادر نیامد...

-راضیه جان آب پرتقال من آماده است ؟

یک دستمال کاغذی از روی جعبه ی طلایی روی کانتر برداشتم بینی ام را محکم چلاندم و راضیه پشت سرم بود و جام بلند پرتقالی رنگ ، دستش...

-بفرمایید خانوم...

لیوان را گرفتم و یک جرعه خوردم

-اون وکیل ساشیوم کی بود که باهاش حرف زده بودین می خوام باهاش در تماس باشم ... بیشتر از روند کار برام بگه راهنماییم کنه دیگه نمی خوام بیرون گود باشم...

لیوان آب پرتقال را سر کشیدم...

-شما که اعتراضی ندارین ؟

@mahbookslibrary

مادر همچنان نگاه می کرد...

تتمّه ی آب پرتقال ها را چشیدم و نشستم سر میز ...

-ببخشید که تاحالا بار بودم رو دوشتون ... نباید گول رحیمو می خوردم اذیت شدین ببخشید ... غلط کردم...

نگاهم را از چشمانش که متفکرانه در چشمانم می گشت گرفتم و دادم به نیمرو ... لقمه ی بزرگی را داخل دهانم گذاشتم و سیر و پیاز را هم کنجش ... به درک که امروز باید با خیلی ها حرف می زدم ...

پدر هم وارد شد ... راضیه برای هر سه امان دوباره آب پرتقال ریخت ... پدر نشست کنار مادر ...

-بابا شما چی می گی ؟ موافقی شروع کنم...

بابا نگاهی مردد به مادر انداخت که حالا داشت به نان های بی سبوس نگاه می کرد و بعد مردد تر به من نگاه کرد...

@mahbookslibrary

-وقتی رییس اصلی اینجاست من چی بگم ... هر چی مادرت میگه زیبا جان...

لقمه ی آخر را با عجله خوردم و از سر میز بلند شدم ... شروع کرده بودم!

امروز, 23:07# PM6507

#سهیم65

دوباره شاهراه های نقشه را در ذهنم مرور کردم ... اولین قدم سپیدار سراوندی بود ... مرد شماره ی یک شایا .... نمود انسانیت!

شماره سعید موحد را گرفتم ... خوب می دانستم پاسخگو چه کسیست ... یک بوق به دو نرسیده صدای زنگ دار سراوندی رقیب درون حلزونی هایم نشست

-سلام خائن به ملت!

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و خشمم بابت این جمله ی عصبی اش را فرو دادم و آب دهانم را نیز...

@mahbookslibrary

-می خوام ببینمت ... مکانش مهم نیست ولی زمانش باید همین امروز باشه .. اطلاعات داغی برات دارم...

صدایی از پشت خط نیامد ... صبر کردم تا فسفرهایش به کار بیفتد و حرفم را هضم کند ... ولی صبرم به درازا کشید...

-اطلاعاتی که دارمو نمی خوای ؟ ... می تونم بفروشمشون به یکی که خریداره!

صدای دور تری می آمد...

-آقا گوشی روی میز روشنه ها ... انگار کسی پشت خطه...

- -بزار زرشو بزنه گذاشتم روی ضبط ... بعدا گوش میدم...

ناخن های دست چپم ، کف دستم را سوراخ کرد ... نفس عمیقی کشیدم...

-روانی امروز میام طویلت ساعت 12 ظهر ... باشی یا نباشی برام فرق نداره فقط یکی از سگاتو

@mahbookslibrary

بذار حرفمو بشنوه بهت برسونه ... نگی نگفتم ! ....

و گوشی را قطع کردم ... مردک بی شعور احمق بی ریشه ی.....

تا برسم به ماشین همتا هر چه فحش تا این سن یاد گرفته بودم به زبان اوردم ... همتا داشت ترانه بلغور می کردم ... هر جمعه به جمعه سر و گوشش می جنبه...

نشستم و درب ماشین را محکم بستم ... سر همتا برگشت سمتم...

-بیوتی جون ماشین خودته هان ولی درش گنا داره ... به جون خودم دردش می گیره ... چی شده چرا داره از سرت دود هوا میشه عجیجم...

چشمانم قفل گربه ای بود که خرامان خرامان از جلوی ماشین رد می شد...

-مردک گوساله صفت گوشی رو گذاشته رو میز و رفته پی علافیش ... مثلا می خواد با این کارا تحقیرم کنه بی شخصیت بی.....

@mahbookslibrary

همتا شانه ام را ماساژ داد

-خونتو کثیف نکن ولی گوساله رو خوب اومدی بیوتی جونم ... خیلی بهش میاد به جون خودم...

آب بینیم را بالا کشیدم:

-آتیش کن بریم کار زیاد دارم...

هنوز به ته فعل نرسیدم همتا پر گاز ماشین را پیچاند لاین وسط

امروز, PM #6602:48

#سهیم66

رحیم پشت سرو بلند نشسته بود روی یکی از صندلی های پارک بهاران و هنوز مرا ندیده بود ... داشتم فکر می کردم به اینکه باید چگونه گندی که زدم را برایش تعریف کنم که فکر های ناجور نکند ؛ اگر تا الان مادر تمام آنچه را که نباید داخل کاسه اش نگذاشته باشد ... به چند متری اش که رسیدم متوجه آمدنم شد و دستش را از روی پشتی صندلی برداشت و از جایش بلند شد ... هنوز

@mahbookslibrary

نرسیده شروع به دویدن کردم و گریان نزدیک شدم و دست به گردنش انداختم:

-رحیم ببخشید ... داداشی ببخشید من مقصر نبودم مجبور شدم مامان مجبورم کرد اصلا من نمی خواستم این اتفاق بیفته اگر مامان اون روز اون کارو نمی کرد...

گریه ام شدید تر شد:

-از خودم بدم میاد که تو رو تو درد سر انداختم از خودم بدم میاد منِ عوضی ، منِ بی شعور ، منِ احمق تو رو انداختم وسط تا خودم در برم...

بازوانم را کشید عقب و هاج و واج نگاهم کرد و انگار نمی دانست چه بگوید ... سرش را به چپ و راست تکان داد و به چشمان اشکالود من خیره شده:

-چی شده زیبا ؟ میشه آروم ، خیلی آروم حرف بزنی تا بتونم بفهمم سر و ته حرفات به چی می رسه!

@mahbookslibrary

نگاهش کردم هم می ترسیدم و هم .... می ترسیدم ؛ سر تکان دادم:

-آره

سرش را متفکرانه و در حالی که اخم ریزی وسط ابروان تقریبا پهنش نشسته بود ؛ به نشانه ی تایید ، تکان داد و من را به سمت صندلی هدایت کرد:

-خوب پس بشین اینجا و تعریف کن چه گلی کاشتی که من بی خبرم ؟

کوله ام را روی پاهایم گذاشتم و هر دو پایم را جفتِ هم ... بعد با خرگوش آویزش ور رفتم و سرم پایین بود ... که صدای رحیم امد:

-زیبا ؟

سرم را بالا بردم : چطوری بگم...

باز اشک از چشمانم امد و فیش فیشی کردم و نگاهم را بین چشمان رحیم چرخاندم : من یه گندی زدم که تو پات توش گیره ... یعنی

باز اشک آمد ... به خرگوشم نگاه کردم به درخت ها ... به زمین ... صدای رحیم دوباره امد : زیبا

@mahbookslibrary

هر چی هست سریع تر ... داری زجر کش می کنی هان!

نگاهش کردم و از سیر تا پیاز را برایش گفتم و دست اخر گفتم : غلط کردم

رحیم همانطور اخم داخل ابروان ، پلک زد : دیگه با وحید چه سر و سری داری که من خبر ندارم ؟

از پارک بهاران که می امدم بیرون ... اشکانم را پاک کردم و لبخندی عمیق بر لب هایم نشست ... قدم مهمی برداشته شده بود ... رفع خطر رحیم قادری!

#سهیم67

سوار ماشین همتا که شدم داشت می خواند:

اگـــه یـه روز رفتی یــه جـــای دنیـــا ؛ واسه خـودت ماشین خریدی اونجـــا

@mahbookslibrary

یه چی بخر شبیه پیکـــان بـــــاشه ؛ صندلیاش مدل جـــوانـــان بـــاشه

وسط شعرش پریدم : راه بیفت برو طویله ی اون یال غوز!

فرمان را پیچاند و با آهنگ مضحکی باز خواند:

وقتی کـــه پشت فرمونش نشستی ؛ خواستی بفهمن کـه کجایی هستی

اوّل کـــــار واســـــه جـلو پنجره ؛ یـــه نعل اسب عـــالی یـــادت نره

یـــه وخ خیـــال نکن حـــاجیت جـواده ؛ اون ورِ دنیـــــا بـد نظـــر زیـــــاده

شیشه را زدم بالا : از صدف برو ترافیک کمتر شه

سر تکان داد به نشانه ی اکی ؛ بی وقفه می خواند اما:

تسبیـــحتـو بـــپیـــچ بدور شصـتت ؛
موبـــایلـــتم در آر بگیـــر تـــو دستـت

@mahbookslibrary

رعـــــــــــایت حـق تقـــدم بـــــده ؛
گـــــــازو بـــگیر به هچکی ام راه نـــده

داشتم فکر می کردم سپیدار سراوندی باید به چه بود ؟ ... هویت ؟ ... باید به هویت برسد ... باید ...

صدای همتا وز وز می کرد:

بـا هر کی خواس جلـــو بیفته لـج کن ؛ برو جلوش فرمـونـــو فوری کـــج کـن

یـه دفـه مثـل اسـب وحشی رم کـــن ؛ روی تـمـــــوم آدمـــــا رو کـــم کـــن

همیشه دوبلـه واستـا راهـو ســد کن ؛ افسر اگـــــه نبـود چراغـــــو رد کـن

سبقتو هر جور کـه دلـت خواس بگیـر ؛ از چپ اگـــه مشکـــله از راس بگیـر

تـــا می بینی راه نمیرن جمـــاعت ؛ لایی بکش بـــــرو بـا انـــد ســـرعت

ابروانم را انداختم بالا : میشه تمومش کنی سرم درد گرفت همتا

@mahbookslibrary

سر تکان داد به نشانه ی نه:

نذار کسی تـــــورو معــطـل کنـــــه ؛ هیچکی نباید بـــا تـــو کل کـل کنـــه

پشت چـــراغ اگه جلوت واســـــتادن ؛ چـراغ که سبـز شد یـهو بـــــوق بـزن

تمـــــــوم آدمـــا بـــه جـــز تـــو خُـلن ؛
نمیـــــــدونن چـــــراغ چـــیه مُنگُلن

همه به جـز تو دست و پـــــا چُلُفتن ؛ بـــــوق نـــزنی ممـکـــنه راه نیـــفتن

راستی کـــــــمربنـــدتو هـیچوخ نبـند ؛ محل نده بـــــــه این چیـزای چـــــرند

عصبانی داد زدم

-این چرت و پرتا رو بس می کنی یا پرتت کنم پایین

لبخند دندان نمایی زد و پیچید داخل بلوار کوثر :
بعدش میری اون دنیا با ماشین بدون راننده عجیجم ... به جون خودم خطر داره!

و ادامه داد:

@mahbookslibrary

هر کی کمر بندشو بسته هـــــو کـن ؛ خودت فقــط روی شکـم ولـــــو کـن

همینجوری کـــه پشت رل نشستی ؛ بذار همه خیـــــال کنن کـــه بستی

گشنه شدی یه مـــوقه پشـت فرمون ؛ یــه چی بذار تـــــو دهنت بلمبـــون

دستـتو بیــرون ببـــــــر از پنجـــره ؛ هر چقد آشغال داری شـــوت کن بره

تخـمه اگـــه خوردی لُپاتـــــو پُف کن ؛ پوستشو تـا هر جـــا که میره تُـف کن

بعد از بیست دقیقه و اندی رسیدیم به دولت اباد 81 ... وقت قدم بعدی رسیده بود خیلی زود ... دوباره از خودم پرسیدم : پشیمان نمی شوی ؟!

امروز, PM #6803:50

#سهیم68

مرکز ساماندهی شایا – ساعت دوازده و سه دقیقه و بیست و چهار ثانیه

@mahbookslibrary

از آبی همتا پیاده شده و پیشانیم را که در سر و صدای داخل ماشین به سوزش افتاده بود با دو انگشت مالیدم و چشمم به درب بسته اما بزرگ زنگ زده افتاد ... از جوی آب رد شدم و نگاهی به سر تا پای در دوباره انداختم و زنگ سمت راست را زدم ؛ اخرین باری که امده بودم اینجا آنقدر تاریک بود که از وجنات بی وجهه ی مکان شایا فیض نبردم!

کسی در را باز نکرد ؛ دستم را بی وقفه گذاشتم روی دکمه ی زنگ ؛ صدای مردی عصبی از فاصله ای تقریبا دور ، مبهم و خیلی محو می امد و همتا شیشه ی ماشین را زد پایین : بیوتی سوار شو با چوب نیفتن دنبالت

ابرو انداختم بالا و همانطور که به درب بسته خیره شده بودم جواب دادم : وا مگه دیوانه خانه است ! ضمن اینکه هنوز محلات اینقدر بی کس و کار نشده که هر...

صدای زنجیر پشت درب امد و ادامه ی حرفم را خوردم و مرد پشت در داشت می گفت :

@mahbookslibrary

سوزوندیش ... مگه سر اوردی سر ظهر مزاحم میشی ح.....

درب باز شد و پیرمردی تقریبا شصت هفتاد هشتاد ... خوب که فکر کردم سنش قابل تشخیص نبود شاید آنقدر ها هم سن نداشت!

-من با اقا قرار دارم!

همانطور با توپ پر داد کشید:

-اقا کیه ؟

من هم با توپ پر جواب دادم : اقا همون الاغیه که به تو گفته سرم داد بزنی...

از کنارش رد شدم و شانه ام محکم خورد به شانه اش و بیشتر هوار برداشت:

-هوی سرتو عین گاو می ندازی پایین میری تو خونه مردم برو رد کارت...

بعد هم هزار و یک فحش زیر هجده نثارم کرد و داشتم به غلط کردن می افتادم که خودم را انداخته بودم وسط یک مشت ضد ساشیومی ؛ ضد فرهنگ

@mahbookslibrary

؛ ضد آدم ها ؛ ضد حتی حیوان ها ... دیوانه بودند همه اشان مثل ریاست یالغوزشان!

صدای پیرمرد وحشی رسید به داخل ساختمان و دو سه نفر قلچماق با قیافه های ترسناک تر از خوش اشام های قرن هفده میلادی ، آمدند بیرون ... یکی از انها که از سایرین قد و هیکل درشت تری ... یعنی خیلی درشت تری داشت گردنش را کج کرد و تر قوه اش را جا انداخت : درو ببند مشتی!

دیگر واقعا ترسیده بودم ... وسط قلمرو شایا ... درب بسته و ساختمانی که ادرسش را فقط همتا می دانست و بس...

خدا را شکر کردم که بیرون خانه است ... دلم یکهو لرزید که وای نکند از ترس اینکه مبادا بلایی سر من بیاید ؛ تمام سفره را جلوی مادر پهن کند و بدبخت شوم!

امروز, 6:47 PM #6906

@mahbookslibrary

#سهیم69

دهانم را بسته بودند و چشمانم را و درست وسط یک نمی دانم کجا داخل یک ماشین نقلیه ی نمی دانم چه در حال حرکت بودیم ... در حال شمردن بودم و حفظ جهت ها ... به ثانیه ی 4523 که رسیدم ماشین متوقف شد و اول صدای درب جلو شنیده شد و بعد صدای نا مفهوم آدم های بیرون ... انگار این طرف قضیه ، اوضاع پر سر و صدا تر بود ... آدم ها در حال جنب و جوش بودند ... درب ماشین باز شد و با شدت کشیده شدم بیرون ... و بعد از چند ثانیه صدای سپیدار سراوندی امد :

-بیارینش طبقه ی هفت ؛ دیوار های ضد صوت طبقه رو فعال کنید و به جز من احدی رفت و امد نکنه....

و بعد صدای قدم هایش...

مات مانده بودم ... هیچ قضاوت و پس زمینه ای از انچه در حال وقوع بود در ذهنم کلنجار نمی رفت و تنها چیزی که می شد حسش کرد یک

@mahbookslibrary

علامت سوال بزرگ بود به معنای اینجا چه خبر است ؟!

دوباره کشیده شدم بدون هیچ حرفی ؛ بوی توتون از مرد مجهول النام کنارم به مشامم می خورد و از سمت چپ بوی الوارهای کهنه ... سوار اسانسور شدیم و هی بالا و پایین رفتیم ... شاید برای گمراه کردنم ... زمان زیادی گذشت تا فرد مسئول انتقال من رضایت به پیاده شدن از اسانسور داد و دوباره با شدت کشیده شدم بیرون ... صدای قدم هایم روی کف جایی که در ان قدم می زدم اکو داشت ... از پشت دستمالی که چند لایه روی چشمانم بسته بودند شدت یافتن تلالو نور را می شد حس کرد ... یکهو دستم را رها کرد و صدای تقه ای به در امد و مابعدش صدای داخل اتاق:

-بیا تو

درب باز شد و اینبار هلم داد ؛ انقدری محکم بود که با ارنج و صورت محکم بخورم زمین

و باز صدای سپیدار سراوندی

-مرخصی

@mahbookslibrary

درب بسته شد و من روی زمین ولو و صدای محو بلند شدن او از روی صندلی گویا ... نزدیک شدن صدا را حس می کردم ... نزدیک ... نزدیک تر ... و بعد بوی تند الوار ... دوباره همان بود ... این بو خیلی مشترک بود و در تمام مسیر هی تکرار می شد...

دستمال را از روی چشمانم برداشت و چند ثانیه ای چشمانم قادر به تحمل نور نبود و بالاجبار بسته نگهشان داشتم ... دستانم را باز کرد و دور شد و چشمانم را آرام آرام باز کردم و سپیدار را دیدم که در حال نشستن پشت میزش انگشت کوچک دست چپش را فشار می دهد...

-خوب می شنوم!

امروز, PM #7006:51

#سهیم70

خنده ام گرفت

-هه می شنوی ؟!

@mahbookslibrary

از جایم بلند شدم و از دیدن لباس هایم که به طرز وحشتناکی نامرتب و کثیف شده بود عصبی شدم و نگاهم را دادم به مردی که جدی تر از دفعات قبل و اینبار نه به عنوان رییس یک ارگان پیش پا افتاده و ضد ساشیوم ؛ که به عنوان یک فرد با دیسیپیلین خاص خودش در یک دفتر خاص تر و در یک مکان عجیب تر و با رفتاری متفاوت نشسته بود و در حال چک کردن پرونده ی روی میزش بود...

یورش بردم سمت میزش که یکهو پایم انگار رفت روی یک سیم برق و تمام بدنم را رعشه برداشت و جیغم رفت هوا و پرت شدم عقب...

همانطوری که سرش روی پوشه ی ابی بود زیر لب زمزمه کرد:

-اینجا حفاظت خطی داره فقط در یک محدوده ی خاص می تونی باشی مراقب حرکاتت باش روی خطوط برق پاتو نذار...

خودکار لای زونکن سمت راستش را کشید بیرون و داخل پرونده چیزی نوشت و بعد با دست

@mahbookslibrary

دیگرش و در حالی که چشم از پرونده بر نمی داشت گوشی تلفن کنار دستش را برداشت و شماره ای را زد و بعد:

-به جهرمی بگو بیاد رو خط

بعد گوشی را همانطور نگه داشت و برگه های داخل پوشه را ورق زد و داد زدم

-می دونم هویت کجاست... !!

سرش بالا نیامد اما چشمانش چرا ... بالا امد و گوشی را گذاشت سر جایش!

همانطور نگاه می کرد و دستانش را در هم گره زد و منتظر ماند و مجبور به ادامه شدم:

-ولی دیگه اطلاعاتی ازم درز نمی کنه نه الان که اونقدر گستاخ شدی که به سگات اجازه دادی هر غلطی می خوان بکنن...

ابرو داد بالا و سرش را آرام تکان داد و دوباره گوشی را برداشت

-جهرمی خط 27 اشکال فنی داره مادامیکه نقص فنیش رفع نشده از ژنراتور استفاده کن به جای

@mahbookslibrary

برق مستقیم ... به احمدی بگو از هر گونه قطع و اتصال بدون اطلاع خودداری کنه ... روشنه ؟

و در ضمن به نیروها بگو بیان این بزغاله رو برگردونن همون طویله ی دولت آباد!

لبخند تمسخر امیزی آمد روی لب هایم ؛ نمی دانستم موقعیتم چیست و قدرت تشخیصم را به کل از دست داده بودم اگر این موقعیت از کفم می رفت پیدا کردن سراوندی کار سختی می شد ... به ناچار پرچم سفیدم را نشان دادم:

-باشه ... باشه اطلاعات میدم...

#سهیم71

سپیدار همانطور نگاه می کرد بی آنکه حرفی بزند عکس العملی نشان دهد و یا حتی مثل دفعات پیش تحقیر ... و من تصمیم به سکوتی گرفته بودم مصلحتی ... شاید چون هنوز صاحب نام ریاست شایا برایم چندان آشنا و رو بازی نمی کرد شاید چون همه چیز آنطور نبود که به نظر می رسید ...

@mahbookslibrary

داشتم فکر می کردم شایایی که من روز اول دیدم مثل یک گروهک کوچک پیش پا افتاده نمود داشت و حالا ! که صدای سپیدار شنیده شد

-بشین ... بشین و خیلی زود اطلاعاتتو بگو ... به اندازه ی کافی وقتمو گرفتی...

به جلوی میزش روی زمین نگاه کردم همانجا که انگار یک خط نامرئی برق چندی پیش مرا تا آستانه ی مرگ پیش برد!

-چیه دوباره می خوای بیفتم تو تله ی حراست خطیت ؟!

چشمان سپیدار ، خط نگاهم را دنبال کرد و بعد انگار متوجه منظورم شد و دست برد زیر میزش و بعد دوباره نگاه کرد : اکی شد می تونی بشینی

با تردید از روی خط ترسناک گذشتم و روی صندلی مشکی نشستم و پا روی پا انداختم ولی انگار تمام اعتماد به نفسم در این ساختمان عجیب گم شده بود و بِر و بِر فقط به سراوندی روبرو نگاه کردم و دهانم باز مانده بود ... سرش را کج

@mahbookslibrary

کرد و پای راستش را از روی پای چپش برداشت و جابه جایشان کرد

-قدرت خودندن افکار ندارم باید حرف بزنی!

متوجه کنایه اش شدم و سعی کردم کمی به خودم بیایم من ... زیبا مطیع چرا اینقدر مفلوک به نظر می رسم ؟ ... این سوالی بود که در ان لحظات از خودم می پرسیدم و بعد یکی در ذهنم جواب داد : چون خودت را از ریشه ات بریدی از مطیع ها از مادرت ، سراوندیِ رفیق و پیوستی به سراوندیِ رقیب به شایا ها به ضد ساشیوم ها ... دوباره صدای سراوندی آمد

-عجیبه واقعا ! تا کی می خوای نگام کنی ؟! چیزی روی صورتمه ؟!

-ها ؟ نه ؟ خوب باشه میگم ... هویت توی....

گوش هایش را تیز کرده بود و چشم هایش برق خاصی داشت ... نوعی کشش ... جاذبه ... می خواست سریع تر بگویم از این ... هویت نام...

@mahbookslibrary

و من گفتم ... گفتم از ایثار شمالی و از تعجب خشکش زد و گفت:

-اونجا سه سال پیش یکی از احتمالات محققین شایا بود ... اون ساختمون عجیب..

مچ دستم را فشار دادم

-چرا ؟ پس چرا هنوز دستتون به هویت نرسیده ؟

داشت به روی میزش نگاه می کرد متفکرانه و گیج

-چون یه نفر وسط راه دلیلی اورد که شک کردیم به احتمال بودن هویت در اون و اولویت های بعدی کلا ما رو ازش دور کرد...

زبان را روی لپم چرخاندم و : و اون یه نفر کی بود ؟!

https://t.me/s_akbary_roman

@mahbookslibrary

11-13-2018, 10:18 PM #72

#سهیم72

نفس عمیقی کشید و برگه ی سفیدی را از سمت چپ میزش برداشت و در حالی که چیزی یادداشت می کرد زبان چرخاند : اون یه نفر هر کی هست دوست شایا نمی تونه باشه...

و بعد کمی مکث کرد و ابرو بالا داد : نه دیگه الان!

به لبه ی ناخن بلند سبابه ام دست کشیدم : فرض کن رسیدی به این هویت ... می خوای چی کارش کنی ؟

دست از نوشتن برنمی داشت : تا وقتی ندونم چی توشه نمی تونم بگم باید باهاش چی کار کرد...

با احتیاط گفتم :و اگر همونی باشه که می خوای دست از سر من بر می داری ؟

سرش برگشت سمت من

-رویا متین آدم من بود ! این هیچ وقت یادت نره من سر آدمام معامله ای نمی کنم که تاریخ

@mahbookslibrary

مصرفش یکی دو روزه تموم شه ؛ رویا متین برای من تا اخر عمرت میشه گرو ... تا ته ساشیوم ... تا ابتدای شایا ... من ساشیومو نابود می کنم من تمامیت مطیعها و ریشه ی قادری ها رو می سوزونم من نمی ذارم کسی بمونه که دوباره با افتخار بگه ساشیومو من ساختم...

مادر من را می گفت ؟ ... کمی سکوت کردم کمی فکر .... فقط کمی شرف لازم داشتم که از لابه لای تمام حقارت هایی که از طمع مادر یادم بود بکشم بیرون و دهن بی شرف روبرویم را ببندم اما مصلحت و شاید کمی ارث مادری ! طمع ، دهانم را بست!

به ناگاه یادم آمد روز هایی که بی محبت مادر سر می شد ؛ صبح ها شب می شد و شب ها صبح و من پنج ساله تنها بودم و مادر کجا بود ؟ کنار فرزندِ بزرگ شده اش ! ... فرزندِ ارشدش ... فرزندِ در دانه اش .... ماهیتی که او را از هر موجودی و هر آدمیزادی بیشتر دوست داشت .... ساشیوم!

@mahbookslibrary

و کلمات سختی امد بیرون .... خطاب به سپیدار سراوندی

-می خوام همراه شیم ... من نماینده ای از ساشیوم و تو نماینده ای از شایا ... با هم این هویتو پیدا می کنیم و سر و تهشو هم میاریم نمیذاریم پیشگویی به نتیجه برسه ... نمیذاریم این تکامل تدریجی مزخرف یک گروه ادمو به قعر فلاکت ببره...

پوزخند زد و اخم روی پیشانی اش عمیق تر شد و

-هی ... نشنیدی چی گفتم ؟ من نعش ساشیومو همین الان هم می بینم ... می بینم اون روزو ... بعد تو به من میگی نماینده ی ساشیومی ؟ پس باید کشتت ... باید به نمایندگی ساشیوم قصاص شی...

یکهو اعتماد به نفسم برگشت : هی ! . بعد جی پی اس را نشانش دادم!

روی مچ دستم ! زیر پوستم ! و لبخندی عمیق روی لب هایم ... و نگاه مملو از خشم ریاست وقت شایا که نشان از پیروزی در گام سوم می داد!

@mahbookslibrary

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم73

او فقط نگاه می کرد و من فقط لبخند!

آنقدری صریح و واضح و پر و ملموس لبخند می زدم که خوانده باشد حرفم را!

همانطور نشسته لم دادم به پشتی صندلی این ساختمان عجیب ولی نه به عجیبی اکنون خودم ؛ که من اکنون عجیب تر از همیشه بودم ... لب زدم:

-سپیدار سراوندی ؛ پسر ارشد عموی بزرگ ؛ نامدار نامداران نقطه ی مقابل ساشیوم ؛ و البت صابکار سرکار خانم رویا متین ! ولی و قیم سرکار خانم رویا متین ! اینجانب زیبا مطیع دخترِ .... نه بهتره بگم وارثِ بحقِّ سرکار خانم شبدر سراوندی وکیلم آیا ؟

@mahbookslibrary

نگاهم می کرد بدون اینکه پلک بزند و به خدایی که آن روزها نه می شناختمش نه زیاد در موردش فکر می کردم ؛ می توانستم قسم بخورم آنطور که ان لحظه مرا شناخت در هیچ ثانیه ای از لحظات آینده دیگر من را نشناخت ! کنایه انداختم:

-قدرت خوندن افکار ندارم ! باید حرف بزنی!

و لبخندم خیلی خیلی عمیق تر شد ... و من کنایه ام را پر رنگ تر کردم وقتی لحظه به لحظه مویرگ های کاسه های چشمانش از خشم سرخ تر می شد ... دوباره لب زدم:

-عجیبه واقعا ! تا کی می خوای نگام کنی ؟ چیزی روی صورتمه ؟!!!

دوست داشتم قه قه بزنم اما آنجا جایش نبود ... پیتر واگلف ، رام کننده ی ببر همیشه می گوید : یک ببر را فقط تا حدی تنبیه کن که بیاموزد نه اینکه بدرد!

سیب گلویش تکان خورد و کمی زاویه ی سرش را تغییر داد و شروع کرد به دست زدن ... و من اصلا از اعتماد به نفسم کم نشد که بیشتر هم شد ...

@mahbookslibrary

دستانم را بالا اوردم و من هم با او همخوانی کردم ... چرا که نه ... بازی راه انداخته بود و من در تمام دوران زندگی با مادری که طمع داشتن ساشیوم ، مهر مادر فرزندی اش را کمرنگ کرده بود ؛ بازی کردن را بار ها و بارها و بار ها تمرین کرده بودم و در این ممارست هیچ وقت باختن را حس نکردم ... اینبار من نگاهش کردم بی لبخند و جدی تر از لحظات پیش و بدون اینکه پلک بزنم:

-یر به یر شدیم جناب آقای سراوندی ... رویا متین گروِ شما ... موقعیت کنونی مرکز ساماندهی اورجینال شایا گروِ من ... تا...

دست چپم را بالا اوردم و به ساعت بند قهوه ایم خیره شدم و:

-حدود ده دقیقه ی پیش داشتی حق السکوتتو چرتکه می نداختی حالا باید حق السکوتمو با ارز حساب کنم ؟ با پول وطنی ؟ با هویت ؟ با لو دادنت ؟

@mahbookslibrary

نفس گرفتم و او همچنان ساکت بود و شاید نمی دانست کدام ری اکشن مناسب اکنون است و من پرچمدار میدان ، ادامه دادم : داشتی می گفتی ! رویا متین آدم کی بود ؟ می خوای چی رو نابود کنی ... بذار فکر کنم ... آهان ... مطیع ها ؟ قادری ها ؟ و .... هر کسی که ادعا کنه ساشیومو ساخته ؟ درست شنیدم ؟

https://t.me/s_akbary_roman

امروز, 05:00 PM #74

#سهیم74

هفت ساعت پیش – صدف هشت – منزل وحید مسگر...

وحید در حالی که بتادین را از روی صندوق سفید روی میز کارش بر می داشت حرف می زد:

-نمی دونم داری چی کار می کنی و نمی خوامم بدونم ولی حداقل باید بذاری بعد از جایگذاری جی

@mahbookslibrary

پی اس از موقعیتت با خبر شم که اگر به احتمال قرین به یقین اتفاقی برات افتاد بتونم کمک کنم...

تار موی افتاده روی چشمانم را کنار زدم و دستی که سُرم به آن وصل بود را کمی باز و بسته کردم :

-این تا کی باید بهم وصل باشه ؟ دستم خواب رفت

کنار تختم روی صندلی چرخان نشست و خودش را نزدیک تر کشاند و نگاهم کرد:

- تا هر زمان لازم باشه ! حالا بگو این جی پی اسو واسه چی می خوای...

دستم را روی سرم گذاشتم و کلافه جواب دادم:

-یادمه همین الان گفتی نمی خوای بدونی ! ... کاری که بهت گفتمو انجام بده ... لازم باشه به وقتش تو رو هم در جریان میذارم...

کمی دلخور و با لحن ارام تری گفت:

-پس نا محرمم دیگه ، نه زیبا ؟

با تار موهایم بازی کردم:

@mahbookslibrary

-اینو بذار به حساب اون مخفی کار ایثار شمالی ....

اخم کرد:

-مخفی کاری ؟!

سرم را بیشتر به سمتش چرخاندم:

-اوهوم ... مخفی کاری ! چهره ی تو تو دوربین مدار بسته و هوشمند ساختمون ایثار شمالی با چهره ی رحیم تطبیق داده شده بود ! حالا تو باید بهم توضیح بدی چرا ؟ چرا وحید ؟ ... چرا پای رحیمو کشیدی وسط ... چرا به من چیزی نگفتی ؟ چرا از پروژه ی شبیه سازی که خیلی صریح رد شده و غیر قابل استفاده بود استفاده کردی و اگر لو بریم ... اگر لو بریم وحید مامانم اینبار منو می کشه ... چرا باهام بازی کردی...

اخم هایش را باز کرد و قیافه ی مظلومانه ای به خودش گرفت:

-من ؟ من خانوم خانوما ؟ من باهات بازی کنم ؟ کی می تونه پا بذاره تو اون ساختمون بدون اینکه

@mahbookslibrary

خط و خشی بیفته رو گُردش ؟ من یا رحیم ؟ کیُ میذاشتم جای قیافه ی تو که بتونه از پسِ خط هجومه مادرت بر بیاد ؟ کی رو زیبا ؟

نفس عمیقی کشیدم : باشه تمام دلیلاتو بذار بعد نصب جی پی اس ... کارتو شروع کن ! اینبار بدون اینکه بپرسی چرا و واسه چی!!

https://t.me/s_akbary_roman

امروز, PM #7506:06

#سهیم75

مرکز ساماندهي شايا

چشمش را همانطور اخماگین از روی من برداشت و به تلفن روی میزش نگاه کرد و گوشی اش را برداشت و دکمه ی رویش را زد و بعد از مکثی کوتاه:

-صوفی رو بفرست به اتاقم

@mahbookslibrary

گوشی را گذاشت و رو به من گفت:

-چی می خوای ؟

ابرو بالا دادم و لبخند محوی زدم:

-حالا رسیدیم به نقطه ای که من دلم می خواد ! یه تضمین ... یه تضمین می خوام که پرونده ی رویا متین برای همیشه بسته بشه و دیگه حتی روحشم از اون دنیا نتونه ادعایی کنه چه برسه به امثال تو !

لب هایش را غنچه وار اورد جلو و متفکرانه کف دست هایش را کشید به ساق پاهایش:

-تنها تضمین اینه که بری اونور آب ... اونوقت نه من می تونم علیهت قد علم کنم نه جد و آبادم و نه روح اون مرحومه!

تمسخر آمیز لبخند پاشیدم طرفش:

-که فرار کنم ! من ؟ حالا که یه کارت آس دستمه ؟! باید به حس تواضع شاهکارت گفت : آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟...

@mahbookslibrary

بعد لبخندم را خوردم:

-این تضمین خنده دارتو غلاف کن ... تضمین بعدی ؟

مچ دستش را با دست دیگرش حائل کرد:

باید بهم فرصت بدی فکر کنم ولی اول تو باید تضمین بدی که تا الان موقعیت اینجا تو خطر نیفتاده باشه

نگاهم را کشاندم روی شلوار جینم و بعد دوباره نگاهش کردم:

-باید بگم خیلی باهوشی ! زکریای رازی یک درصد فک کن که من اونقدر کودن باشم که کارت آسم به همین راحتی ببازم ... من اگر همین الان تو رو لو بدم که کلک خودم کنده است ... این کارت زمانی رو میشه که تو علیهم اقدام کنی و تا زمانیکه آبروی من سر جاشه امنیت شایا هم سر جاشه!

در زدند و یک مرد سیه چرده ی هیکل وارد اتاق شد:

@mahbookslibrary

-جانم آقا امری داشتید ؟

سپیدار نفس عمیقی کشید و جهت صندلی اش را چرخاند به سمت در و ضلع شمالی اتاق و رو به او گفت:

-ایشون مهمان بنده هستن من الان یه جلسه ی مهم دارم ازشون پذیرایی کنید تا اتمام جلسه

مرد سیه چرده که گویا همان صوفی نام بود سرش را به نشانه ای اطاعت پایین آورد و کنار رفت و در را باز کرد و رو به من گفت : بفرمایید سرکار علیه...

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم76

از اتاق که بیرون آمدم نور آبی روشنی به چشم می خورد و انگار تازه می دیدم کجا هستم!

@mahbookslibrary

سالنی عریض با سنگ های فوق تصور براق و زیبای ادغامی رنگ های سفید و کرم و شکلاتی ... هر جای سالن چیزی برای توصیف داشت ... ستون های تعبیه شده ما بین دیوار های حاوی تابلوهای قیمتی و لوکس ... رنگ هایی که در کنار هم چشم نوازترین تصویر را می ساختند .... سقفی که رویش را به مثابه یک نقاشی و مربع وار طرح انداخته و سه بعدی کرده بودند و رقص نور های تایم دار سر در ستون ها و زیرشان .... دهانم باز مانده بود ... صوفی جلوتر می رفت و من پشت سرش ... نیمی از سالن را که پیمودیم نور به قرمز روشن تغییر کرد ... داشتم فکر می کردم الحق و والانصاف شایا از جهت دیزاین و سلیقه خیلی سرتر از ساشیوم است حداقل من اینطور حدس می زنم که سوار آسانسور شدیم و تازه آنجا متوجه شدم که در حال حاضر داخل یک برج 66 طبقه قرار دارم!

مدتی طول کشید تا آسانسور ایستاد و اول صوفی و بعد من خارج شدیم ... بعد از مدتی پیاده روی رسیدیم به سالن بزرگ تری که در همان ابتداي

@mahbookslibrary

امر ، شاخه گل های انبوه صورتی رنگ داخل گلدان های مکعب شکل شکلاتی سیر به چشم می خورد و منحنی سینوس وار روی سقفش که درست موازی منحنی متناظرش روی سنگ های پایین طراحی شده بود و لوستر های سنگ نشان که بالغ بر هزار نور پردازی غیر متوازی را در خود جای داشت ... صدای صوفی امد:

-داخل همین سالن منتظر بمونید...

داشتم مسیر رفتن صوفی را دنبال می کردم که ناگهان برق ها رفت!

تاریکی مطلق حائل اطراف شد و صدای زنگ دار کشیده شدن جسمی آهنی به گوشم رسید .... همانجا مات مانده بودم که ناگهان صدای پارس کردن یک سگ ، مشامم را تیز کرد ... موقعیتم نامشخص بود ... داخل مکانی تاریک که نه شرقش دستم بود نه غربش ... چشمم هیچ نقطه ی واضحی را نمی دید ولی گوشم خوب می دانست چه می شنود ... صدای سگی که هر لحظه بلند تر می شد و ناگهان

@mahbookslibrary

جیغم رفت هوا و تا به خودم امدم گلاویز با یک سگ وحشی بودم که می دانستم از کجا آب می خورد ... گلویش را گرفتم ولی قد یک ثانیه ... بازویم سوخت و استخوانم تیر کشید و فرو رفتن دندانش داخل گوشت بازوی راستم ، درد را برایم هجی کرد ... فقط از ان ثانیه ها ، داد های جانسوزم یادم هست ... صدای محو پاره شدن گوشت و رگ دست و بازویم ... گرمای اشک روی گونه هایم .... داغی خون روی پوست شانه ام ...خر خر نزدیک یک حیوان درنده ... وحشت که در تمام رگ و پیم خانه دوانده بود .... ترس و استیصال ... یک درماندگی عمیق که تا به آن لحظه حسش نکرده بودم ... نمی دانم چقدر طول کشید ولی وسط دریده شدن از حال رفتم...

https://t.me/s_akbary_roman

امروز, 7708:25# PM

#سهیم77

@mahbookslibrary

چشمانم که باز شد اول نور ، بعد نور ، اخر هم نور به صلبیه و مشیمیه و شبکیه ام نفوذ کرد و حس بعدی درد بود که در عمیق ترین سنسور های عصبی ام جا خوش کرده بود ... گویا روی یک تخت دو نفره دراز کشیده بودم و دست هایم باند پیچی شده و یک سُرم کنار دستم ... یک آینه درایور عریض روبرو ... و دیواری که کاغذ دیواری کرم و طلایی رنگی رویش را پوشانده بود که شاخه های بامبو از بالا تا پایینش رونمایی می کرد ... و صدای تیک تاک ساعت و بعد ... صدای باز شدن درب از سمت چپم شنیده شد...

درب در انتهایی ترین نقطه ی این اتاق درندشت دیده می شد و وسط دو کمش ... نقش زشت ترین موجود زندگی من انگار ؛ سپیدار سراوندی ... یک چشم و ابروی مشکی زاغ درست مانند رنگ دل و دینش ؛ آمد نزدیک ... دست در جیب شلوار مشکی اش و در حالی که لبخند محوی به لب داشت...

@mahbookslibrary

وقتی به یک سانتی تختم رسید ایستاد و به سر تا پای تخت و ملحفه و پتو نگاهش را کشاند و بعد به چشمانم و خیلی آرام با آن صدای زنگی مزخرفش گفت:

-خوبی ؟ وارث بحق سرکار خانم شبدر سراوندی ؟

خواستم حرف بزنم ... داد بکشم ... جوابش را بدهم ... ولی...

ولی

نتوانستم ... نمی توانستم حرف بزنم ... نمی توانستم ... خیلی درد داشت ... زبانم بند آمده بود ! لبخند محوش بارز تر شد...

-قدرت خوندن افکار ندارم !! باید حرف بزنی !! ...

عوضی نکبت.....

اشک هایم خواست بیاید ... ولی خیلی زود جمعشان کردم ؛ بدم می آمد از دخترک های گریان ضعیفی که همیشه و هر زمان اطرافم را پر می

@mahbookslibrary

کردند ... خون به رگ های صورتم رسیده بود و داغیش را حس می کردم ... خشم تنها همدمی بود که قابل تحمل نمود داشت در آن لحظات ... دوباره صدای نحسش شنیده شد:

-عجیبه واقعا !! تا کی می خوای نگام کنی ؟ !!! چیزی روی صورتمه؟!

نفس هایم صدا دار شده بود از خشم ... از حسی تلخ ... از اینکه اینطور مفلوک افتاده بودم در قلمرو شایا ... انگشتش را آورد نزدیک ... با سر انگشت سبابه دست کشید روی زخم شانه ی برهنه ام ... و صورتش را جمع کرد:

-گفتم ازت پذیرایی کنن ... ولی انگار یه سوء تفاهم کوچیک رخ داد ... بد برداشت کردن ! باید ببخشی... !!

بعد با لبخند آقا منشانه ای ! نگاهم کرد:

-داشتی می گفتی ! چی می خوای ؟ تضمین ؟

https://t.me/s_akbary_roman

@mahbookslibrary

امروز, 7807:05# AM

#سهیم78

در برابر موجودی که حرف می زد و تنها حرف ، جوابش بود و در ان ثانیه های عذاب آور که قدرت حرف زدن از زبانم رفته بود ؛ درک کردم که زبان با آن قدِ چند سانتی اش از مغز و لوزالمعده و ریه و قلب و حتی روده ی بزرگ مهم تر است!

به ساعتم نگاه کردم و در دل خدا خدا کردم تمام مدتی که باید گام بعدی را بروم طی نشده باشد و وقتی چشمم به عقربه ی کوچک افتاد نفس راحت و لبخند با هم و جفت شده آمدند روی صورتم و بعد به سپیدار خیره شدم!

نمی توانست حدس بزند این لبخند از دیدِ او مسخره ، چه عواقبی برایش خواهد داشت ... و این نتوانستن حس اعتماد به نفس را از صورتش گرفت و مستاصل گفت:

-چی می خوای بگی ؟

@mahbookslibrary

لبخندم کش آمد و او فکش از کش رفت و دوباره گفت:

-صوفی کاغذ بیار بنویسه...

تا کاغذی بیاید و به دستم بدهند نه من لبخندم رفت و نه او انقباض فک و عصبانیت مشهودِ داخل چشمانش ... به هم خیره شده بودیم ... درست مانند جدال دو ببر ؛ کاغذ را که داد به دستم ، بردمش بالاتر و ... از وسط پاره اش کردم ؛ حیف بود زودتر از موعد سورپرایزش را خراب کنم ... من حرف نمی زدم و او حرص می خورد تا ... کسی درِ گوشش پچ پچ کرد و من خوب می دانستم همتا ، مأموریتش را خیلی خوب انجام داده ؛ سریع تر از انتظار من ، گوشی سعید مرحوم رسید به دست پسر عموی کفتار صفت من ! با نگاهی غضبناک ، اول مانیتور گوشی را نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه و نگاه گذرا و تهدید کننده ای به من ، گوشی را گذاشت روی گوش چپش و من همچنان ... لبخند می زدم عمیق...

@mahbookslibrary

****

****

چندین ساعت پیش ؛ دولت آباد ؛ همتا و زیبا مطیع شیشه را کشیدم بالا و رو به همتا ، آخرین سفارشات را تکرار کردم : دوباره تکرار نکنم فقط کلمات داخل این متنو می خونی براش ؛ بدون تپق ، بدون مسخره بازی و کلمه ی اضافی همتا....

نیشش باز شد:

-نمی تونم براش جوک بگم ؟ به جون خودم حالش بهتر میشه ها...

پر حرص گفتم:

-همتا اعصاب ندارما...

جدی نگاهش کردم خیلی جدی

-کوچک ترین خطای تو جون منو تو خطر میندازه بفهم ... یک : دکمه ی نرم افزاز تغییر صدا رو می زنی و مطمئن میشی روشن شده دو: کلمه به کلمه ی متنو می خونی سه : خیلی جدی و

@mahbookslibrary

با لحن تهدید امیز و پر از اعتماد به نفس حرف می زنی

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم79

مرکز فرماندهی شایا

نگاهش روی من ، گم و گیج ، فیکس مانده بود و با تکان دست راست ، اطرافیانش را مرخص کرد و بعد از بسته شدن درب اتاق ، نگاهش به اطراف کشیده شد ... نمی توانستم کنجکاویم را کتمان کنم بابت عکس العمل بعدیش و حیف که زبانم کار نمی کرد آن ثانیه ها ... رفت طرف پنجره ای که هیچ چیزی پشت پرده اش پیدا نبود و دست پشت کمر و متفکرانه ... نگاه من نیز پشت سرش کشیده می شد و لبخند از لبم کنده نمی شد ... وقتی برگشت

@mahbookslibrary

سمتم ، برق داخل نگاهم بابت این پیروزی وصف ناپذیر ، ملموس و زنده بود ولی زد فاتحه اش را خواند :

-دوست دارم بدونم رأس ساشیوم از جفتک اندازیای تو خبر داره ؟

برق سه فاز هشت وجه چند ضلعی های داخل مغزم سوخت ... مادر اگر می دانست وای مادر اگر می دانست ...

و انگار فهمید که برق نگاه من رفت و سمِّ نگاه او هویدا شد آن هم با شوق

سه قدم امد نزدیک بدون اینکه موقعیت دست های پشت کمرش را به هم بزند:

-پس درست حدس زدم...

لبخندش کشیده شد و بدون اینکه پلک بزند به چشمانم خیره شد:

-سراوندی ارشد خبر نداره دخترش داره راپورت میده ... !

@mahbookslibrary

لبخندش باز تر شد و نزدیک تر آمد ... قلب من از ترس تالاپ تولوپش گوش فلک را کر می کرد و او نه اما ، آرام و با طمأنینه:

-خیلی جالب تر از چیزی شد که فکرشو می کردم امشب ... دختر سراوندی در یک اقدام غیر منتظره میاد به دولت اباد برای همکاری که از اولش هم شک بر انگیز بود ... بعد از اینکه من احتمال دوست بودنش را به صفر میل می دادم تصمیم گرفتم یه کم باهاش بازی کنم با کی ؟ با دختر سراوندیِ ارشد و مطیع ...

چشمانش روی زمین گشت و دست راستش را از پشت کمرش آزاد کرد و گونه اش را خاراند و با همان لبخند به من خیره شد که حالا جفت چشمانش را نیز درگیر کرده بود :

-هنوزم می گم خیلی شبیه سخاوتی ... خیلی ... خوب چطوره این مهمونی رو بکشونیم به ساشیوم ... بریم پیش ارشدات و بگیم راپورت دادی اونوقت مشخص میشه کیا تو بازی هستن و کیا نیستن ...

@mahbookslibrary

سعی کردم حرف بزنم می خواستم بگویم این یک بازی نیست می خواستم بگویم نخ را تا ساشیوم و مادر نکشد ... لب هایم را باز کردم اما فقط صدای نفس کشیدن از یک تلاش بیهوده ...

همانطور لبخند به لب و دست پشت کمر گفت:

-خودتو خسته نکن دکتر گفت تا بیست و چهار ساعت دیگه خوب میشه حنجرت ، یه شوک کوچولو باعث یه وقفه تو یه قسمت از مغزت شده که فرماندهی حنجرتو به عهده داره و حالا ما هم یه شوک کوچولو میدیم به مغز ساشیوم ... مامان شما ! چطوره شطرنج باز کوچولو ! خیلی دوست دارم بدونم حرکت بعدیت چیه ... بازی قشنگی شده داره خوشم میاد!

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم80

@mahbookslibrary

یک آپارتمان کوچک در محله ی کولی های محلات گرفتم ، محله ای بدنام که یک خصوصیت مهم داشت !

پای خاندان من به آنجا نرسیده بود و احتمال اینکه سراوندی بزرگ برای کنکاش موقعیت و اعمالم بو بکشید و برسد به سر نقطه اش به صفر میل می کرد ... مادر باید از من دور می ماند ... تا به اهدافم برسم ...

خودم را انداختم روی مبل و فنجان مشکی قهوه را از روی میز برداشتم ... سکوت بود و یک عالمه فکر و یک آپارتمان دنج در محله ای دنج تر !

فقط یک ایراد بزرگ داشت ... یک چاله ، یک چاله پر از ابهام ... ابهام از تصمیمی که عواقبش نامشخص بود ...

قورتی از قهوه را خوردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم که از تنها اتاق آپارتمان دنج بیرون آمد ! ... قدش متوسط بود ؛ به طرف سراوندی ها رفته بود لابد و همینطور موهای پرکلاغیش که همیشه ی خدا رو به بالا شانه زده بود و براق ! ابروان

@mahbookslibrary

هشت مانندش را بالا داد و دست در جیب شلوار راسته و مشکیش رو به من:

-می دونی آدما تو دنیا دو دسته ان ...

بی تقاوت قورتی دیگر از قهوه را خوردم و او ادامه داد:

-دسته ی اول می دونن چه کاره ان و دسته دوم فکر می کنن می دونن چه کاره ان !

فنجان قهوه ام را آوردم پایین تر و انگشت شستشم را کشیدم روی تنه اش و من خیره به فنجان و نگاه او خیره به من:

-و تو تو دسته ی دوم جا داری سراوندی کوچیک ! با این جثه ی موش مانندت...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می تونی قد علم کنی جلوی مادر پر ابهتت ؟ می تونی برسی به جایی که باید چش تو چش قد به قد نگاه تو نگاهش شی و بهش بگی بچرخ تا بچرخیم ؟ ! می تونی ؟

@mahbookslibrary

آب دهان گس شده ام را قورت دادم ؛ حرفش حرف حق بود ؛ حرف حساب بود ؛ حرف دو دوتا چهار تا بود ؛ سرم را بالا اوردم ، آنقدری که نگاه در نگاهش شوم و بعد لب زدم : یه ضرب المثل مشهور تو ایران وجود داره توش از خصائص موجود مهمی صحبت شده به نام فلفل ... از جثه ی کوچیکش حرف زده شده و دل گندش ... اگر نمی خواستم قد علم کنم جلو مامانم تا اینجا نیومده بودم ...

نگاهم را دور تا دور خانه انداختم و دست چپم را پهن ، روی پشتی مبل و بعد ادامه دادم :

-محله ی کولیا ... اینجا نقطه ی صفر منِ ، نقطه ی صفر ابهت ساشیوم ... وقتی یه نفر پاشو میزاره لبه پشت بوم که خودشو بندازه یعنی رسیده به نقطه ی صفر آق سراوندی بزررررگ!

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم81

@mahbookslibrary

پا گذاشته بودم داخل کارخانه ، داخل کارخانه ی بزرگ پوشاک زنانه ی ساشیوم ، البته شعبه ی فیکش .. شعبه ای برای کارورزی امثال من ؛ طراحی می کرد می دوخت و با قیمتی نازلتر از پوشاکِ حاوی برند ، وارد بازار می شد ... موضوع شفاف بود مردم می دانستند این کار کیفیت کار اصلی را ندارد و با قیمت پایین تر می خریدند می پوشیدند و نظر می دادند و خوب های کارخانه وارد کارخانه ی شعبه اصلی می شد و متوسط ها می ماند لای غربال بالای غربال و نمی رفت ؛ گلچین نمی شد ... ولی این کارخانه هم اما و اگر های خاص خودش را داشت ... اما و اگر هایی که برای سپیدار سراوندی شد طعمه !

وحید داشت کار ها را بازرسی می کرد و نزدیک شدم :

-اوضاع از چه قراره میتی کمان ؟

نگاهش را داد به من و سریع برگرداند سمت لباسی که دستش بود و رو کرد به خیاط مورد نظر : پارچه پارچه ی خوبیه به شرط اینکه با دوخت

@mahbookslibrary

مناسب خودش دوخته بشه لحاف رو با سوزن لحاف دوزی می دوزن و حریر و با سوزن خاص خودش ؛ این دوخت مال این لباس نیست دوباره الگو بزن جاخالی ها رو بگیر که اینطوری داغون دیده نشه این الان تو تن مانکن داد می زنه کامل نیست چطوری بدمش دست مدلیست ؟

بعد از کنارش رد شد و من هم دنبالش و بعد گفت:

-پس تصمیمتو گرفتی ؟

سر تکان دادم

-آره ، آره گرفتم که اینجام ... این کارخونه میشه مال من می خوام بکنمش برند اصلی ... می خوام اون بشه فیک ... به مامان نشون میدم دست روی دست بسیار است ...

مکث کرد ایستاد سرش برگشت به سمتم:

-چرا اینقدر روش تعصب به خرج میدی از اینجا بگیر تا ته جهنم همش مال مادرته چه بشه برند چه بمونه فیک افتخارش می رسه به اون حالیته زیبا ؟

@mahbookslibrary

لبخندی مرمور زدم و داخل جفت چشمانش چشمانم گشت:

-احمق به نامم زده !

چشمانش گشاد شد و صدایش رفت بالا و انگشت سبابه اش موکد به زمین اشاره می کرد : اینجا رو ؟ به نامت زده ؟ سراوندی ؟ شبدر سراوندی که یه مو از ساشیومو نمی کند کند و به نامت زد ؟ می فهمی چی می گی ؟

دستم را گذاشتم روی بینیم

-هیسسسسسسسسسسس..... بابا ساکت وحید چه خبرته نمی خوام کسی بدونه ... کارگرا بو ببرن اینجا از سیطره ی ساشیوم خارج شده حساب نمی برن

وحید بلند خندید

-غلط کردن حساب نبرن ؛ مگه شهر هرته کم کسی نیستی دختر ارشد ساشیومی!

https://t.me/s_akbary_roman

@mahbookslibrary

#سهیم82

محله ی کولی ها – ساعت هفت بعد از ظهر – آپارتمان زیبا سراوندی

با آب پاش روی نعناهای رشد یافته ی گلدان ، مایع حیات پاشیدم ... گلدان و گل و

گیاه همه ی آن چیزی بود که مادر در ان سال ها کنارمان نگه می داشت و با عشق از انها نگهداری می کرد بعضی وقت ها فکر می کردم اول ساشیوم را دوست دارد بعد گلدان هایش را ... ساعت ها می نشست و قبل از طلوع آفتاب با برگ ها و ساقه ها و ریشه ها حرف می زد ... ساعت ها انگار دور یک میزند ... مادر ... گیاهان ... خدا ... طوری با آنها حرف می زد که گمان می کردم وجودشان از من پررنگ تر است ...

-فردا پروسه ی کشف هویتو شروع می کنیم ... هنوز هم راه برگشت وجود داره ... نمی خوام بعد منت سرم بذاری که من باعث و بانیشم ...

@mahbookslibrary

صدای زنگ دارش اصلا قشنگ نبود ... سرم را برنگرداندم و دست کشیدم روی برگ سبز و جوابش را دادم :

-سراوندی بزرگ باید بهتر بدونه که اراده ی من نفوذ ناپذیره ... من هویتو می خوام نه به خاطر تو نه به خاطر شایای لعنتیت و نفوذت ... به خاطر خودم ...

برگشتم و پرتقالی را از داخل سبد روی میز برداشتم و رفتم به سمت سینک و کارد دسته سفید را از داخل جاقاشقی برنجی رنگ پیدا کردم و ادامه دادم :

-من ... به عنوان یک سراوندی به عنوان عضوی از این نسل عوضی ... مشمول این تکامل بی رحمم ... و هر عاقبتی داشته باشه هر عاقبتی شامل منم میشه ... می خوام هویتو پیدا کنم هر طوری شده ... نمی خوام زندگیم اینطوری تموم شه نمی خوام ازم به عنوان فضولات بشریت یاد بشه ...

@mahbookslibrary

رسیده بودم پشت صندلی مشکی میز نهارخوری و چشم در چشم سپیدار سراوندی که او هم ننشسته بود و پلک هم نمی زد ... من نشستم اما...

-دارم اینا رو به تو می گم ... هه ... توقع عجیبیه که بتونی حرفامو درک کنی ...

صندلی را کشید عقب و نشست بعد نفس عمیقی کشید و انگشتانش را در هم فرو برد و روی میز جابه جایشان کرد و رو به من گفت : اهدافت برام مهم نیست ... چیزی که برای من مهمه ... نه برای من برای شایا برای خاندان سراوندی اینه که تو این مرحله دستمون به هویت برسه ... اینکه چی هست و ما به چی می رسیم بعدا مشخص می شه ... تو این موردم من با تو هیچ تفاهمو خط فکری مشترکی ندارم ... فقط کنجکاوم بدونم این افسانه چیه و هدفش به کجا می رسه ...

ترشی پرتقال زیاد بود و تلخی حرف های سپیدار سراوندی داشت کم می شد

@mahbookslibrary

-خیلی بچه تر از اونی بودم که درک کنم حرف هایی که سالها پیش مادربزرگم آویزه ی گوشم کرد ... سپیدار هویتو پیدا کن و باهاش معامله کن !

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم83

خیابان ایثار شمالی – ساختمان شماره ی 17

آپارتمان روبروی ساختمان قدیمی را خرید ... و داخل یکی از اتاق هایش را پر کرد از سیستم هایی که خیلی برایم قابل درک نبودند ... سه نفر از ادم های شایا پنج روز و سه ساعت تمام در حال کار روی سیستم امنیتی ساختمان روبرویی ... تلاش برای هک ... اما نفوذ غیر ممکن به نظر می رسید ... سپیدار سراوندی از بیست و چهار ساعت بی اغراق فقط چهار ساعتش را می خوابید ... نگاهم روی سیستم ها قفل بود و مهم ترین سوال ذهنم را پرسیدم :

@mahbookslibrary

-اگر این نقشه جواب نده ... اونوقت نقشه ی ب ای هم داری ؟

دستانش پشت کمرش قفل بود .. خصیصه آقا معلم ها را داشت همیشه و همانطور آقا مآبانه و در حالی که نگران ، خطوط خط فرمان تایپ شده ی برنامه را از نظر می گذراند گفت :

-میگن از هر آدمی دو تا معجون بگیر ... اسانس تجربیاتش ... و سموم اشتباهاتش ... اولی رو بخورد مغزت بده و از دومی عکس بگیر که تکرارشون نکنی !

یه درس مهم از پدرم گرفتم ... می گفت هر وقت می خوای به هدف برسی اول جاده رو انتخاب کن ... انتخاب جاده چیزی نیست که بدون فکر انجام بشه بعد از انتخابش بعد از ورودش حق نداری نیمه ی راه برگردی فقط در صورتی می تونی برگردی به سر خط که رسیده باشی ته خط و دیگه جا نداشته باشی برای رفتن ... تا اون زمان فکر کن این تنها جاده ی ممکن برای رسیدن به هدفه

@mahbookslibrary

... و تو تنها آدمی هستی که می دونی این جاده وجود داره ...

کف دستانم را به هم مالیدم و نگاه کلافه ای به پنجره و ساختمان روبرو انداختم :

-همیشه برای رسوندن منظورت از سخت ترین راه ممکن استفاده می کنی ؟

سرم را برگرداندم و از اتاق خارج شدم ... یک لیوان آب می خواستم و یک چرت خواب ...

صدای داخل اتاق بلند تر از آنی بود که به لیوان آب و چرتم برسم

-درست شد درست شد تمامی سیستمای امنیتی به مدت پنج ساعت از کار افتاد ... فقط پنج ساعت قربان

برگشتم داخل اتاق سراسیمه و پر هیجان ... سپیدار خم شده بود روی میز :

-این معنیش اینکه که ما فقط پنج ساعت وقت داریم که هویتو از اونجا خارج کنیم ؟

- -بله قربان

@mahbookslibrary

-و اگر بیشتر از این زمان طول بکشه ؟

- -سیستم امنیتی تمام کد آی پی های ما رو به خانم سراوندی منتقل می کنه و ... بوم !

-مگر امکان هاید کردن آی پی ها وجود نداشت ؟ مگه از پروکسی استفاده نکردی ؟

- -پروکسی با نرم افزار مچ نمی شد قربان من تلاشمو کردم

سپیدار سراوندی کمر راست کرد و پر اخم به ساعتش نگاه کرد :

-دقیقا چقدر زمان داریم ...

و مرد لاغر اندام جوان به ساعتش خیره شد : حالا شد چهار ساعت و پنجاه و یک دقیقه !

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم84

از اتاق خارج شد و و کتش را پوشید و با تلفن حرف زد :

@mahbookslibrary

-یک تیم شامل بیست نفر نگهبان کل ایثار شمالی رو قرق می کنن می خوام نقطه ی کوری وجود نداشته باشه که لحاظ نشده باشه علاوه بر اون تمام وقت کلیه ی اعضای ساشیومو زیر نظر بگیرید از راس بگیر تا خرد ترین نقطه .. هیچ کدوم از نیروهامون بیکار نباشن ... حتی سرایدارها ... از شهرداری بخواه تمام نیروهای رسمی و غیر رسمی رو قرنطینه کنن و به جاشون نیروهای خودی قرار بدن ... نباید تا تموم شدن کارمون حرف تو حرف بیاد و کسی بو ببره و اگر ... و اگر به احتمال یک درصد خطایی رخ بده تک تکتونو به سیم سرخ می کشم اینو به شرافتم قسم می خورم ...

پله ها را پایین رفتیم هشت الی نه نفر داخل پارکینگ ساختمان در حال نگهبانی بودند و با ورودمان به حالت آماده باش در امدند و سپیدار رفت سمت بلند قد ترینشان که به نظر ، سنی حدود پنجاه و اندی داشت :

@mahbookslibrary

فقط من و خانم سراوندی وارد اون ساختمان میشیم تحت هیچ شرایطی وضعیت رو قرمز اعلام نمی کنید ... تکرار می کنم تحت هیچ شرایطی

ده دقیقه ی بعد جلوی درب ساختمان قدیمی بودیم ... سپیدار از دیوار بالا رفت و پرید داخل ... بعد از چند لحظه درب بزرگ و عریض باز شد ... هر دو شتابزده به داخل رفتیم ؛ به ساعتم نگاهی انداختم چهار ساعت و سی دقیقه مانده بود تنها چهار ساعت و سی دقیقه ... سپیدار جلوتر حرکت می کرد و می دوید و من با احتیاط بیشتر ... خیلی آرام تر از همیشه گفتم

-اینجا احتمال سیستم امنیتی ثانویه کم رنگ نیست ...

سرعتش را کم نکرد

-اینو باید الان به من بگی ؟ نگرفتی چی گفتم قبل انتخاب جاده شرایطو تجزیه تحلیل کن وقتی وارد جاده شدی فقط بدو ... بدو دیر شد...

@mahbookslibrary

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم ... رسیدیم به درب اصلی ساختمان که فاصله ی زیادی با درب حیاطش داشت ... گذشتن از این درب توسط وحید شاید کار راحتی بود اما نمی دانستم سپیدار هم حقه های وحید را در چنته دارد ... نگرانیم هر لحظه بیشتر می شد ...

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم85

به سرعت خودمان را به ساختمان روبرو رسانده بودیم جایی که موجودی به نام هویت در آن پنهان بود یا بهتر بگویم مستترش کرده بودند ... زمان مثل باد می گذشت دیده اید داخل خواب گاهی دویدن هایمان چه کند پیش می رود ... نمی شد ... نمی رسیدیم ... تونل را طی کردیم با دو ؛ با استرس ؛ با هیجانی که تابحال تجربه اش نکرده بودم و رسیدیم به اتاق مورد نظر ... اتاقی که با نرم افزار وحید یکبار نه چند بار تست شده بود و نافرجام مانده بود ... سپیدار اینبار با دست پر و با

@mahbookslibrary

از کار انداختن سیستم امنیتی ، راه را هموار تر کرده بود اما پنج ساعت زمان زیادی نبود که هر لحظه داشت کم و کمتر می شد ... اخم هایش در هم تنیده بود موهایش رو به بالا ... براق ... مشکی ... مشکی زاغ مانند ... و صورت استخوانی اش ... نگاهش به سیم هایی بود که داشت وصل می کرد ... رابط هایی که یک سرش به لپ تاپ وصل می شد یک سرش به وسیله ی نمی دانم چه ... و صدای زنگی که نشان از شروع می داد ... رو کرد به من و خیلی آرام و با تکان لب گفت :

-حرف بزن

سر تکان دادم

-چی بگم ؟ من این کارو تست کردم صدای من جواب نداد اینو قبلا هم گفتم بهت ...

سرش را دوباره تکان داد:

-بیشتر حرف بزن ادامه بده

@mahbookslibrary

-ببین من اینجام چون فکر می کردم نرم افزار قوی تری داری ولی باشه حرف می زنم هر چی به فکرم می رسه میگم ... سلام ...

لب زد:

-بلند تر

صدایم را بردم بالا ....

-سلـــــــــــــام .... خداحافظ ... وای اینجا چه اکویی دارهههههه ... خیلی خوبه ... دیگه چی بگم ... حرفمام تموم شد ... چی بگم آخه

لب زد مصر و موکدانه:

-هر چی می خوای مهم نیست ... هر شر و وری دلت می خواد بگو راست و دروغش مهم نیست فقط بگو .... فحش بده ناسزا بگو به هر کی دوست داری

لبخندم کشیده شد ؛ فکر ایده آلی بود ! صدایم را بردم بالاتر:

@mahbookslibrary

-خاک بر سر تو و شایای لعنتیت ... برین گم شین هم تو هم شـــــــــــــایا ... نمی خوام ریخت نحس هیچ کدومتونو ببینم ... خیلی پستی ... آره با تو ام ... خیلی عوضی ای کثافت دلم می خواد اون سگ یه بار بیفته به جونت خودم بیام ببینمت تماشات کنم لذت ببرم آخ حال میده آخ حال میده حال میده خـــــــــــــدا

چشمانش گشاد شده بود و من ادامه دادم : خودت خواستی هر شر و وری که دلم خواست بگم غیر اینه ؟

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم86

وسط نگاه مات و متعجب سپیدار سراوندی پیغام خطای نرم افزار ، امید جفتمان را نا امید کرد و هر دو آه از ته دلی کشیدیم ... فکر کردیم ... فکر کردیم و کردم و گفتم : ببین به نظر میاد باید یه راه دیگه رو امتحان کنیم چطوره برگردیم و صدای مادرمو با حقه ثبت کنم ضبط کنم و از طریق پخش

@mahbookslibrary

صدای ضبط شده اقدام کنیم ... ما این همه راهو اومدیم بازم می تونیم تکرارش کنیم چون هنوز بو نبردن می تونیم بیایم و دوباره همه ی این کارارو انجام بدیم ...

سر تکان داد به نشانه ی نه و همانطور که دستش رو تاچ پد لپ تاپ بود و روی دو پایش نشسته بود و نگاهش روی پیغام خطای مانیتور زوم بود گفت :

-چند بار باید یک قانون نانوشته رو برات بخونم که بفهمی زمانی که جاده رو انتخاب می کنی باید تمام تلاشت رو توی همون جاده پیاده کنی ... باید باور کنی فقط یک جاده وجود داره ... من این همه راهو نیومدم که دست خالی برگردم یا همین حالا یا هیچ وقت ...

لبم را گاز گرفتم ... صدای من و مادر شبیه بود اما نه آنقدر که نرم افزار به این دقیقی به اشتباه بیفتد و ذهنیتم را روی زبانم آوردم و او در جواب گفت :

@mahbookslibrary

-ما الان فقط یک فرضیه داریم و روی هیچ راه حل دیگه ای حساب باز نمی کنیم فرضیه ما الان تویی... مچ بودن فرکانس صدات با فرکانس صدای شبدر سراوندی ... سعی نکن تو این وقت کم منو مجاب کنی راه حلمون غلطه سعی کن غلطای راه حلو پیدا کنی و تصحیحش کنیم ...

بعد به ساعتش نگاه کرد و با همان اخم غلیظ وسط ابروان هشت مانندش گفت :

-فقط سه ساعت و سی و خورده ای دیگه مونده و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم ...

بلند شد دستانش را به کمرش زد و پوست لبش را جوید و به در و دیوار و اجرهای یکی در میان ریخته ی تونل پشت سر نگاه کرد ؛ دور خودش می چرخید و فکر می کرد ؛ با خودش زمزمه می کرد و بعد یکهو آمد سمت من ... به نرم افزار خیره شد ، به من نگاه کرد ، به نرم افزار خیره شد و دوباره به من و گفت :

-بیا فرض کنیم این نرم افزار دقیق تر از اونچیزی هست که من و تو تصور می کنیم و

@mahbookslibrary

باهوش تر ... هر چند با توجه به هوش سراوندی و سخاوت بعید نیست این یک ابر ربات پیشرفته باشه که هردومونو به سخره گرفته ... علی ایحال می خوام خودت رو کنترل کنی نبضت ... هیجانت ... مغزت ... می خوام آروم شی ... تصور کن شبدر سراوندی هستی صاحب به حق ساشیوم و هویت ... تصور کن اومدی و می خوای رمزو باز کنی و بری چیزی که مال خودتو جزو مایملک خودته رو برداری ...

خندیدم و اینبار من دست به کمر ایستادم و سرم را بالا بردم و به سمت خدایی که آن زمان ها باورش نداشتم نگاه کردم و دوباره به سپیدار سراوندی : حله تصور کردم بقیش ؟

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم87

اینطوری نمیشه ... ببین بفهم شاید این ربات به سرعتِ تن صدای تو هم حساسه شاید هیجان و حس ترس و اضطراب رو تشخیص میده بزار

@mahbookslibrary

بهتر بگم شاید برنامه ی دروغ سنجی پیشرفته داخلش پایه ریزی شده باید گولش بزنیم ...

خنده ام رفت ... راست می گفت ... از هوش مامان این حرف ها اصلا بعید نبود ... لب هایم را غنچه کردم و کمی گیج گفتم :

-باشه حرفات قبول فک می کنی منم رباتم ؟!

او گیج تر سر کج کرد و من حرفم را ادامه دادم:

-من اگر می تونستم اینقدر راحت احساساتمو کنترل کنم و سر سه ثانیه بر همه سنسورهای حسی و عصبیم تسلط داشته باشم که الان کینه ی شتری نسبت به ساشیوم نداشتم و گیر امثال تو نمی افتادم ... چطوری اینقدر راحت هیجانمو ترسمو از این وضعیت اسف بار سرکوب کنم و بگم چی ؟ من رییسم من شبدرم من...

بعد ابلهانه تکرار کردم:

-من شبدرم من رییس ساشیومم من شبدر سراوندی ام من رییس ساشیومم آروم باش تو شبدری ...

@mahbookslibrary

بعد آهی کشیدم:

-نمیشه تو سینم هیاهو هه نمیشه خالی نمیشه یکی میگه زر نزن بلف نزن

کلافه شد و دهانش را غنچه کرد و آهش را داد بیرون و بعد به من اشاره کرد بشین و خودش هم نشست ... روی زمین ... چهار زانو !

-بشین گفتم ...

به زمین اشاره کردم

-اینجا رو زمین خوبی تو ... تو این وقت کم این اداها چیه در میاری من آبرومو گرو گـ..

وسط خطابه ام دستم کشیده شد و تقریبا افتادم و صدایش آمد ...

-خوب ذهن ناخوداگاه تو باور نداره ... باید یه کاری کنیم باور کنه ...

خودم را جمع و جور کردم و بالاجبار مثل او چهار زانو نشستم ... زمین سردی بود ... تا مغز استخوانم یخ کرد ولی برق نگاه سپیدار سراوندی مجابم کرد بیشتر گوش کنم و زنگ صدایش مثل

@mahbookslibrary

یک آقا معلم ، مطمئن و قابل اطمینان به نظر می رسید :

-ببین جوجه ساشیومی ... من و تو باید شرایطی فراهم کنیم که یادمون بره اینجا کجاست می دونم زمان تنگه اما اگر فرضیه های موجودُ آزمایش و خطا نکنیم از هیچ ثانیش بهره ای نمی بریم ... برای یه ساعت فکر کن به اندازه ی یه سال زمان داریم و باید با آرامش برسیم به ... هویت ...

بدترین جمله ی ممکن را گفتم : اصلا نمی فهمم چی میگی!

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم88

صبورانه گفت :

-باشه اصلا لازم نیست بدونی من چی میگم فقط من موندم تو واقعا دختر شبدری ؟ مطمئنی از پرورشگاه برت نداشته ؟

عصبی شدم

@mahbookslibrary

-هوی مراقب حرف زدنت باشا باز به روت خندیدم درسته با هم کنار اومدیم که این راهو با هم بریم ولی شر و ور نباف باشه ؟

چانه اش را خاراند دقت که کردم اخم بین ابروانش رفته بود و گفت :

-می خوام واسه یه ساعت دشمنی با منو یادت بره ... باید آروم شی ... خیلی آروم باید نبضت آروم بزنه ... تا تن صدات در شرایط ایده آل قرار بگیره و نرم افزارو به خطا بندازه ... این هویتو می خوای یا نه ؟

کمی فکر کردم ... داخل چشمانش صداقت دیده می شد در آن لحظات ... سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-مسلمه می خوامش ...

او هم سر تکان داد:

-خوبه منم می خوامش... پس با هم این رباتو گول می زنیم ... باشه ؟

با دستانم بازی کردم و:

@mahbookslibrary

-باشه اکی حله چی کار باید بکنیم ؟ ...

نگاهش را داد به من حواسش را تمامش را و خیلی صمیمی آنقدری که شک می کردم که این موجود روبرو همان سپیدار سراوندیست ؟ !

-ببین جوجه ساشیوم

دستم را بردم بالا:

-نداشتیم اگر قراره دشمنی باهاتو فراموش کنم تو این یه ساعت ... باید تو هم ادبیاتتو عوض کنی تو این یه ساعت !

با لحن عجیبی گفته بودم و او هم بعد از مکثی چند ثانیه ای:

-زیبا ... زیبا جون خوبه ؟

چشمانم گشاد شد ...

-ببینم چی سر سپیدار سراوندی بد عنق خودخواه از خود راضی عوضی اوردی ؟ نکنه جنی روحی رفتی تو جسمش ؟

ابرو داده بود بالا

@mahbookslibrary

-پ چی بگم ؟ اینم خوب نیس ؟

طلبکارانه نگاهش کردم:

-پ نه پ خوبه ! نخیر که خوب نیس دختر خالت که نیستم ؛ خانم سراوندی همین و بس ... چی ؟؟؟؟ زیبا جون ؟! کجای دلم بزارمت ...

بعد هم زیر لب گفتم : پررو...

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم89

بند ساعتش را روی مچ دستش جا به جا کرد و همانطور که سرش را بالا می آورد گفت : ولی پسر عموت که هستم !

نگاه مرموزی داشت در آن لحظه ... داشتم فکر می کردم یک صمیمیت مصلحتیست که برای پرت کردن حواس من و گول زدن این مثلا ابر ربات به آن چنگ انداخته که ادامه داد : چقدر به این ... هویت اعتقاد داری ؟

@mahbookslibrary

حرف دلم را رک زدم : فکر می کنم چرت ترین چیزیه که تابحال در موردش شنیدم ...

نخندید و سوال بعد را پرسید : چرا چرته ؟

لب هایم را به عادت همیشگی جمع کردم : چون با عقلم جور در نمیاد ... این که یه نسل از ادما چون بعضیاشون بدن قراره نابود بشن و یا بدتر بشن نسلی از شیطان ... همشون که بد نیستن مثلا مامان من اینقدر به بقیه ی ادما کمک کرد اینقدر کار خیر کرد چرا باید بشه نسلی از شیطان .... گذشته از همه این مزخرفات ... من اصلا شیطان رو هم قبول ندارم ...

کف دست هایش را به هم مالید : تنها چون با عقلت جور در نمیاد قبول نداری و یا چون شیطان رو قبول نداری هویت رو نقضِ اعتبار می کنی ؟

فکر کردم دیدم جفتشان : چون با عقل من جور در نمیاد

حرف بعدیش عجیب بود : و اگر عقلت مثل یک برنامه ی کامپیوتری دچار ویروس باشه و یک سند معتبر رو به علت ویروسی شدن نقض اعتبار

@mahbookslibrary

کنه ... اونوقت یعنی اون سند معتبر غلطه و اون عقل ویروسی تو درسته ؟

سر تکان دادم:

-اصلا متوجه حرفات نمی شم بیشتر اوقات طوری حرف می زنی که هیچی ازش سر در نمیارم ... یا من خنگم یا تو خیلی فیلسوفی!

نفس عمیقی کشید :

-واضح تر میگم کی اعتبار عقل تو رو اثبات می کنه ؟ وقتی کسی در دوران تحصیلت ورقت رو امضا می کرد باید متخصص اون درس می بود ؛ معلم قران امتحان قران ، معلم ورزش امتحان ورزش ، معلم ریاضی امتحان ریاضی ... قاعدتا معلم ورزش امتحان ریاضی رو امضا نمی کرد و یا معلم ریاضی ازتون تست ورزش نمی گرفت درسته ؟

نگاهش کردم : خوب ؟

پلک نمی زد و یا بهتر بگویم خیلی آرام : از کجا مطمئنی تو تخصص امضای مبحث هویت رو

@mahbookslibrary

داری ؟ هرکسی تو این دنیا نمی تونه در مورد هر چیزی مطمئن باشه ما انسان ها سه بعدیم ... بالا تر از اون رو درک نمی کنیم ... البته در مورد بعد سوم جنابعالی شک دارم !

داد کشیدم : هووووووی باز شر و ورات شروع شدا !

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم90

زد روی پای من و بعد جهت نگاهش را تغییر داد و گفت:

-این ساختمون باید قدمت زیادی داشته باشه تا جایی که من یادم میاد کتیبه از زمان تولد من تا الان اینجا بوده ...

نگاهش می کردم

-ببینم پس کی بود می گفت این اتاق و تمام سیستم امنیتی اینجا توسط مامان من رمز گذاری شده...

@mahbookslibrary

جهت نگاهش تغییر کرد به سمت چشمان من

-هنوزم میگم البته سراوندی مونث و سخاوت مطیع ... این هیچ منافاتی نداره با بودن کتیبه اینجا ...

سرم را محکم تکان دادم و شکوه گرانه گفتم

-هی میگی سخاوت مطیع سخاوتِ

یکهو صدایی سر جفتمان را به سمت راست منعطف کرد !

باورمان نمی شد ...

باورش سخت بود ...

پلک نمی زدم ...

پلک نمی زد ...

سکوت بود و سکوت...

زمزمه وار در حالی که جفتمان به یک شیء مشترک نگاه می کردیم گفت:

-تو هم چیزی رو می بینی که من می بینم ؟ !

@mahbookslibrary

سرم را آهسته به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و زبانم زمزمه کرد :

-آره کار کرد ... اما چطوری ؟ !

زیر چشمی دیدم که خندید ... لبخندی عمیق .. عمیق تر از تمام لبخند هایی که تابحال دیده بودم ...

-درسته ... رمز ، اسم عشق مادرت بود ... سخاوت مطیع ... با صدای مادرت .... کار کرد و الان کتیبه تو یک قدمی ماست ... داخل اون اتاق ...

نفس عمیقی کشیدم گیج و منگ ... حرف هایی که سپیدار سراوندی می زد داخل ذهنم تکرار می شد ... یعنی چه .. سخاوت مطیع .... عشق مامان ؟ ... مامان من ؟ به جای اینکه عاشق بابام بوده باشه عاشقِ ...

-نه ... این نمی تونه درست باشه...

داد کشیده بودم ... بلند ... آنقدری بلند بود که لبخند سپیدار از رنگ بیفتد و رو کند به من ... به منی

@mahbookslibrary

که قافیه ی اصول خانوادگیم با یک بحران جدی مواجه بود ... رشته ی منظم تمام دیسیپیلین هر انچه تصور می کردم پاره شده بود ... سپیدار از جایش برخواست

-فعلا کارای مهمتری داریم...

#سهیم91

هر دو وارد اتاقی شدیم که داخلش جز یک میز چوبی و یک عالمه گرد و غبار و تار عنکبوت و دار بست های چوبی عهد عتیق چیز دیگری پیدا نمی شد به علاوه ی یک کتاب قطور با جلد چرمی قهوه ای و ورق های کاهی رنگ و بوی خاک گرفته ... سخاوت با احتیاط زمزمه کرد ...

-می ترسم بهش دست بزنم ...

آرام تر از خودش و در حالیکه هنوز عقلم سر جایش نیامده بود گفتم:

-سیستم امنیتی غیر فعاله ... نمی خوای بگی که امکان داره این یکی سیستم مجزایی داشته باشه ...

@mahbookslibrary

پوزخندی زد ...

-به این مورد فکر نکرده بودم حقا که دختر سراوندی ای ... داشتم به این فکر می کردم که با توجه به قدمت کتیبه امکان داره که با دست زدن تمام تار و پودش از هم بپاشه و چیزی نمونه برای نجات نسلمون از شر این تکامل فرضی ...

اینبار من خندیدم ...

-فرضی ؟ درست شنیدم ؟ کی بود داشت قانعم می کرد هر چیزی رو که ما باور نمی کنیم دلیل بر عدم وجودش نیست ... حتی خودت هم این فرضیه رو باور نداری ؟

دست به کمر زد

-وقت زیادی نداریم باید انتقالش بدیم بعدا میشه روی این مسائل بحث کرد ...

شانه انداختم بالا

-چطوری ؟

ناگهان

@mahbookslibrary

سرم به شدت تیر کشید ...

چشمانم سوخت ... سوزششان به حدی بود که بستمشان ... درد از بالای سرم شدت گرفت به شقیقه هایم رسید و اخ و ناله ام را دراورد...

صدای کشیده شدن دندان هایم روی هم با صدای ناله ی همزمان سپیدار ادغام شد آنقدری درد و انزجار از حالت کنونیم داشتم که قدرت تجزیه و تحلیل محیطیم را از دست داده باشم ... قدرت پاهایم به ناگاه رفت ...

مدتی گذشت که صدایی داخل مغزم اکو شد...

و اذا قیل لهم لا تفسدوا فی الارض قالوا انّما نحن مصلحون ... لاتفسدوا فی الارض ... لا تفسدوا فی الارض ... قالوا انّما انّما انّما ... نحن مصلحون ... لا تفسدوا فی الارض...

و بعد ناگهان سوز چشمانم رفت و صدای سپیدار آمد ...

-هویت فعال شده!

@mahbookslibrary

#سهیم92

ساعت سه بعد از ظهر مرکز ساماندهی شایا – اتاق سپیدار سراوندی

-قربان طبق بررسی های ما زبان این کتاب برای ما ناشناخته است ... صد ها مترجم رو از اقصی نقاط دنیا فراخوانی کردیم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدیم

سپیدار سر کج کرد به نشانه ی اعتراض:

-بعد از دو ماه و اندی و صرف این بودجه ی گزاف جیب خالی نشونم میدی ؟ بررسی هاتونو دقیق تر کنید ... خیلی دقیق تر ... به تمام سفرامون در کشور های مختلف ایمیل بزنید و تحلیل اماری دقیقی از لیست زبان های گمنام دنیا تهیه کنید ... هیچ اما و اگری رو قبول نمی کنم این کتاب به هر زبونی نوشته شده باشه من باید بخونمش ...

ناگهان فکری به سرم رسوخ کرد ... کف دستانم را به هم زدم و خطاب به سپیدار گفتم:

@mahbookslibrary

-قبل از هر کاری باید قدمت کتاب مشخص شه ...

سپیدار رو به من جواب داد :

-مگه می خوایم بذاریمش تو موزه ؟

از جایم بلند شدم و آهسته و متفکرانه به میزش نزدیک شدم :

-نه ... ولی می خوایم بدونیم دقیقا در چه قرنی و در چه عصری نوشته شده و در اون عصر چه ایل ها و طائفه ها و قدرت ها و دولت هایی روی کار بودن ... اونوقت مکان هایی که برای رمز گشایی کتاب باید بررسی شه محدود تر میشه ... متوجهی ؟

و انگار متوجه شد که برق خاصی داخل چشمانش درخشید و رو به مرد ایستاده روبروش گفت :

-هر چه سریع تر یه لیست از بهترین باستان شناسای دنیا تهیه می کنی و با هر قیمتی هست می خریشون با هر قیمتی ... بدون نتیجه ب ...

وسط حرفش پریدم:

@mahbookslibrary

-آنتوان گالان ، هنری ویوله ، ماکسیم سیرو ، فرانسوا والا ، رنه دوسو ، ژان پرو این افراد از بهترین باستان شناسان فرانسه ان ... در شش زمان مختلف در شش مکان مختلف ازشون بخواه قدمت کتاب رو تشخیص بدن ؛ بدون اینکه از وجود هم از قضاوت هم اطلاع داشته باشن ؛ بعد نتایجو روی هم میذاریم و توسط مشورت این شش نفر در کنار هم به یه نتیجه ی منسجم می رسیم ...

وقتی حرف هایم به پایان رسید نگاه سپیدار سراوندی رویم قفل بود و لبخندی که تهش مثل یک غار مخوف ، تاریک و ترسناک به نظر می رسید ...

نمی دانم چقدر گذشت که نگاهش را از من کند و خطاب به زیر دستش عجیب ترین حرف آن روز ها به زبانش جاری شد :

-شنیدی که خانم چی فرمودن تمام اوامرشون اجرا شه مو به مو!

@mahbookslibrary

#سهیم93

دو ماه و اندی پیش ... بعد از کشف هویت...

رویم را به سمت سپیدار برگرداندم و لیوان آب انبه را بالا بردم و جرعه ای خوردم و همزمان صدای سپیدار امد :

-چی شنیدی ... تو هم اون کلمات عربی رو شنیدی ؟

لیوان آب انبه را پایین اوردم و به سپیدار نگاه کردم که دست به کمر و متفکرانه به من خیره شده بود ... محکم سر تکان دادم :

-عجیبه ولی شنیدم ...

هر دو کمی سکوت کردیم ... به هیچ چیز این کتیبه ی عجیب باور نداشتم ...

داشتند خاک هایش را می گرفتند الان ... در این اتاق دور از ساختمان قدیمی ایثار شمالی .... جایی که دیگر مال ما بود ... هویت در قبضه ی قدرت ما بود ... سپیدار گفت:

-هیچ وقت عربیم خوب نبوده ...

@mahbookslibrary

بعد بلند رو به مرد سیه چرده ای که با احتیاط تمام ، مشغول تمیز کردن گرد و خاک های کتیبه بود و با برس های قد و نیم قد به جان ورق های کاهی افتاده بود گفت

-من یک قران می خوام با معنی .... همین الان ...

جرعه ای دیگر خوردم و سرمای آب انبه ی خوش مزه از حلق تا ریه ام را جان داد ... رو کردم به سپیدار

-مگه هنوز قران بی معنی هم وجود داره ...

سپیدار داشت به مسیر رفتن مرد سیه چرده نگاه می کرد:

-تا اون جایی که من می دونم بله ... یکیش تو خونه ی ننه بزرگ من پیدا می شد ...

لبخندم کشیده شد و باز آب عنبه خوردم ... سپیدار اینبار به من نگاه می کرد :

-به ننه بزرگم خندیدی یا به قران خوندنش !

@mahbookslibrary

همانطور که تتمه ی آب انبه ها را سر می کشیدم لبخندم عمیق تر شد:

-جفتش ...

همزمان مرد سیه چرده با یک قران کنار دستمان بود ...

ابرو بالا انداختم:

-چه سریع ! مگه تو این خراب شده قرانم پیدا میشه فکر کردم رفتی یکی بسازی بیاری ...

نگاه تند مرد سیه چرده عجیب نمود داشت در آن لحظه ... ولی معنایش را نفهمیدم ... حداقل در آن زمان نفهمیدم .... سپیدار گذاشتش روی میز کار و خودش نشست پشتش:

-تو چیزی یادت نمیاد اون جمله چی بود ؟

کف دست هایم را گذاشتم روی میزش ...

-هیچی هیچیش یادم نیست ... اونقدر وحشت کرده بودم که فقط درد یادمه...

@mahbookslibrary

#سهیم94

داشت تند و تند ورق می زد و از هر ورق کلمه ای را می خواند ... نگاهم روی قران بود و گفتم

-ببینم الان داری بین این همه کلمه ی عربی دنبال چی می گردی اونم با این طرز فجیع جستجو ؟

سرش را از روی قران بر نداشت

-دنبال یه چیزی که برام آشنا باشه ...

دست هایم را از روی میز برداشتم و پوزخند زدم

-دومین نقطه ی اشتراک من و خودتو پیدا کردم ...

مکث کرد ... سرش را بالا کرد و با همان چشمان تیز و مشکی خیره شد به چشمانم

-و اون نقطه اشتراک چیه ؟

لبخند زدم

-اینکه هیچ کدوممون به اون بالایی اعتقاد نداریم ...

اخم کرد و نشست روی صندلی

@mahbookslibrary

-اشتباه کردی جوجه سراوندی .... من به خدا اعتقاد دارم ...

دست هایم را بردم داخل جیب های سوییشرتم ...

-واسه همونه که قرانش زیادی برات آشناست!!

نگاهش را از من نگرفت ولی روحش اینجا نبود وقتی گفت

-بهش اعتقاد دارم ولی هنوز با هم آشنا نشدیم ! همین...

لب هایم را غنچه کردم...

-باید اعتراف کنم هیچ از حرفات سر در نمیارم نه الان نه هیچ وقت دیگه ... بگذریم بریم سر کشف این کتیبه ی مجهول ...

دست به دسته ی صندلی اش گرفت و نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را برد داخل قران ... و من رفتم سر شکلات های داغی که روی میز گرد کوچک گوشه ی اتاق انتظارم را می کشید که داد کشید :

@mahbookslibrary

-پیداش کردم و اذا قیل لهم لا تفسدو فی الارض .... معنیش میشه اگر بهشون گفته بشه که در زمین فساد نکنید می گویند ما خودمون اصلاح کننده ایم !

نزدیک تر رفتم و کمی قران را به سمت خودم کشاندم و

-خوب این یعنی چی ؟

با اخم غلیظ وسط ابروان مشکیش سر تکان داد

-نمی دونم ...

لبخند زدم و نگاهش کردم

-سومین نقطه ی اشتراک ...

سرم را بردم سمت کتاب و از چند آیه ی قبلش خواندم

-گروهی از مردم کسانی هستند که می گویند به خدا و روز واپسین ایمان آورده ایم ولی ایمان نیاورده اند خدا و مومنین را فریب می دهند در حالی که جز خودشان را فریب نمی دهند در دلهای آنها یک نوع بیماریست خداوند بر بیماری آنها

@mahbookslibrary

افزوده و به خاطر دروغ هایشان عذاب دردناکی در انتظار انهاست وقتی به آنها بگویند در زمین فساد نکنید می گویند ما خودمان اصلاح کننده ایم !

هر دو ساکت بودیم ... مرد سیه چرده داشت نگاهمان می کرد ... اصلا از نگاهش خوشم نمی آمد ... سرم را که بالا بردم تازه متوجه فاصله کم ما بینمان شدم ... من و سپیدار اینقدر نزدیک ... نگاهش رویم قفل .. پلک زدن یاد نداشت انگار ... از این فاصله دیدن چشمان مشکیش ... لب های جفتمان باز مانده بود ... اراده ی حرکت نداشتیم ... چه مرگمان شده بود!

بوی عجیب عطرش پیچیده بود لای هوا ... یکهو سیب گلویش تکان خورد ... صدای نفس هایش را که شنیدم ، اراده ام برگشت و خودم را به ناگاه کشیدم عقب ... ولی سپیدار هنوز پلک نمی زد.. هنوز...

https://t.me/s_akbary_roman

@mahbookslibrary

#سهیم95

دو ماه و اندی بعد ... مرکز فرماندهی شایا ... سالن کنفرانس

-من و شما واقفیم که هویت یا هر چیزی که اسمش رو میذارید الان مال ماست ... چه ساشیوم این رو بپذیره و چه در برابر ما قرار بگیره این به قوت خودش باقیه که در این برهه از زمان ، من ... نماینده ی قانونی پدرم هستم و مالک اصلی گروه شایا ... و شایا به این راحتی چیزی به اسم هویتو از دست نمیده...

یکی از کت سفید پوشیده ها از جایش برخواست...

-ولی ساشیوم می تونه با یه تبصره من و امثال تو رو از میدون بدر کنه ... در افتادن با ساشیوم به سود هیچ کدوممون نیست ... این هویت ... اسباب بازی جدیدته ؟ کدوم خری اینو کرده تو گوشت که یه قصه ی قدیمی رو باور کنی و چیزی رو که به

@mahbookslibrary

بدبختی تو این همه سال ساختیم رووونه ی جهنم کنی ...

سپیدار سرخ بود از خشم و من مسکوت یک گوشه از این میز بیضی شکل درندشت ... سپیدار یقه ی کت مشکی خوش دوختش را با انگشت سباسه و شست لمس کرد و آرام ولی قاطع گفت :

-این اسباب بازی می تونه تو و امثال منو با هم رووونه همون جهنمی کنه که الان اسمش رو بردی ... این قصه ی قدیمی یک شوخی نیست

مرد دیگری از پشت میز کمی خودش را جلو کشید و داد زد:

-ثابت کن ...

همه جا ساکت بود و همان مرد ادامه داد:

-ثابت کن دیوانه نیستی ثابت کن هممون مال و اموالمونو نسپردیم دست یک ابله ... ثابت کن کتاب داستانت واقعیت داره ثابت کن...

سپیدار اخم بود بین ابروانش ... و تمام مثلا مردان سالن کنفرانس... صورت هایشان منقبض از خشم

@mahbookslibrary

... خشم و ترس از دست دادن مال و ثروت و سرمایه اشان ...

سپیدار قدم زد ... داخل سالن یک عالمه مرد مسکوت ... پشت میز بیضی شکل ... نور لوستر ها افتاده بود روی قطرات عرق پیشانی سپیدار ... عرق کرده بود ... شاید هم ترسیده بود ... و در این بین ، احمقانه ترین حرف ممکن را زدم ...

-من نماینده ی ساشیومم ... می دونید چرا الان با شما ... دشمنانم ... زیر یک سقف نشستم و دارم نفس می کشم ؟... چون می خوام این قصه یکبار برای همیشه مختومه شه ... این قصه ی به قول شما ابلهانه شده کابوس بچه های محلات بفهمید!

نگاه ها برگشته بود ... به سمت من ... کسی که اسم ساشیوم را یدک می کشید و کسی نمی دانست اسم ساشیوم در برابر یک عده کفتار که زیر یراق نام شایا نان می خوردند چه گوشت آبداری به نظر می رسید!

@mahbookslibrary

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم96

ادامه دادم :

-چند راه دارید یک : هویتو دو دستی تقدیم ساشیوم کنید دو : به ما مهلت بدید ثابت کنیم این قصه ی قدیمی یک تهدید بزرگه...

یکی از ته سالن صدایش را برد بالا ...

-نخیر جانم ما یک راه دیگه هم داریم!

نگاه ها برگشت آن ته ...

ته سالن که صدای خشدار نه چندان خوشایندی به گوش می رسید ... از میان تاریکی ... صورتی در تلالو نور پدیدار شد و صدای پیرمردی آرام :

-گوشت قربونی نشون رقیب بدیم ... برادرزاده ی عزیز ... تو گروگان خوبی میشی برای عقب نگه داشتن ساشیوم!

سپیدار محکم زد روی میز

@mahbookslibrary

-جناب آقای سراوندی ما یک قول و قرارایی گذاشتیم...

صدای قه قه عموی بزرگ نزدیک تر شد ...

-پسر جان قول و قرارت سر جاش ... ولی من هویتو به هیچ بنی بشری نمی دم ... و همینطور مال و عزت این چند ساله رو ...

حالا صورتش را می شد دید ... سپیدار صدایش را برد بالاتر

-این جزو قرارمون نبود ... قرارمون این بود که من کنترل اوضاع رو به دست بگیرم ...

عموی بزرگ عصایش را زد به زمین...

-کنترل اوضاع ؟ خیلی وقته دست توهه ... من فقط یک شاه کلید میندازم تو قفل ... باز که شد دوباره میشینم رو صندلی بازنشستگیم ...

بعد رو کرد به جمعیتی که کمی آرام گرفته بودند انگار و

عصایش را کمی برد بالا:

@mahbookslibrary

-همین امروز تیتر روزنامه های تحت امر شایا کنید این مطلبُ ، هویت یا زیبا مطیع ؟!

سپیدار با خشمی مشهود گفت:

-این یک اعلان جنگ آشکاره ... من و این خانم با هم قرار داد بستیم و تا پایان قرارداد هر گونه نقض قرار دادی توهین به شخص منه ... من اجازه ی چنین کاری رو نمیدم...

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم97

درون آپارتمان دنجم نشسته بودم و فکر می کردم ... افکار مانند یه قطار طویل ، واگن به واگن از داخل مویرگ های تفکراتم می گذشتند و جایشان را می دادند به موج بعدی ... از مادر می گرفتم می رسیدم به پدر ... از پدر به سخاوت مطیع ... از سخاوت مطیع به اما و اگر ... اینکه واقعا چه

@mahbookslibrary

رابطه ای بین مادر و سخاوت مطیع بوده و شاید ...

از جایم بلند شدم ... اصلا دوست نداشتم به این فکر خانه خراب کن جان بدهم رو بدهم باید می رفت می مرد ... فکرم را می گویم!

رفتم به سمت تنها گلدان خانه ... گلدان قشنگی که اسمش را نمی دانستم اما شده بود مونس آن روزها ... آب پاش را برداشتم و روی برگ های سبز سوزنی و پهنش آب پاشیدم ... یاد سپیدار افتادم که با چنان ظرافتی برگ ها را با آب پاش خیس می کرد و برگ های زردش را می گرفت که انگار مادر است ... این حس علاقه به گل و گیاه در هر دو مشترک بود ... اصولا این روزها همه چیز مرا یاد مادر می انداخت ... شاید هم ... سپیدار ... ولی به او که فکر می کردم دوباره بازویم می سوخت جای گاز گرفتگی آن سگ وحشی ...

صدای زنگ خانه آمد ... دندان هایم را به هم فشردم ... حلال زاده است ...

@mahbookslibrary

در را که باز کردم بوی نان تازه ی روی دستش حس دراوردن دو شاخ افسانه ای اژدهای نیاسای قرن دوم میلادی را متجلی می کرد ... شاخ هایم در امده بودند ... سرش را کج کرده بود و فقط به چهار چوب در نگاه می کرد ... و از من سکوت بود ... با همان اخم لای دو ابرویش که انگار با هم به دنیا امده بودند ... و بعد

-نمی ری کنار احیانا ؟!

تازه متوجه موقعیت شدم ... سر راهش بودم و عین یک احمق خیره شده بودم به نان های سنگک ... از سر راه کنار رفتم ... نکند فکر کند یک قطحی زده ی نان سنگک ندیده ام ... که انگار فکر کرده بود که گفت:

-اینقدر گرسنته ؟!

برگشتم سمتش و در را با پشت پا بستم ...

-تعجب کردم همین...

رفت داخل آشپزخانه...

-خوبه !

@mahbookslibrary

رفتم نشستم روی مبل و کنترل تی وی را از روی عسلی برداشتم

-اینکه تعجب کردم ؟

داشت درب یخچال را باز می کرد:

-اینکه بوی برگای گلدون میگه به کس دیگه ای هم جز خودت اهمیت می دی

پوزخند زدم بلند

-ببین کی چی می گه ... ببین کی به کی می گه ! ؟

بلند تر قه قه زدم ... از روی تمسخری قابل لمس!

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم98

گاز را روشن کرد و درب کابینت را باز کرد:

-باید پروسه رو تغییر بدیم ...

@mahbookslibrary

گوش هایم را تیز کردم و ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر بشنوم ...

-پدر دست بردار نیست ... می خواد مو رو از لای ماست بکشه بیرون می خواد بره ته خط ... دیگه جات پیش ما امن نیست .. باید بری تو ساشیوم ... باید از شایا فاصله بگیری باید خط مشیتو از ما جدا کنی طوری که دستمون بهت نرسه ...

داشت شیر می ریخت داخل قابلمه ...

-من سگ پدرمم استخون بهم نده مجبورم برم ته خط تا از گشنگی نمیرم ... من سگم ... خودتو دور کن از من و تمام سگای پدرم ...

رسیده بودم پشت سرش !

بو کشید ! برگشت !

همانطور ماند ... چشم در چشم شدیم ... برایم اهمیت نداشت ...

@mahbookslibrary

-برای همین نون سنگک گرفتی و اومدی صله رحم به جا بیاری ؟ که بگی منو از بازیت می خوای بندازی بیرون که دیگه لازمم نداری ... هی

هلش دادم ... یک قدم رفت عقب همان طور که به من خیره خیره نگاه می کرد ... جدی تر از قبل گفتم:

-کور خوندی ... اینبار تو جلد بره رفتی گرگ بیابونی ... می خوای منو از هویت دور کنی تو و اون بابای لندهورت نقشه کشیدین که مثلا من ساده ی گور به گورشده رو از هویت دور کنین آره با خودتون گفتین این دختره هیچی حالیش نیست حالا که دیگه لازمش نداریم یه کفتار کمتر ... هی کور خوندی

نفس نفس می زدم من از عصبانیت و او را نمی دانم از چه ... ولی همان تکه اخم مشهور روی پیشانیش بود ... وسط چشمان مشکیش ...

-متوجه نیستی ... متوجه نیستی چه خطر بزرگی تهدیدت می کنه

@mahbookslibrary

لبخندی ترسناک زدم

-نه انگار تو متوجه نیستی که من یه احمق ساده لوح نیستم ...

آمد جلوتر ... خیلی جلو تر ... آنقدری که جا نبود و من رفتم عقب و او رفت سمت گاز...

-شیر داشت سر می رفت !

همانجا مانده بودم بی حرکت عصبانی ... از هر انچه از اول تولدم مرا از آدم بودن دور کرده بود از کسی بودن ... صدای ریختن شیر توی لیوان و بوی شیر در مشامم ادغام شده بود با بوی نان سنگک داغ ... چیزی که اصلا شبیهش را در گذشته تجربه نکرده بودم !! بوی زندگی ...
عصبانیتم به طور مشهودی داشت می خوابید ...
هه ... خنده دار بود برایم ...

-بشین ...

https://t.me/s_akbary_roman

#سهیم99

@mahbookslibrary

سرم را به سمت میز برگرداندم ... نشسته بود سر میز و آرنجش را تکیه داده بود لبه اش و نگاه می کرد:

-من قصد ندارم تو رو از هویت دور کنم ... باشه اصلا بمون تو همین آپارتمان

ولی اگر رسیدی به جایی که به غلط کردن افتادی روی من یکی حساب نکن ...

نمی خواستم بنشینم و روبروی خطرناک ترین موجود زندگیم شیر بخورم اما نیرویی انکار ناپذیر به دنبال تجربه اش بود ... نشستم !

-تو اخرین نفری که ممکنه روش حساب باز کنمم نمی تونی باشی ... حساب باز نکنم ؟!... تو از پشت خنجر نزن .. بازی در نیار ... منو از حقم دور نکن ... من روت حساب باز نمی کنم سراوندی بزررررررگ!

تکه نان سنگکی کند و رو به من گرفت ... با همان اخم

@mahbookslibrary

توجهی نکردم و خودم نان کندم و با حرص گذاشتم داخل دهانم و یک جرعه شیر خوردم ...

-هوم خوش مزه است

دست هایش را داخل هم پنجه کرد

-با دهن پر حرف نزن جوجه سراوندی ...

بعد نفس عمیقی کشید:

-چه تضمینی بهت بدم که حرف گوش کنی و دمتو بزاری رو کولتو و بری ؟ هویتو می خوای ؟

شیر پرید به گلویم ...

نفسم بند امده بود ... سرفه کردم سرفه پشت سرفه ...

نمی توانستم نفس بکشم ... راه باز نمی شد ... از جلوی رویم بلند شدم و سریع خودش را رساند این طرف میز و با دست هایش محکم از خجالتم در امد ... آنقدر زد پشت کتفم که نفسم برگشت ولی شانه هایم کباب شد... تکیه دادم به صندلی و نفس عمیقی کشیدم پشت سر هم ... سرم درد گرفته بود

@mahbookslibrary

... ولی با همان حال خراب می خواستم مطمئن شوم

-هویتو میدی بهم ؟

هنوز کنار دستم نشسته بود ... نگران ...

-خوبی ؟

سر تکان دادم با تعجبی مشهود : خوبم ... حالا بگو هویتو می دی بهم ؟؟

به آرامی سر تکان داد:

-اگر راضی بشی خودتو از شایا برای همیشه دور کنی آره هویتو بهت میدم

اخم ظریفی نشست روی پیشانیم

-از بابات نمی ترسی ؟

منگ بودم و او عجیب می زد : نه این روزا از یه چیز دیگه می ترسم!

روزگاری بود که من با تمام دغدغه های ذهنی مادر و غر و لند هایش به پدر و تحمل رو به افولم

@mahbookslibrary

، باز هم خوشِ همان یک قد و نیم قد خوشی های زیر درخت آلبالو نشستن بودم ... ولی الان تمام ذهنم پیش مادریست که دیر به یادش افتادم ... مادر الان چه می کند بی حضور دختری که با تمام سلائقش اختلاف فاحش دارد!

سپیدار سراوندی یک مهره ی نیم اثر و مجهول الهویه زیر لوستر آشپزخانه کوچک خانه ی محله ی کولی ها نشسته بود و یک نخ سیگار خاموش لای انگشتانش ... اخم همیشگی لای دو ابروی هشت مانندش .. رو به پنجره ای بسته ... که پشتش را فقط آسمانی نه چندان آبی پوشانده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیز دیگری فکر نکنم و ثانیه ای فقط به دل خوشی هایم فکر کنم ... چشمانم را بستم و سر را گذاشتم روی پشتی مبل ... فکرم رفت پیش بچه ها ، همتا ، وحید ... چه روزهای خوبی داشتیم ... که یکهو

@mahbookslibrary

صدای قدم زدن سپیدار همان چند ثانیه را هم مجال بی خیالی نداد ...

-تصمیمتو گرفتی ؟

چشمانم را باز نکردم ...

-نه هنوز تصمیم قطعیمو نگرفتم ...

سپیدار : یعنی چه ؟ من تمام دیروز و امروزو بهت وقت دادم معنی این همه این پا اون پا کردنتو نمی گیرم ...

جواب ندادم و او ادامه داد :

-پدر من روحیات خاص خودشو داره قوانین مختص به خودشو داره ... اگر طبق اون قانون پیش بره نه منو میشناسه نه خواسته های منو ... اون وقت هیچ احد الناسی نمی مونه برای حمایتت تو این قلمرو ... قلمرو شایا ... بفهم این جملاتو زیبا .. بفهم ...

داخل صدایش یک نوع نگرانی خاص حس می شد ... فقط نمی توانستم بفهمم نگران کدام یک از

@mahbookslibrary

منافعش است ... یک جایی یک چیزی می لنگید ... چشمانم را باز کردم

-باهام رو راست باش تا بفهمم ...

داشتم به تیله های مشکیش خیره می شدم که خشم و نگرانی مشهودی تیره ترش کرده بود .. سر را افقی تکان داد

-نمی فهمم ؟ باهات روراست نیستم ؟ دارم با زبان پرشین بهت میگم چرا متوجه نیستی ... دارم میگم تو خطری ... تا زمانی که ساشیوم دست حمایتشو از روت برداشته و حواسش نیست پدر من می تونه تا ته جون تو هم پیش بره می تونم مادرتو تصور کنم که اومده بالا سر قبرت شیون و ناله می کنه همون قبری که پدرم تو تصورش برای به زانو دراوردن ساشیوم ساختتش ... باهات رو راستم از اول رو راست بودم...

نیش تمسخر امیزم باز شد ... لبخندی که داخلش همه چیز بود و بعد گفتم:

@mahbookslibrary

-آره اون موقعی که با بدترین استقبال موجود کمر به تیکه پاره کردن یه دختر بی پناه با یه سگ وحشی بیابونی بستی ... با مسخره ترین راه موجود مثلا رامم کردی ثابت کردی خیلی رو راستی!

دیگر نمی خندیدم فقط زل زده بودم به یک جفت چشم مشکی که وسط چهار چوب در آشپزخانه قاب شده بود و ادامه دادم:

-حالا که بیشتر فکر می کنم تو همون موقع ثابت کردی پسر عمو شمشادی ... عمویی که پرز روی شلوارشو با برس مخصوصش تمیز می کنه ولی دستش تا آرنج تو منجلاب و کثافته ...

تو پسر همون آدمی .. پس من یکی رو نمی تونی گول بزنی ... بگو چی پشت پرده است .. نقشت چیه ... کدوم منفعتت داره تهدید میشه که اینطوری داری جلزو و لز می زنی و می خوای دست به سرم کنی ... آره تا الان نقش دایه ی دلسوز تر از مادرو برام بازی کردی عالی هم بازی کردی داشت باورم می شد که سپیدار سراوندی رییس

@mahbookslibrary

گروه بزرگ شایا به چیزی غیر از هویت و منافع مادیش داره اهمیت میده ؛ جون یک آدم ... ولی تو کتم نمی ره که این همه ی ماجرا باشه ... حالا تو بفهم ... چی پشت قضیه است ؟ !

دندان هایش را روی هم کیپ کرده بود ... این از استخوانی شدن فکش مشهود بود ... اخمش غلیظ ... و نگاهش عجیب ... در سکوتی ترسناک از جلوی رویم گذشت و در خروجی را باز کرد و رفت ... آخرین صدا ... بسته شدن در بود ...

گاهی اوقات به خودتان می گویید کاش می شد علت این کلافگی را فهمید علت به هم خوردن موج آرامش روزانه تان ... یا علت اینکه یکهو یک استکان می افتد و می شکند ... علت اینکه امروز اصلا هوا خوب نیست یا چرا اینقدر همه چیز نامنظم است ... قهوه ام مزه ی همشگی اش را نمی دهد ... در یک کلام زندگی نت ناکوکی دارد

@mahbookslibrary

... این قصه ی آن روز های من بود ... ده روز و اندی بود که از سپیدار خبری نداشتم ... داخل یک آپارتمان عهد عتیق گیر کرده بودم تکلیفم را نمی دانستم ... هدفم گم شده بود ... روی مبل دراز کشیده بود و با تار موهایم بازی می کردم ... دور انگشتانم می پیچیدمشان و بازشان می کردم و بعد مي آوردمشان جلو چشمانم و به ظرافتشان خیره می شدم و بعد با خودم مرور می کردم رفتارهای اخیر سپیدار سراوندی را ... بار چندم بود نمی دانم ... کلافه شدم و رفتم داخل آشپزخانه و پنجره را باز کردم ... بوی بدی داشت آن بیرون ... بستمش و صندلی را از زیر میز کشیدم بیرون و نشستم رویش ... آرنج هایم را گذاشتم روی میز و باز بلند شدم و رفتم سمت تنها اتاق خواب خانه ... چقدر این آپارتمان تنگ و دلگیر بود ... نه اینطوری نمی شد ... با خودم فکر کردم باید بزنم بیرون ... تمام در و دیوار داشت روی روحم ناخن می کشید ...

@mahbookslibrary

ده دقیقه برای همتا صبر کردم نیامد از زمین و زمان دلخور بودم ده دقیقه به درازا کشید یعنی حدود بیست دقیقه و شاید چهل ثانیه که آبی خوش رنگش هویدا شد ... از دور چراغ داد و بوق زد مثل همیشه انگار انرژی خورشیدی داشت این دختر ... زیاد و نا تمام ... درست برعکس من که این روزها مثل یک جسم بی روح می ماندم ... ماشین را جلوی پایم نگه داشت و در حالیکه یک دستش روی فرمان بود با دست دیگرش عینک آفتابی گربه ایش را داد پایین و از بالایش به سر تا پایم نگاه کرد ...

-سلام بیوتی جونم ... از دور شبیه مرغا به نظر می رسی البته از نوع پر کندش

درب ماشین را باز کردم ...

-حوصله چرت و پرت ندارم یه راست برو به طویله ی این یارو ...

عینکش را سر جایش برگرداند...

-ای به چشم...

@mahbookslibrary

و تیک آف شدیدی زد و مثل همیشه داد زدم

-همتا مثه آدم برون

بی توجه شعر می خواند و وسطش...

-خوب طویله ی نوع یک یا نوع دو ؟ ...

به جلو خیره بودم و بند کوله ام را داخل مشتم له می کردم به جای گردن سپیدار!

-به طویله گنده اش ...

رفت لاین چپ و سرعت را برد بالا و نگاهی به من انداخت...

-خوبی بیوتی جونم ؟ ... قیافت شبیه خروس جنگیا به نظر می رسه ...البته می دونم تغییر هویت از مرغ به خروس خیلی سخته ولی خوب خیلی عجیب می زنیا ... می خوای بری دعوا دور از جون ؟

سرم را به سمتش برگرداندم

-من ؟ نه ...

@mahbookslibrary

دوباره به بزرگ راه خیره شدم ...

-راهتو برو ...

همتا صدای ضبط را زیاد کرد بعد خودش هم داد زد...

-نمی خوای بگی چی شده این پسره کاری کرده ؟

دندان هایم را روی هم ساییدم ...

-چی میگی همتا

با فرمان بازی کرد

-آره دیگه این روزا تمام زمانتو با این مردک اخمو می گذرونی حتما این زده داغونت کرده

عصبانی به سمتش خیره شدم که ابرو بالا انداخته بود

-چی میگی واسه خودت من ده روزه ندیدمش ...

بعد ادایش را دراوردم با حرص

-همه ی زمانتو با این مردک اخمو می گذرونی ... هر کی منو نشناسه ... اصلا ولش کن

@mahbookslibrary

صدای همتا با ولوم خیلی بالایی به گوش خورد

-یوهوووووووووووووووووووووووووو .... گرفتم !

نگاهش کردم و معنا دار پرسیدم

-چی رو گرفتی ؟ !

-گرفتم که چرا هم شبیه مرغ پر کنده ای و هم خروس جنگی!!

نگاه معنا داری به سر تا بالایم انداخت و بعد با همان قیافه عجیب و لبخند زنان به چراغ قرمز روبرویش خیره شد و ماشین را متوقف کرد ... باز دندان هایم را روی هم ساییدم

-اصلا برام مهم نیست چی رو گرفتی این بحثو تموم کن ممنون میشم تا مقصد ساکت باشی ...

قه قه زد و وسط ته مانده ی خنده اش...

-باشه باشه خفه میشم فقط یه چیز ... من بردما !

اخم کردم : چی رو ؟

@mahbookslibrary

چراغ سبز شد و راه افتاد : شرطو ... یادت نمیاد تو خماریش بمون من باید ساکت باشم ... تا مقصد !

#سهیم102

-نه خانم اینجا رو فروختن ... یکی به نام سراوندی ... سند به نام این آقا بود اگر اشتباه نکنم سپید نه سعید سعید سراوندی ...

یکی از کارگرها از پشت ماشین تحریر داد زد

-نه آقا ... سپیدار سراوندی ... می خواین کپی قراردادو بیارم براتون...

مرد سیه چرده ای که داشت با ما حرف می زد دست انگشتر به دستش را بالا برد

-نه نمی خواد فری ... بچسب ماشینو را بنداز مشتری معطله...

بعد رویش را کرد سمت من ... بیشتر نگاهش به ناخن های مصنوعی و صورتی همتا بود امّا...

@mahbookslibrary

-جونم براتون بگه کل اینجا رو فروختن یه هفت هشت روزی میشه که ته مونده ی دم و دستگاشونو جمع کردن و رفتن ...

هوا داشت گرم می شد یا من گرمم بود نمی دانم ... با اخم های غلیظی که داشت دانه دانه کلاژن های روی پیشانیم را می کشت به مرد تپل روبرو خیره شدم...

-متوجه هستین چی میگین این ساختمون به این عظمت همش مال این آقا بوده ؟ بعد همشو تو سه روز تخلیه کردن رفتن ؟

سر تکان داد و بهت زده تکرار کرد..

-آره هفت هشت روزی میشه که کلا ساختمون دست منه

منگ بودم سر جایم خشکم زده بود ... همتا دستم را گرفت

-به شمارش زنگ زدی ؟

پوزخندی از روی استیصال زدم

@mahbookslibrary

-همتا ولم کن ببینم چه خاکی بریزم تو سرم و نشستم روی زمین ... نه اتفاقا صندلی پشت سرم بودم که اگر هم نبود فدای سرم ... مادر را چه می کردم ! اصلا آبرویم ... هویت ... گوشیم را در اوردم و شماره ی مادر را گرفتم ، به دو بوق نرسیده برداشت و قبل از هر سلامی لپ مطلب را رساندم

-در رفته ... عوضی بی شعور بی کفایت در رفته که اگر دستم بهش برسه از همه ی فحشی که دادم فقط عینش می مونه ... مامان...

اشکانم سرازیر شد و تا صدای محو مامان به گوشم رسید شدت گرفت

-با هویت ؟

فیش فیشی کردم

-آره با هویت ... تمام نقشمون نقش براب شد ... بدبخت شدیم ... از دستش دادیم ... بی همه چیز ... کثافت لندهور بی لیاقت ...

@mahbookslibrary

قطرات اشکانم از گوشه ی لبم آمده بود روی زبانم ... مزه ی شورشان چندین معنی داشت که در حال حاضر فقط می خواست این را بفهمد : سپیدار سراوندی کجاست ؟! ... صدای مادر آرام و ناتوان به گوش رسید:

-تو الان کجایی ؟

نیم ساعتی گذشت تا پیدایش شد ... کنار عشقش !... کیف کتابی مشکیش توی دست راستش از دور تکان تکان می خورد ... و من در یک دور ذهنی تسلسل وار ... چرا ؟ کجا ؟ می کشمت ... چرا ؟ کجا ؟ می کشمت...

سه کلمه ای بود که تا نزدیک شدن مادر به زبان دلم می امد ... دلم پر از هیاهو بود از حس های عجیب و غریبی که معنایشان برایم گنگ و نامفهموم رنگ پیدا می کرد ...

-سلام قشنگم...

به آغوشم کشید ... به آغوشش کشیدم ... بوی عطر مادر ، تمام پرزهای حیاتم را جان تازه می داد اما ... یاد رفتن سپیدار و رکب زدن اینگونه

@mahbookslibrary

اش... آه از دمارم در می اورد ... خودش را عقب کشید...

-کی متوجه شدی ؟ ...

با شرمندگی آه کشیدم

-امروز...

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و وسط پیشانیش چین نازکی خورد

-چرا اینقدر دیر ؟ هفت هشت روزه بار و بندیلشو بسته و رفته تو امروز متوجه شدی زیبا جانم ؟ امروز ؟؟...

دست راستم را بالا اوردم ...

-مامان حالم بده ... بدترش نکن ... خودم می دونم احمقم ساده ام خرم ... این حسو بیشتر نکن ... می دونم حماقت من باعث این فاجعه شده بیا درستش کنیم بیا پیداش کنیم ... سر نخ گیر اوردن از گروهی مثه شایا و قلمرو جدیدش نمی تونه کار سختی باشه ...

@mahbookslibrary

نگاهم به اطراف کشیده می شد یک جایی یک کسی درون ذهنم می گفت چرت نگو زیبا!

-خرم کرد ... داشت هویتو دو دستی تقدیمم می کرد لوده بازی در اوردم خودم ولش کردم خودم ... خود احمقم ... خر شدم یه لحظه ... خر شدم .. خر...

از کنار مادر رد شدم و با قدم های بزرگی کمی خودم را دور کردم ... سرم ... مویرگ هایش داشت می ترکید ... تمام عصب هایم با هم داد می کشیدند ... درد خودش را ریشه وار می رقصانید ... نمی دانستم به کدام حسم قدرت بدهم ... نمی دانستم ... زیر لب داشتم زمزمه می کردم : گفتم پسرِ عمو شمشادی ... گفتم یه جای کار می لنگه ... نگو داشتی خرم می کردی که زمان بخری ... وای چقدر من احمقم چقدر یه زن می تونه احمق باشه ... خدا ...

حدقه ی چشمانم سوخت و خیس شد .... چشمانم را به هم زدم تا اشکشان محو شوند و بعد با آن سوی چهره ام ... برگشتم به سوی مادری که از تمام زن

@mahbookslibrary

بودنش فقط ده درصدش را خرج کرده بود و الباقی فقط هورمون های مردانه بود...

https://telegram.me/joinchat/BGFJbz8EB3DTZkn71gbdKw

#سهیم103

سوییچ را چرخاندم و صدای تیریک در ، من را یاد آن روز کذایی داخل ساختمان متروکه ی هویت دار انداخت ... خوشحالی غیر قابل وصف من و پیشانی سپیدار که در آن لحظه اثری از اخم همیشگی ، لایش نبود . هر چند آن لکه ی چین همیشه آن وسط دیده می شد حتی آن زمان که اصلا اخم نمی کرد ... داشتم به او فکر می کردم ... به سپیدار سراوندی ؟ چرا ؟ ...سرم را محکم تکان دادم و سعی کردم این افکار احمقانه را بیندازم دور ... زیبای احمق ... همین مانده که ذهنت برود پی خاطرات یک مشت ... یک مشت چی ؟ کلمه ی بعدش را پیدا نمی کردم ... بی خیال

@mahbookslibrary

شدم و مانتو مشکیم را در آوردم و شال را نیز هم ... پرتشان کردم روی تخت ... اصلا مهم نبود دیگر نامرتب بودن اتاق ها ... خودم بودم و خودم ... ربدوشامبر را از روی جالباسی کش رفتم و راهی حمام شدم ... باید فکر کنم ببینم چگونه می توانم هویت را برگردانم ... چند وقت می گذشت ؟ از نقشه ای که با مادر ریختیم ... اینکه هویت را شایا بدزدد و سرمایه گذاری کند سرِ باز کردن رمز هایش ... حالا من ماندم و حوضم و آبرویی که پیش مادر و تمام ساشیوم هایی که مخالف این نقشه بودند گرو گذاشته شده بود ... آب روی سرم راه باز کرد روی چشم هایم روی تک تک عضلات صورتم ... سپیدار گفت می دهد هویت را ؛ کاش این پا آن پا نکرده بودم ... چرا اینقدر نگران بود ؟ ... خوب می خواست زمان بخرد ... داشتم احمق می شدم داشت باورم می شد که ... روی پاهایم آب یخ ریختم ... گمان کنم یک ساعتی آن روز خودم را داخل حمام حبس کردم ... یک ساعت با فکرهای جور و واجور ... با حوله ، موهایم را فشار دادم ... قطرات آب چکه چکه می

@mahbookslibrary

ریخت روی سرامیک ها ... باز هم به درک که جای لکه ها می ماند ... خودم را انداختم روی کاناپه ... کیفم را از روی عسلی برداشتم و از داخلش گوشی ام را پیدا کردم و با دست راست روشتش کردم و با دست چپ آب موهایم را می گرفتم ... هفت تماس از دست رفته ! در حال چک کردن شماره ها بودم که گوشی دوباره زنگ خورد ... همان شماره ی ناشناس ... بلافاصله وصل تماس را زدم ...

-سلام بیوتی جونم ...

همتا بود ؟ ...

-تویی ؟

همتا : نه سپیدارم همون مردک اخموی پر ادعای فراری ! آره دیگه عزیزم دوست خودتم همتا جون کسی که هرگز فرار نمی کنه!

صدای خنده هایش آمد و من نفس عمیقی کشیدم ... واقعا امیدوار بودم سپیدار باشد ؟

-باز شماره عوض کردی ؟ خوبی ؟

@mahbookslibrary

همتا : آره فدات شم من خوبم ... من که مثه شما دلم پیش یکی گیر نکرده!

دلم پیش کسی گیر کرده ؟

-چرا شر و ور می گی ؟

همتا : دروغ میگم ؟

مکث کردم ... این یکی یک دروغ بزرگ بود ... هه ... دل من ؟ من ؟

-به همین هوا باش همتا خانوم حالا یادم افتاد کدوم شرطو گفتی ... نخیر من زودتر از شما عاشق نمیشم اصلا عاشق نمیشم ... عشق و این چرندیات مال شماهاست که لای پر قو بزرگ شدین...

قه قه زد ... گوشی را از گوش چپم فاصله دادم ... یاد حرف سپیدار افتادم : هیچ وقت گوشی روی گوش راستت نگیر وقتی داری با من حرف می زنی چون گوش چپ ، حرف شنوی بیشتری داره و به مغزتم آسیب کمتری می رسه ...

لبخند آمده بود روی لب هایم ... لبخند ؟ جمعش کردم ... صدای همتا آمد

@mahbookslibrary

-من لای پر قو بزرگ شدم یا تو ؟ ... جوک میگی بیوتی ؟ نه کاملا مشخصه که حالت خوش نیس ... بیام بریم دکتر ... دکتر نمی ری بریم کافه ... کافه نمی ری بریم سینما ... سینما نمی ری بریم بازار گردی ... بازار گردی نمی ری بریم باغ دلوین ... باغ دلوین نمی ری بریم خونه ی دوقلو ها با هم پلی بازی کنیم ... نمی ری خونه ی ...

-همتا بسه دیگه ... نمی فهمی آبروم تو خطره تو بازیت گرفته...

گوشی را قطع کردم ... اصلا حوصله نداشتم ... دوباره زنگ خورد ... با اکراه وصل تماس را زدم ... دوباره صدای همتا آمد

-خونه ی دوقلو ها نمی ری من بیام خونت!!

داشتم ناخن هایم را نگاه می کردم ریشه هایشان درامده بود

-همتا جان ... می خوام تنها باشم ممکنه ؟ خداحافظ

@mahbookslibrary

گوشی را قطع کردم و گذاشتمش روی میز و دراز کشیدم و خیره شدم به سقف و لوستر وسطش با آن چراغ های کوچک و براق های آویزان ... از وسط شروع کردم به شمردن ... سپیدار چقدر بیکار بود می توانست کسی را بگیرد اینجا را تمیز کند خودش می رفت از چهارپایه بالا و با دستمال و ظرافتی مثال نزدنی ، تک تک این چراغ های ریز و در هم فرو رفته را تمیز می کرد ... همان موقع هم اخم می کرد ... دوباره صدای گوشی امد ... چقدر سیریش بود این دختر جوابش را ندادم و چشم هایم را بستم ... اما دست بردار نبود ... دست راستم را بالا بردم و با لمس کردن دنبال گوشی گشتم و برش داشتم و تماس را وصل کردم

-دارم می خوابم اگر بذاری ... لطف کن اذیت نکن عصر میریم بیرون هم پارک هم خونه ی دوقلو ها خودمم با وحید کار دارم خوب ؟

-خوب ؟

چشمانم چهار تا شد ! این صدای سپیدار بود ؟

@s_akbary_roman

@mahbookslibrary

#سهیم104

دست راستم را بالا بردم و با لمس کردن دنبال گوشی گشتم و برش داشتم و تماس را وصل کردم

-دارم می خوابم اگر بذاری ... لطف کن اذیت نکن عصر میریم بیرون هم پارک هم خونه ی دوقلو ها خودمم با وحید کار دارم خوب ؟

-خوب ؟

چشمانم چهار تا شد ! این صدای سپیدار بود ؟

خشکم زده بود همانجا ... روی کاناپه ی سه نفره ... نه می توانستم حرف بزنم ... نه می توانستم فحش بدهم ... نه اینکه اعتراض کنم ... فقط یک حس خوشایند ... انگار دلم آرام گرفته بود ... حدقه چشمانم خیس بود ! من باید عصبانی باشم ... صدای زنگ دار عوضی پشت خط دوباره آمد:

-که با وحید آقا کار داری ؟

@mahbookslibrary

آرام جواب دادم:

-هویت کجاست ؟

بعد آب دهانم را قورت دادم و او گفت:

-از صبح ده بار آوردنش و برگردوندنش ... خونه نبودی ؟

خانه ی من ؟ هویت را آورده ؟

-واضح حرف بزن

سپیدار : هویت رو تا نیم ساعت دیگه دوباره می فرستم ؛ خونه ای دیگه درسته ؟

-داری باهام شوخی می کنی ؟ دوباره دستم انداختی ؟ حالا که دمتو گذاشتی رو کولتو رفتی داری باهام بازی می کنی ؟

سکوت برقرار شد ... نمی دانم چند ثانیه ... بعد

سپیدار : حالا که دورم بهتر می تونم حرف بزنم لیچار بارت کنم چیزی که همیشه دلم می خواست ... هویت رو می فرستم بعد باهم حرف می زنیم فعلا ...

@mahbookslibrary

صدای بوق آمد...

نمی دانم چند ثانیه گوشی روی گوشم بود و چشمم به چراغ های کوچک لوستر و ذهنم نمی دانم قفل ... خالی بود ... ذهنم خالی خالی بود ... یک ذوق سر بسته ته دلم وول می خورد ... ذوقی که تابحال نظیرش را تجربه نکرده بودم ... هویت داشت برمی گشت ... شاید به خاطر هویت ... ولی نه ... ریشه اش باید چیزی باشد که حتی نمی توانستم اسمش را ببرم ... کم کم جسم خشک شده ام شل شد ... لب هایم به لبخندی کم عمق باز شد که به تدریج می رفت که بشود یک عدد نیش باز ! ... صدای سپیدار بود ؟ ... می گفت هویت را می دهد ... باور کنم ؟ اینکه هویت برایش اصلا ارزش ندارد ... نکند باز نقشه ی دیگری ریخته باشد ... انگار یک بادکنک داخل سینه ام ترکانده باشند بادش همانجا مانده بود ... نیشم بسته نمی شد ... پلک زدم ... آب دهانم را قورت دادم... این حس

@mahbookslibrary

را دوست داشتم ... حس انتظار ... گفت بعدا با هم حرف می زنیم ... گفت دوباره ...

از جایم بلند شدم و یک راست رفتم آشپزخانه و پنجره را باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم ... یک بار ... دو بار ... ریه هایم پر و خالی می شد ... بوی این بیرون چقدر ناب بود ... بوی برگ و خاک مخلوط ... بوی جنگل می داد این بیرون ... باز نفس عمیق ... و باز ... باید خانه را تمیز می کردم ... شاید سپیدار هوس کند خودش بیاید ... ببیند اینگونه زانوی غم بغل گرفتم و از سر و روی خانه خاک می بارد چه فکری پیش خودش می کند ... از کنار پنجره آمدم سمت کابینت ضلع شمالی آشپزخانه و بازش کردم و دستمال قرمز پهنی را برداشتم و شیشه پاک کن کنارش را نیز ... می گفت هویت را بر می گرداند ... باید به مادر خبر دهم ... همانطور درب کابینت را باز رها کرده و به سمت گوشی ام روی میز داخل سالن رفتم ... ولی نه ... نه تا وقتی مطمئن نشدم ... نکند سر به سرم گذاشته... نکند هویت را نفرستد... نه می داند که نباید با من از این شوخی

@mahbookslibrary

ها کند... ولی این را هم می داند که زیبا زوری ندارد که از پس انتقامش بر اید ... روی میز ها را یکایک تمیز کردم و آینه ها را برق انداختم ... امان از دست این خانه های قدیمی که هر چیزی کم دارد به جایش آینه ده تا ده تا دارد ... لکه هایش هم قربانشان شوم مثل چسب رازی می چسبند رویشان ... گفت هویت را می دهد ... گفت بعدا با هم حرف می زنیم ...

عرق از سر و رویم می ریخت که زنگ در خانه زده شد ... دستمال را گذاشتم روی کانتر و سریع خودم را رساندم به سینک و دست هایم را آب کشیدم و سریع برگشتم و از روی کانتر دستمال کاغذی کش رفتم و دستانم را خشک کردم و جواب دادم : بله ... از پشت آیفون یک مرد کوتاه قد به چشم می خورد که انگار صدایم را نشنید ... دوباره بلند تر گفتم : با کی کار دارید جناب ؟

چشمانش درخشید ... انگار از کت و کول افتاده بود و رو کرد به دوربین : امانتی آوردم خانوم ... آقا گفتن تحویل خانوم مطیع بدم .... در را باز

@mahbookslibrary

کردم ... هنوز باورم نمی شد یعنی واقعا هویت را داد ؟

یک جایی درون دلم کسی می گفت بسته که باز شود می فهمم کلاه بزرگی سرم رفته و دوباره با آن روی نچسب سپیدار ، اعصابم به هم می ریزد ... ولی دوست داشتم باور کنم داخل آن بسته ی بزرگ دست آن مرد کوتاه قد ... یک بلندای دوست داشتنیست که حداقل مرا از اتهام بی عرضه بودن مبرا می کند@s_akbary_roman ...

#سهیم105

در را که باز کردم مرد کوتاه قد ، جعبه ی قهوه ای روشنی را مهر و موم شده داد دستم ؛ سنگین و بزرگ ، به نظر خود هویت بود ؛ بعد هم از داخل جیبش دفترچه ی جلد مشکی ای در اورد و خودکار باریک طلاییِ لایش را بیرون کشید و با انگشت شست ، تهش را فشار داد و سمت من گرفت : باید اینجا رو امضا کنید...

@mahbookslibrary

نگاهم بین خودکار و دفترچه گشت : اجازه بدید اینو بزارم تو خونه الان بر می گردم ...

با عجله و البته با احتیاط اغراق آمیزی رفتم به سمت کانتر و جعبه را گذاشتم رویش و بلافاصله برگشتم و خودکار را گرفتم و امضاء دوار مانندم را زیر نوشته ی "بسته دریافت شد توسط اینجانب " زدم و نامم را زیرش ضمیمه کردم: ...

-کافیه یا اثر انگشت هم لازمه ؟!

سرش را تند تکان داد : نه نه کافیه ... مرسی...

عقب عقب رفت و من منتظر محو شدنش نماندم و درب آپارتمان را بستم و بالفور رفتم سمت جعبه ای که بوی خوبی می داد و نمی داد و گذاشتمش روی میز و روی دو زانو نشستم ... نفسی عمیق کشیدم و بعد یکهو با دیدن مهر و موم جعبه و چسب و نوار های آبی دورش از جایم بلند شدم و دنبال قیچی تمام کشوهای درایور را به هم ریختم ... داخل دلم هیاهویی برپا بود ؛ هویت الان اینجاست ، یعنی شاید باشد و شاید هم سر کارم ! بعد همراه شایدِ اخر اخمی حواله ی تصویر سپیدارِ

@mahbookslibrary

داخل ذهنم انداختم و همانجا گفتم : وای به حالت اگر دوباره شوخی بی مزه ات اعصابم را به هم بریزد ... هر چند بعید نبود داخل جعبه یک مشت آت اشغال باشد و بعد زنگ بزند و هر هر به خوش باوری ام بخندد ؛ با قیچی افتادم به جانش ؛ کاری از دستم بر نمی اید اگر این هویت نباشد مگر سپردن بقیه ی کار به ساشیوم که این بی عرضه بودن من را به همه و البته مادر ثابت خواهد کرد و ... اینکه سپیدار واقعا پسر عمو شمشاد است !! پسر کو ندارد نشان از پدر ، عمو شمشاد فرنگ رفته که هزار و یک شایعه ی عجیب پشت سرش است ، شایعاتی که می گفت عمو شمشاد در قتل های چندین و چند سال پیش دست داشته و علاقه ی عجیبی به خون ریختن و خون دیدن دارد و این ترسناک بودنش را پشت قیافه ی حق به جانب و دیسیپیلین خاصی که همیشه نظر همه را به خود جلب می کرد پنهان کرده بود . بالاخره جعبه باز شد و من باورم نمی شد ؛ از ذوق ، کاسه ی چشمانم خیس شد . هویت را داده . سپیدار هویت را که به جانش بند بوده داده . این

@mahbookslibrary

برای من می توانست هزار و یک معنا داشته باشد اما منطقم می گفت : پشت این کار حتما نقشه ی دیگری مستتر است ! دستمانم می لرزید از شوق ، از شک ، از دلهره ؛ اولین کاری که باید می کردم تماس با مادر بود ولی به جای آن دراز کشیدم روی کاناپه و چشم دوختم به سقف . یعنی چرا ... چرا هویت را داده ؟ اما انگار خوابم گرفته بود ؛ بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود و حجمه ی استرس را دیگر حس نمی کردم و این از صد تا دیازپایم آرامش بخش تر بود ؛ بعد از چند دقیقه یکهو صدای زنگ گوشی خوشحالم کرد و در حالیکه سرم را برگرداندم طرفش و نگاهم رفت پی نوری که روشن شده بود برش داشتم و به شماره ی رویش خیره شدم ؛ سپیدار بود ؟ بلافاصله وصل تماس را زدم و گرفتم کنار گوش چپم ! صدای زنگ دارش به گوش رسید : هویت رسید دستت ؟

به ناخن هایم نگاه کردم : آره...

صدای نفس عمیقش امد : حالا خیالت راحت شد ؟

@mahbookslibrary

لب هایم را به عادت دیرینه غنچه کردم و : نه!

صدایش را برد بالا : نـــــــــه ؟

نهِ او کشدار بود اما ... تکرار کردم :

نه ... چرا باید خیالم راحت باشه ... وقتی تو رو بازی نمی کنی ...

سکوت چند ثانیه به درازا کشید و بعد با ولوم پایین تری گفت:

-نمی فهمم زیبا ... نمی فهمم چرا تو اینقدر بدبینی دختر ... چرا سعی نمی کنی آدما رو بهتر از اینی که الان می بینی ببینی ... به خدا همه ی آدما بد نیستن ...

بدون مکث جواب دادم : موافقم همه ی آدما بد نیستن ولی پسر عمو شمشاد می تونه استثنا باشه ... چون قبلا امتحانشو پس داده !

عصبانی شد انگار که بی وقفه بعدش حرف زد و شکوه هایش بلند بود:

-بسه دیگه ... هی موضوع رو می کشونی به گذشته امتحانشو پس داده یعنی چی ... دیگه باید

@mahbookslibrary

چی کار کنم که حسن نیتمو به تو ثابت کنم ؟ ... هر کسی تو هر گهدونی که کار می کنه باید تمام عوامل و اسباب و امکانتشو به کار بگیره که کارش وجهش آبروش به خطر نیفته ... منم برای سر به راه کردن توی دیوانه مجبور بودم از تمام امکاناتم استفاده کنم ... وظیفم بود هویتو به چنگ بیارم وظیفم بود فرق بین جاسوس و دوست رو ، مرز بین همکاری و خیانت رو پر رنگ کنم ... من ریاست یک گروه دستمه یه عالمه آدم دارن از این راه نون می خورن و مادر تو و عشقش و اون گروه مزخرفش می خوان نون این همه آدمو اجر کنن که برند ساشیوم از سکه نیفته که مرکز ریاست محلات ، رو دست گروه برتر ساشیوم باشه .. بفهم ... تو هم تو موقعیت من و امثال من قرار بگیری از اینی که من الان هستم رذل تر و کثافت تر و گه تر میشی...

#سهیم106

@mahbookslibrary

مادر لا به لای هویت را می گشت ... سخاوت مطیع هم کنار دستش با دقت نظاره می کرد و با گوشی اش ور می رفت و زیر لب زمزمه کرد : هیچ بعید نیست این هویت اصلی نباشه ... !

نگاه مادر برگشت سمت مطیع و با دلهره ای که داخل چشمان درشتش موج می زد گفت : یعنی چی ؟ سخاوت هویت رو من دیدم تو دیدی این خود خودشه ... مگه میشه یه اثر تاریخی چندین و چند ساله رو کپی کرد یا تقلبیش رو ساخت ؟

مطیع داشت شماره ای را می گرفت که انگار از یک ساعت پیش تابحال بار ها گرفته بود و کسی پاسخگو نبود و نگاهش رو به هویت : مطمئن نیستم اما خیلی عجیبه اگر شایا به این راحتی هویتو دو دستی تقدیم کرده باشه ...

و من داشتم فکر می کردم به مادر ... به مطیع ... سخاوت مطیع ... متهم شماره ی یک عاشق مادر ... یعنی این مرد مردیست که مادر من ، نام او را به عنوان پسورد انتخاب کرده ... هنوز یادم نمی

@mahbookslibrary

رفت اخرین حرف های چند ماه پیش مادر را بعد از یک بگو مگو ی سخت و دعوای پشت بندش :

"برو گمشو برو هر گورستونی که می خوای برو برو شانستو امتحان کن و سعی کن هویتُ بدی به شایا ؛ عرضشو داشتی من صبر می کنم صبر می کنم که تمام گره های کور هویت باز شه و بعد پسش بگیرم ... می تونی ؟ می تونی خودتو اثبات کنی ؟ اون موقع می تونم بگم تو دختر منی ... دختر سراوندی ارشد ... دختر راس ساشیوم ... عرضشو داری بسم الله " !

و حالا عرضه ام را ثابت کرده بود و با غرور خاصی فقط گوش می کردم ... مادر با نگاه عجیبی رو کرد به من : دختر من دیگه ... تونست از چنگشون در بیاره ... ولی زیبا جان ، چی دستگیرت شد ...

لبخند موقرانه ای زدم : میگم بهتون بزارید دوباره بررسیشون کنم و تکمیل شن میدم بهتون کتبی...

@mahbookslibrary

بعد یکی داخل ذهنم گفت : زیبا می شود خفه شوی قپی نیایی ! چه دستگیرت شده منبع اعتماد به نفس ...

دلهره دوباره امده بود ... انگار نمی خواست نافش را از زندگی من ببرد ... حالا چه خاکی باید روی سرم کنم ؟ سخاوت که یک فراری عجیب شده و دستم به هیچ جا بند نیست ... اصلا مشخص نشد این اخر کاری ترجمه ی این متون عجیب به کجا رسید ؛ خدایا ... چرا مرا از این درد سر خلاص نمی کنی ... اصلا هستی ؟ می شنوی ؟ غلط کردم نمی خواهم بروم داخل ساشیوم ... نمی خواهم هیچ خری باشم نمی خواهم هیچ غلطی کنم ... نمی خواهم ... اگر هستی یک ندایی بده راحتم کن .. اگر مادر بفهمد که دخترش هیچ چیزی گیر نیاورده که دوباره سر خطم ... همان تحقیر ها همان حرف های نیش و کنایه دار همان ...

وسط خط سیار دلهره ام ، مطیع خطاب به مادر گفت : باید اینو ببریم ... به یه جای امن ... بر فرض محال اگر این اصل باشه و شایا با حماقت

@mahbookslibrary

اینو تحویل داده باشه ممکنه از کاری که کردن پشیمون شن ممکنه اینو دادن که باز بدزدنش و بگن کار شایا نبوده هر احتمالی به قوت خودش باقیه باید ببریمش ...

از سر جایم تیز بلند شدم : کجا ؟ تحقیقات من باید روش تکمیل شه ...

مادر چشمانش گشاد شد : یعنی چی ؟ مگه تو داری ترجمش می کنی ؟ مگه تو از این خط سر در میاری ؟ ! حالت خوبه زیبا ؟ مگه نگفتی دارن روش کار می کنن که ترجمش کنن ؟

ابرو بالا دادم و سعی کردم آرامش موقتی و البته ظاهری ام را حفظ کنم :

-ببنید الان توضیح در موردش غیر ممکنه ولی این کتیبه باید هنوز پیش من بمونه

مطیع داشت نگاهم می کرد :

-ببین زیبا جان این برات خطر داره هر لحظه هر ثانیه که پیشت باشه مثل یه بمب اتم خطر افرینه ... باید ببریمش...

@mahbookslibrary

خیلی جدی و شاید تنفر امیز نگاهش کردم : چه خطری ؟ بچه که نیستم انگار یادتون رفته چند ماهه من تو این ماموریتم و هویت دستمه ... برای من خطر داره ؟ این من بودم که طبق نقشه پیش رفتم و تونستم طبق شرایط سخت مامان بدستش بیارم و شایا رو متقاعد کنم سرمایه ی کلونی روش خرج کنه ؛ من اومدم تو بازی تو گود شما پس حق ندارید به جای من تصمیم بگیرین ... این من بودم که تصمیم گرفتم شما رو مطلع کنم که هویت الان مال ماست و این به این معنی نیست که شما می تونین اونو ازم بگیرین ... من باید تحقیقاتمو تکمیل کنم اگر الان پیش منه یعنی شایا به من تحویلش داده پس بهتون اطمینان میدم هیچ کس قصد دزدیدنشو نداره...

سخاوت گیج رو کرد به مادر ... مادر به سخاوت ... نگاهشان بین من و همدیگر می گشت و مادر خواست من را از تصمیمم برگرداند یا لااقل سعی کرد : زیبا جان تو ماموریتتو انجام دادی هر چی داری و حتی تکمیل شده نیست بده به ما بقیش با ما

@mahbookslibrary

... این کتیبه اینجا و تو این خونه که هیچ حفاظ و امنیتی نداره فقط برای تو...

وسط حرفش پریدم : من این کتیبه رو نمیدم تا وقتی که مطمئن نشدم کارم باهاش تموم شده ...

و مطیع با دهان باز و با تردید فقط نگاه می کرد ...

#سهیم107

بعد از رفتن مادر و مطیع ، درب آپارتمان را بستم و چند قفله کردم و همانجا پشت در ولو شدم ... وای بر من ... حالا چه غلطی کنم ... مدت ها به یک گوشه ی خانه خیره شدم ... مدت ها ... که درب پشت سرم به شدت کوبیده شد ... از وحشت به خودم لرزیدم آن هم بعد از حرف های مادر و مطیع ... از پشت در بلند شدم و خیلی جدی گفتم : کیه ؟

صدایی نیامد ... ساعت را نگاه کردم از یک نیمه شب گذشته بود ... چه مدتی من پشت در نشسته

@mahbookslibrary

بودم ؟ وقتی مادر رفت ساعت یازده بود ... درب اصلی که قفل است ... هر کسی هست اگر دزد بود که در نمی زد ... از چشمی در بیرون را نگاه کردم هیچ کس نبود ... لرز به تنم افتاده بود ... هر کسی هست می خواهد من را بکشد بیرون ... نشستم پشت در و دستانم را به آغوش کشیدم که دوباره در با شدت بیشتری کوبیده شد ... چشمانم را محکم روی هم فشار دادم ... نه نمی شد باید به یکی خبر دهم ... ولی به کی ؟ به مادر ؟ نه ابدا ... به همتا زنگ بزنم کاری از دستش بر نمی اید بلایی سر او هم می اید و مسئولیت مستقیمش با من خواهد بود ؛ به رحیم ... به رحیم زنگ بزنم ...

از جایم بلند شدم و رفتم سمت گوشی و با انگشت هایی که می لرزید شماره رحیم را گرفتم و بعد صدای قفل در امد ... انگار کسی سعی داشت قفل در را باز کند ... خون داخل مویرگ هایم خشک شد ... هراس و دلهره و ترس سه عنصر فعال بدنم داشتند دیوانه ام می کردند ... کسی بر نمی داشت ... دستانم یخ کرده بود و صورتم داغ حرارت بود و رحیم گوشی اش را بر نمی داشت ... هر وقت

@mahbookslibrary

لازمش داشتم غیب می شد ... هر وقت ... چه برادر خوبی ... زانوانم به شدت می لرزید ... بالاجبار شماره ی وحید را پیدا کردم ... اما نه وحید ترسناک بود هویت اینجاست هر آدم غریبه ای ممکن بود به هوس بیفتد ... فروش هویت می توانست تلیارد ها تومن پول نصیب صاحبش کند ... هر کسی می توانست طمع خفته ای داشته باشد ... وحید هم یک آدم بود اگر هوس می کرد که هویت را... نه فکرش هم دیوانه کننده بود .. سکوتی ترسناک داخل آپارتمان محله ی کولی ها رخنه کرده بود حتی دیگر صدای جیر جیرکی که از سه شب پیش داخل آشپزخانه خودش را قایم کرده بود هم به گوش نمی رسید ... هنوز داشتند با قفل ور می رفتند اگر گروه شایاست که دیگر این همه ور رفتن نداشت تا الان باید در را باز می کردند خدایا اگر هستی به دادم برس ... یکهو کسی داخل ذهنم گفت سپیدار ... می توانست یک فکر خوب قلمداد شود ... اصلا وقت شک و تردید و اما و اگر نداشتم ... سریع سپیدار را گرفتم و منتظر پاسخگوییش ماندم ...

@mahbookslibrary

-بله صد بار نگفتم منو از خواب بیدار نکن تا همین یه ساعت پیش چی داشتم بلغور می کردم صفا ... سه شبه منو از خ

زبانم قفل بود انگار ...نمی توانستم حرف بزنم ولی زبان چرخاندم:

-کمک ... یکی داره میاد تو ؛ خواهش می کنم کمک کن دارم از ترس سکته می کنم ؛ داره با قفل ور می ره حتما داره میاد هویتو بدزده تو رو خدا کمک کن دارم می میرم از ترس ؛ خواهش می کنم زود

سپیدار : یعنی چی ؟ تو هنوز تو آپارتمان خودمونی ؟

با ترس و آهسته و تند و تند گفتم : آره آره همونجام تو رو خدا بیا ...

دوباره با مشت به در کوبیدند ...

-سپیدار قلبم تو دهنمه بیا اینجا تو رو خدا ...

@mahbookslibrary

با صدایی که ترس و دلهره داخلش موج می خورد جواب داد : تا چند دقیقه ی دیگه اونجام تو فقط برو تو اتاقُ درو قفل کن و صدات در نیاد گوشی و شارژشم همرات ببر نترس دارم میام ...

به محض قطع شدن گوشی شارژش را از سه راهه ی پشت مبل کشیدم و رفتم سمت هویت و برش داشتم و رفتم داخل اتاق و در را بستم و قفلش کردم و خدا خدا کردم که سپیدار خیلی زود برسد...

#سهیم108

صدای آژیر پلیس می آمد و صدای همهمه ی خیلی واضح بیرون آپارتمان محله ی کولی ها ... از اتاق امدم بیرون و گوشم را چسباندم به در ؛ که در با شدت زیادی باز شد و صورتم پرس و آخم در آمد و دستم روی محل ضرب دیده که صدای سپیدار سراوندی با آن تن زنگ دار همیشگی آمد :

@mahbookslibrary

-می دونی با چه علت مزخرفی امشب منو به گند کشیدی دختر سراوندی ارشد ؟!

همانطور که صورتم جمع شده بود و علامت سوالی داخل ذهنم در حال نقش بستن بود به چشمان سپیدار که حالا زیر آن رد ضخیم اخم ، سیاه تر به نظر می رسید خیره شدم و دهانم باز مانده بود انگار

سپیدار : یه پسر لال در خونشونو اشتباه گرفته بوده به در می کوبیده که مادرش درو باز کنه و تو چی کار کردی ؟ مثه یه موش ترسو گوشه ی اتاق کز کردی به جای اینکه درو باز کنی و ببینی چی می خواد ...

اینبار من اخم کردم و اعتراض:

-من از کجا می دونستم ؟

سپیدار : تو از کجا می دونستی ؟ کی ادعای هوش برترو داره ؟ کی ادعا می کنه دل شیرو داره و اومده وسط بزرگ ترین بحث داغ محلات ؟ کی

@mahbookslibrary

ادعا می کنه می تونه بار مسئولیت بزرگی مثه هویتو به دوش بکشه ؟

سرم را با شدت تکان دادم :

-متاسفم

سپیدار : متاسفی ؟ می دونی اون پسر بچه بعد از ورود نیروهای پلیس به حالت تشنج افتاد و بردنش بیمارستان ؟ می دونی احتمال داره مادرش علیهت شکایت کنه ؟

اصلا باورم نمی شد چشمم به استایل سپیدار بود وسط این گیر و دار و گفتم :

-ساعت یک نصفه شب یکی میاد در خونمو و در خونمو می کوبه و هر چی ازش می پرسم کیه جواب نمی ده...

لبخندی عصبی زدم

-از قضا یه گنج مبهم و عجیب تو خونته ... تو هم یه دختر ساشیومی که ممکنه هر کسی به عنوان طعمه ی قلاب ماهی گیریش ازش استفاده کنه ... تو بودی چی کار می کردی سراوندی بزرگگگ ؟

@mahbookslibrary

... مثه یه احمق درو براش باز می کردی شاید مغز فندقیت احتمال دیگه ای رو بده ؟

سپیدار دستی به گردنش کشید که توسط بلوز یقه اسکی مشکی اش حائل شده بود

نگاهم کرد و انگار مغزش دنبال جواب می گشت و عصبی دستانش را به کمر زد و به اطراف خانه خیره شد و من با تن آرام تری پرسیدم :

-حال اون پسر بچه اینقدر وخیمه ؟

نگاهش را داد به من ... عصبی و بدون پلک زدن و بعد آمد سمتم ... چشم در چشم و نمی دانم چرا قلبم ضربانش بی دلیل تند شد ... بوی بلک افغانش شدید و غلیظ به مشامم می رسید ... حال عجیبی داشتم و از یک میلی متری ام گذشت و رفت داخل آشپزخانه!

نمی دانم چند ثانیه همان جا خشکم زد !

صدای شره ی آب داخل لیوان و صدای به هم خوردن یخ ها با یک قاشق ...

ادغام شده بود با صدای باران اول پاییز ...

@mahbookslibrary

و بعد صدای کشیده شدن پایه ی صندلی روی زمین

سپیدار : نباید هویتو اینجا نگه داری باید امروز ردش می کردی ؛ اینجا چی کار می کنه ؟ تو منطقتو کجا خاک کردی زیبا ؟ این الان از صد تا بمب رادیو اکتیو خطرناک تره

برگشتم سمتش ، نشسته بود روی صندلی...

-مثه مامانمو مطیع حرف می زنی ، بمب اتم بمب رادیو اکتیو ؛ همتون نگران این کتیبه ی عجیبین تو چشای مامانم نگرانی می دیدم اما می دونی چیه

رفتم و پنجره را باز کردم و بوی باران به مشام رسید و قطراتش روی صورتم خورد ... نفس کشیدم:

-مامانم نگران بود ولی ... نگران گم شدن هویت نه نگرانی بابت جون من ، جون دخترش پاره ی تنش ... از بچگی از وقتی دست چپ و راستمو شناختم تمام توجه دیگران به خاطر این بود که من وارث ساشیوم خواهم بود ... یک ابر قدرت

@mahbookslibrary

معروف ... همیشه احساس کردم من مهم نیستم و نباید این برام مهم باشه ... می دونی شاید به خاطر همینه که همیشه دوست داشتم دخترانگی هامو بکشم ... ترسامو تردیدامو کابوسامو ... یه روز تمام عروسکامو توی باغچه دفن کردمو و موهامو با قیچی ، مردونه زدم .. دیگه نمی خواستم دختر باشم ... چون مامانم منع کرده بود برم تو کوچه بازی کنم چون من دختر رییس ساشیوم بودم و اون گفت دختر سراوندی به قول تو ارشد باید موقر و مردانه رفتار کنه تا کسی ازش آتو نگیره ... نباید متزلزل بشه نباید لوس باشه نباید جیغ بکشه نباید بترسه نباید شکننده باشه ...

آسمان رعد زد و برقش روی شیشه ی پنجره ی باز شده انعکاس یافت و صورتم خیس باران و بوی بلک افغان با بوی باران ، یک حس منحصر به فرد داشت

نزدیک آمده بود خیلی نزدیک و یک شب بارانی

@mahbookslibrary

سپیدار : هویتو دادم بهت که بفهمی برام ارزش نداره که بفهمی جون آدما برام ارزش بیشتری داره ... من نگران تو ام نه هویت

باید اعترف کنم حس اینکه توجهش به من غلیظ و واضح شده بود ، داخل دلم شیرینی دلپذیری داشت ولی منطقم شک و تردید به دلم می انداخت که شاید بخشی از یک نقشه ی از پیش طراحی شده در حال اجراست... !

#سهیم109

روی تخت دراز کشیده بودم و تمام شب را با چشمان باز خوابیده بودم خواب ! کابوسِ چرا ها ... صبح که شد با صدای چه چه پرنده هایی که اسم هایشان را نمی دانستم متوجه روشنایی هوا شدم ... از روی تخت بلند شدم ... تمام غضروف های گردنم و مفاصل کمرم درد می کرد انگار تمام شب را بار می کشیدم که می کشیدم نه بار گرم و وزن و لیتر و کیلو را که بار فکر را ، بار اما و اگر را ، بار هویت و چراهایش ، بار سپیدار و ...

@mahbookslibrary

پرده ی قهوه ای تیره را کنار زدم و تک پنجره ی تنها اتاق آپارتمان محله ی کولی ها را باز کردم و چشم دوختم به خانه های دو جین آدمی که آن بیرون بی هیچ دغدغه ای زندگی می کنند که شاید دغدغه داشتند دغدغه ی نداشتن پول ، دغدغه ی مریضی بچه ، دغدغه نبود کار ، دغدغه ی دعواهای زناشویی ، دغدغه ی سر هایی که بی درد دستمال می بستند و نه دغدغه ی من ... دغدغه ی من ازجنس دغدغه ی آنها نبود ... نبود که وسط گیر و دار مزخرف زندگیم و این بار مسئولیت سنگین ، داشتم قالب تهی می کردم و به عوضی ترین مردی که می شناختم دل می باختم ... مردی که به نظر منطقم داشت بازی ام می داد و دلم باور کرده بود و منطقم نه ... پرنده ها از روی شاخه های رنگ پاییز گرفته می پریدند و می نشستند و باز ... می پریدند ... گربه ی سیاه و سفید آن پایین چشمانش برق گنجشک های آن بالا را گرفته بود و می دانست حتی بوی آنها را نخواهد تجربه کرد و حسرت می کشید ...

سپیدار : بیدار شدی ؟

@mahbookslibrary

سرم برگشت سمت در چوبی قهوه ای که هیکل سپیدار را قاب گرفته بود

-اصلا نخوابیده بودم که بیدار شم ...

از اتاق رفت بیرون و صدایش امد

-حاضر شو باید بریم یه جایی

از همان جا جوابش را دادم

-کجا ؟

سپیدار : جایی که تکلیف هویتو روشن کنی و بدیش دست ساشیوم ...

نگاهم را دادم به زمین نم گرفته ... تا خود صبح باران می امد ...

راننده مطهری را دور زد و سپیدار دستش روی ران پایش و نگاهش روی نمی دانم چه ی آن بیرون .. لیوان کاغذی قهوه را بردم بالا و یه قورتی خوردم و گلویم از خشکی در امد ... و بعد تردید هایم را ریختم بیرون

@mahbookslibrary

-ببینم می تونی یه چیزی رو واضح برام توضیح بدی ؟ طوری که باورم شه !

سرش برگشت با سکوت و اخم ... ادامه دادم :

-میشه بگی منو از چی نجات دادی ؟

اخم هایش بیشتر شد و زاویه ی کمرش را به سمت من تغییر داد و با دست راستش مچ دست چپش را گرفت : متوجه نمیشم !

ابرو بالا دادم

-واضح پرسیدم تو با دادن هویت منو از چی نجات دادی ؟

اخم هایش همانجا داخل پیشانیش ماندند و با احتیاط به راننده نگاه کرد و زمزمه کرد : از شری که داشت دامنتو می گرفت اخطار های پدرم ...

لبخند محوی آمد روی لب هایم که نه از رضایت از عجیب بودن حرفش ... لب زدم :

-اخطار پدرت برای حفاظت از چی بود ؟

@mahbookslibrary

اینجا سکوت بیشتر برایش می ارزید که نگاهش روی چشمانم قفل شد و من به جای او جواب دادم

-برای نگه داشتن هویت ... درست نمی گم ؟ داشت تمام توانشو به کار می گرفت که هویتو حفظ کنه حتی پیشاپیش می خواست طعمه ی ساشیومیشو علم کنه که هویت برای شایا بمونه ... بعد تو گفتی از این سیطره ی شایا فاصله بگیرم که گرد و خاک هویت دامنمو نگیره نه ؟ حالا عمو شمشادی که اینقدر برای نگه داشتن هویت تن و بدنش می لرزید چطوری پنجشو از رو این گوشت آبدار برداشته چیزیه که داره منو دیوانه می کنه ! اینکه یا من اونقدر کودنم که نمی تونم تشخیص بدم تو از کدوم فوت کوزه گری استفاده کردی که هویت الان تو چنگ منه یا تو خیلی زرنگی ! میشه بگی نقشت چیه سپیدار باز چه خوابی برام دیدی چه خوابی دیدی که تو سایش داری سرم منت میذاری که برای محافظت از من هویتو به من برگردوندی ؟ هویت قاعدتا باید دست پدرت باشه ... یا این هویت نیست یا تو هنوز تو لشگر عمو شمشادی پسر ارشد!

@mahbookslibrary

#سهیم110

از نیمه های راه چشم بند معروف به چشمانم زده شد و حدسم به یقین تبدیل شد ... در مسیر مرکز ساماندهی جدید شایا قرار داشتیم!

درب عریض شیشه ای باز شد و به محض ورود دو نفر به سمتم امدند با دسته های دیجیتالی و با اشاره ی سر سپیدار عقب کشیدند و سپیدار راهش را به سمت ته سالن براق و بزرگ ادامه داد و من در حالی که چشمم به سیاهپوشان دیچیتال به دست بود به دنبالش روانه شدم ...

داخل سالن همه ی کارمندان سیاه پوش بودند درست مثل رییسشان!

و سالن بزرگ و سنگ شده و براق و کاملا بی هیچ وسیله ی تزئیناتی اضافه و دست و پا گیر ... تمامی درها استیل براق و سقف مملو از دوربین و شک نداشتم دیوار ها شنود مخفی داشتند ...

@mahbookslibrary

مانیتور داخل آسانسور طبقه 52 را نشان می داد که البته زیر زمین بود و داشتم فکر می کردم که در این همه طبقه چه اخباری عجیبی ممکن است برای ساشیوم وجود داشته باشد و اینکه ساشیوم به اندازه ی قرن ها از شایا عقب تر است و چطور هنوز سرپاست با آن امکانات ابتدایی و عصر حجری ...

از داخل ماشین سکوتش شروع شده بود و داشتم فکر می کردم چقدر طول می کشد که مجاب شود باید توضیحاتی به من بدهد ... از آسانسور که بیرون امدیم به اندازه دو کیلومتری راه رفتیم تا رسیدیم جلوی در اتاقی که به نظر اتاق سپیدار می آمد

صورتش را برد جلو و خط لیزری قرمزی صورت سپیدار را اسکن کرد و بعد کلمه welcome sirبلغور شد و دکمه ی قرمز رنگ روی در به رنگ آبی تغییر کرد و قفل با صدای تیریکی باز شد و سپیدار دکمه ای را از سمت راست صفحه عمودی روی در لمس کرد و صفحه

@mahbookslibrary

ی کیبوردی به ضخامت یک صدم میلی متر جلوی دستانش ظاهر شد که به نظر تنها یک نور مشکی بود تا یک جسم قابل لمس ... بعد از تایپ چند کلمه از جلوی در رفت عقب و به من اشاره کرد که جلوتر بروم .. گیج و ویج از این همه تکنولوژی عجیب و غریب بی هیچ حرفی جلوتر رفتم و دست سپیدار پشت سرم قرار گرفت!

سپیدار : کاملا صورتت مماس با چشمی باشه و حرکت نکن...

نفسم حبس شده بود و ضربان قلبم نامنظم می زد و شاید به همین دلیل بود که ربات سگ گونه ی سپیدار ، ارور را اعلام کرد something is :
wrong sir

سپیدار سرش را آورد جلوی مانیتور و درست کنار صورت من در حالی که هرم نفسش خورد به گونه ام ؛ آرام زمزمه کرد:

scan her , every thing is okey

@mahbookslibrary

در آن لحظات خاص بوی عطرش ... صدای زنگ دارش ... و این قاطعیت غیر قابل نفوذش ... عمق حیرت من را بیشتر می کرد ... که چرا قبل تر ها اینقدر این فاکتورها به چشمم نمی امد !

بعد از چند ثانیه ای که خیلی به نظر به درازا کشید مراحل انجام شد و سپیدار

درب اتاق را باز کرد و یکراست رفت سمت میز بزرگ پنج ضلعی که سه نفر اطرافش در حال بحث بودند و با شنیدن صدای پاشنه های نیم سانتی کفش های مشکی سپیدار سرشان برگشت و دور میز را به نشانه ی احترام خالی کردند و...

روی میز ...

یک پدیده ی کاملا عجیب و دور از ذهن به چشمم خورد و البته شاید دور از ذهن من ... !

سپیدار در حالی که برگه های کامپیوتری تعبیه شده روی میز پنج ضلعی را ورق می زد و نگاهش روی خطوط هویت دیجیتالی می گشت گفت:

@mahbookslibrary

-این شرط پدرمه البته پیش شرطش ... یک کپی کامل از هویت دست ماست و تو می تونی با خیال راحت هویت اصلی رو به ساشیوم برگردونی

چشمانم روی هویت روبرو قفل:

-قابل تحسینه ...

انگشت سبابه اش را روی سر برگه ی هویت گذاشت و زیر چشمی به من نگاه کرد و زمزمه کرد : اینطوری هم شایا راضیه و هم ساشیوم ... پس این پرونده توسط من و تو مختومه است و دیگه پیگیرش نمیشیم ...

نگاهم بین سپیدار و هویت و دوباره سپیدار گشت :

-نه نه نه .... من نمی تونم بی خیالش شم ... اینهمه خطر نکردم که عقب نشینی کنم این وسیله هر چیزی هست هر تهدیدی داره هر ... دستور العملی داره باید بفهممش ... نمی تونم کارمو نیمه تمام ول کنم حتی اگر دیگه وظیفم نباشه ... می تونی بفهمی ؟ ...

@mahbookslibrary

نگاهش بین چشمان چپ و راستم در سکوت رد و بدل شد و بعد از چند ثانیه ای رو به سه مرد اطراف میز گفت:

-خوب چی داریم آقایون ؟

بعد صندلی چرخان کنار میز را کشید و اشاره کرد به من

-بشین تا شروع کنیم

من هاج و واج این واکنش سریع و بی بهانه مانده بودم که ابرو بالا داد و کمی از رد اخم وسط پیشانیش کم رنگ شد به نظرم

سپیدار : نمی خوای تموم کنی ؟ کار نیمه تمامتو

سر تکان دادم به نشانه ی بله صد در صد و البته زبانم نچرخید و سپیدار زبان چرخاند:

-بسیار خوب پس بشین تا شروع کنیم...

مرد مو جو گندمی که سنش حدود 60 الی 70 تخمین می خورد عینکش را به چشم زد و یکی از صد و اندی دکمه ی لمسی روی صفحه را زد و

@mahbookslibrary

صفحات فارسی نمایش داده شد و بعد به سپیدار خیره شد:

-این کتیبه زبانی ترکیبی داره جناب اقای سراوندی ... ما قسمتی از این زبان رو که به 5000 سال پیش برمی گرده بررسی کردیم طبق بررسی ما این زبان ها در قبائل آفریقایی قومی طائفه ای حاشیه نشین استفاده میشده البته کم کم برخی همه گیر میشه و برخی منسوخ

و در حالی که روی کیبورد مسطح تند و تند چیزی تایپ می کرد ادامه داد : ترکیبات این زبان به این صد قِسم ، محدود نمیشه...

نگاه سپیدار روی لیست اسامی گشت و متعجب رو کرد به سمت همان به اصطلاح آقایان : ترابی میشه دوباره تکرار کنی که قدمت این کتاب به چند سال پیش بر می گرده ؟

ترابی : 953 سال پیش ولی قربان مورد عجیبی که منو دوستان دیگرو متحیر کرده اینه که برخی از

@mahbookslibrary

این زبان ها هنوز ایجاد نشده بودن و برخیاشون منسوخ شده بودن باید بگم برای نوشتار این کتیبه از ترکیبی از زبان هایی که در اون بازه ی زمانی اصلا وجود نداشتن و حدود 400 الی 500 سال بعد ایجاد شدن و زبان هایی که موجود بودن و در اون دوره ازشون استفاده میشده میون مردم عوام و همینطور زبان هایی که حدود 4000 سال پیش از ایجاد این کتیبه ،منسوخ شده استفاده شده ... و البته تمام فرضیات اثبات شده ی ما فقط در مورد 2 صفحه از این کتیبه است !

اینجا بود که نگاه من و سپیدار تنها حیرت و تعجب را منعکس می کرد...

#سهیم111

گوشه ی شال قهوه ایم را با لبه ی دو انگشت شست و سبابه نوازش کردم و به هویت مجازی روی میز خیره شدم

@mahbookslibrary

-و این دو صفحه ی مجازی چی می گه ترجمش کردید ؟

سپیدار همانطور نشسته خم شد به سمت جلو و ساعد هر دو دستش را تکیه داد به میز چوب گردوییش و انگشتانش را داخل هم قلاب کرد

-آقایون بقیه ی کار رو داخل لابراتوار ادامه بدید می خوام تنها باشم...

به نشانه ی اعتراض خیره شدم سمتش

بدون اینکه نگاهم کند وانمود کرد هیچ اتفاقی نیفتاده و رفتم نزدیک میزش و خیلی ارام زمزمه کردم

-می خوام همینجا کار کنن می خوام این پروژه تکمیل شه در حضور خودم می خوام بدونم تو این کتیبه ی عجیب چه خبره چرا دکشون می کنی چرا می خوای ازم دورش کنی یا نه ... چرا می خوای منو از قضیه کنار بزاری

نگاه سپیدار مسیر رفتن سه مرد داخل اتاق را تا خارج شدنشان از درب اصلی دنبال کرد و بعد

@mahbookslibrary

نفس عمیقی کشید و تکیه داد به صندلی چرمش و دست به سینه خیره شد به من

-این موضوع تمامه ... هم از نظر من هم از نظر تو ... چرا اینقدر برات مهم شده .. از همون بدو امرم من مصر بودم تو پیدا کردن هویت ... تو اصلا با این مسائل کاری نداشتی ... اوردمت اینجا که بهت ثابت کنم ترجمه ی هویت کار یه روز دو روز نیست کار چندین سال همت بی وقفه است و اصلا چرا باید من و تو به دوش بکشیم بارشو بزار دو گروه خودشون ببرن و بدوزن و ما نسل اینده تنمون کنیم چرا اینقدر دست به مصائبتون عالیه ... رهاش کن نمی تونی ؟

لبخند زدم که نه از روی شاد شدن دل مرده ام که از روی حسی غریضی به نام عصبانیت از اینکه مرا اینقدر ساده لوح تصور می کند این موجود پررو و

گستاخ ... پانچ روی میزش را جا به جا کردم و

-اقای سراوندی بزررررگ من نمی خواستم وارد این جریانات بشم چون برام مهم نبود چه بر سر

@mahbookslibrary

محلات و شایا و ساشیوم و هر گروه مزخرف دیگه ای میاد اما ... خیلی برام مهمه که حالا که تو هلم دادی تو این چاه مخوف ... با طناب پوسیده ی تو بالا نیام ... می مونم و می فهمم چرا این کتیبه اینقدر مهمه ... روشنه ؟

لب هایش را خیس کرد و چشمش اطراف اتاق را گشت

-چیز دیگه ای برات مهم نیست ؟

منگ نگاهش کردم

-منظورت چیه ؟ متوجه نمیشم!

و چند ثانیه ... که زیاد تر از حد تصورم به درازا کشید در سکوت زیر نگاه عجیبش به معنای تمام کلمه ، ذوب شدم...

#سهیم112

نفسم بالا نمی امد ... پوست سوزن سوزن شده ام را با دست راستم لمس کردم یخ بود ... دستانم یخ بود و گلبول های قرمز منجمد شده ام انگار استعفا

@mahbookslibrary

داده بودند ... حس متفاوتی را آن لحظات عجیب تجربه می کردم ... تا بالاخره صدای سپیدار جوِّ موجود را کمی آرام کرد

-پدرم می خواد تو توی گروه خودت باشی ... می فهمی ؟

می خواستم حرف بزنم ؛ هزار و یک جواب نگفته داشتم هم برای خودش هم برای پدرش ! اما یک چیزی یک گلوله ای یک حباب هوایی جلوی گلویم را گرفته بود جلوی اصوات را و ذهنم کاملا قفل ... از جایش بلند شد و طول اتاق را قدم زد

-می خوام باهات رک باشم ...

برگشت سمتم:

-می دونم ظرفیتشو نداری اما

به سقف خیره شد:

-اما باید بگم

لب هایش را خیس کرد:

-راستش

@mahbookslibrary

نفسی عمیق کشید:

-اِ خوب ... می تونم باهات رک باشم ؟

یکی جلوی زیبا مطیع را گرفته بود که شخصیتش ... شخصیت همیشگی باشد و خفه شده بودم ... اخم هایش باز شد ... سیب گلویش تکان خورد ..

-زیبا دوباره می پرسم چیز دیگه ای برات مهم نیست...

منظورش را فهمیده بود آن ساده لوح درونم همان که کنترل جسمم در آن لحظات ، دست او بود و نه زیبا مطیعِ اصل ... اما خودم را زدم به کوچه ی علی چپ

-هنوز متوجه نمیشم

خیلی محو گفته بودم طوری که به قول پدر انگار صدایم از ته چاه در می امد تمام جسمم در هاله ی این دنیا و آن دنیا معلق بود ... زمان ایستاده بود برایم ... ساده لوح درونم دوست نداشت موقعیت تغییر کند درب اتاق باز شود یا یکهو صدای زنگ تلفن بیاید یا اصلا سپیدار ، لاین عوض کند ...

@mahbookslibrary

دوست داشتم سکوت کنم که مبادا جوِ سپیدار عوض شود ... دستانش را به هم فشار داد و باز نفس عمیقی کشید

-تو تمام این مدت که با هم کار کردیم با هم این پروژه رو تا اینجا رسوندیم یه تغییراتی ...

بازدمش را به شدت داد بیرون ... رگ پیشانیش را می دیدم ... کمی خنده ام گرفت از این اوضاع ... تصور اینکه من ... زیبا مطیع اینگونه مثل بچه دبستانی ها ... هول یک موقعیت مضحک شوم اخرین احتمال دیروز و امروزم بود ... ولی انگار قاعده را باخته بودم که گفتم : چه تغییراتی ؟

#سهیم113

نگاهش کشیده شد تا چشمانم ... نگاهش که یک فاکتورِ متفاوت داشت و تا به آن لحظه درون مردمک هایش ندیده بودم!

@mahbookslibrary

سپیدار : کاش می تونستم بگم ... کاش اینقدر با این اخلاق گندت یا نه با این اخلاق مزخرف خودم خو نگرفته بودم

نفس بعدیش خیلی عمیق تر بود ؛ حرارتش را حتی از این هم فاصله می شد حس کرد که با جمله ی بعدش قواعد این دنیا و آن دنیایم به هم ریخت

سپیدار : منِ خر عاشقت شدم!

نمی دانم چقدر گذشته بود...

یک ثانیه ؟

دو ساعت ؟

دو روز ؟

دو ماه ؟

درست بود....

دو ماه و اندی بود که من ... بعدِ آن جمله ی تاریخی مضحک ، خودم و تمامِ آنچه از ساده لوحیم مانده بود را درون اتاق حبس کرده بودم که نه درون اتاق خانه ی محله ی کولی ها ... درون

@mahbookslibrary

اتاق پدریم ... همان اتاق که همه چیز داشت جز احساس دخترانه!!

بعدِ آن اتفاق ، دیگر نه سپیدار مرا دید و نه من سپیدار را ... چون درست بعدِ آن ابراز علاقه ی رک و پوست کنده زده بودم توی گوشش !

موهایم را مشت کردم از فکر و یاداوریش ... دندانهایم به هم سابیده می شد وقتی یادم می آمد که ساده لوح درونم فکر کرد این عاشقانه ترین عکس العملِ ممکن است !

همتا وقتی شنید که چطور قسمت عاشقانه ی زندگیم را به گند کشیدم پشت تلفن ریسه رفت و تا یک هفته به ریش نداشته ام می خندید ... صدای گوشی ترک خورده ام بلند شد...

از جایم برخواستم و مثل این چند وقت با سرعت نور خودم را رساندم بالای میز تحریر و البته گوشی ... شماره ی همیشگی 091 ... شماره ی سپیدار بود ... در تمام این دو ماه مثل سگ ، پشیمان یک عمل مضحک بودم و مثل خر در

@mahbookslibrary

برابر سپیدار، ابلهانه و حق به جانب خودم را زده بودم به کوچه ی کی بود کی بود من نبودم !

اینبار دستم رفت به سمت گوشی ... دو ماه بود که صدای عجیب ترین موجود زندگیم را نشنیده بودم که آنقدر تاسفِ آن توگوشی ، داخل ذهنم مانور می داد که دلتنگی در برابرش لنگ می انداخت ... اما ... در آن ثانیه ها دوست داشتم وصل تماس را بزنم که زدم و سکوت کردم...

#سهیم114

و صدای نفس های مردانه اش ...

و بعد

سپیدار : می خوای یه توگوشیِ دیگه بزن بعد سلام کن ... هان ؟

انگار نفس کم داشت ؛ عصبانی بود ؟

نفسم را دادم بیرون : سلام...

سپیدار : علیک سلام خشن!

@mahbookslibrary

ناخوداگاه لبخندم کشیده شد و صدایش کمی رفت آنطرفِ خط

سپیدار : بایدم بخندی ... کتکُ من می خورم حضش مال شما قبول ... فقط...

سکوت کردم و ادامه داد ... خیلی آرام و شمرده شمرده...

سپیدار : فقط بفرمائید با این تفاسیر ، کی می شه شما رو دید ؟

انگار لب هایش را چسبانده بود به گوشی یا ... گوش هایم ! و آهسته و نجوا گونه قواعد ذهن مرا به هم می ریخت...

سپیدار : می دونم باورش سخته ... برای خودمم سخته ... زیبا ...

با شنیدن اسمم از درون نجواهای عجیبش رفتم هوا !

سپیدار: دلم تنگه ... کِی می تونم ببینمت ؟

گوشی را قطع کردم ... به همین راحتی!!

@mahbookslibrary

خودم را از این جوّ خفقان کننده کشاندم بیرون و بعد نشستم روی صندلیِ کنار دیوار ... پشت میز تحریر و گوشیم آمد روی لبهایم و آرنجم رفت روی میز و ذهنم به ناکجا آباد ... و نیشم تا بناگوش باز ...

دنیا این شکلی بود ؟ از همان اول ؟ اینقدر دوست داشتنی ؟ زیبا ؟ مثل اسمم ؟

بعد زیبای اصل و اورجینال جواب داد : نه ... دنیا در زشت ترین حالت موجود یکی به اسم تو را داشت که حالا همان هم یک خر چهار پای ساده لوح همه چی تمام است و دنیا مزخرف تر و غیر قابل تحمل تر شده ... خجالت نکشیدی گوشی رو قطع کردی ابله !

این را زیبای اورجینال گفته بود و بعد ادامه داد : توگوشیِ مجللت کافی نبود چرا گوشی رو قطع کردی نادون ! خوب با خودش چی فکر می کنه ؟ فکر می کنه خیلی عجیبی ؟ نه ... فک می کنه خیلی طاقچه بالا میزاری خسته میشه میزاره میره ؟ نه ... فک می کنه دیگه نوبرشو اوردی ؟ نه ...

@mahbookslibrary

فک می کنه دیوانه ی لایعقلی بدبخت به حال خودش زار می زنه که افسار دلشو ...

بعد ساده لوح درونم دوباره نیشش باز شد که صدای مادر از پشت درب اتاق ، کاسه کوسه ی ریسمان افکارم را به هم ریخت

-نهار که نخوردی حداقل شام بخور بخواب اخه تو چته دختر ... سرم هر روز به خاطر تو درد می کنه نمی خوای بگی چی شده نگرانم بفهم آخه ... هر روز کارت شده خواب و فکر و خیال ... من نمی فهمم تو تو اون خراب شده چه غلطی کردی که الان اینطوری برگشتی ؟ بلا ملایی سرت اومده نمی گی ؟

مشت هایش روی در آوار شدند

-خوب باز کن این درو ببینم

در را که باز کردم اخم های در هم تنیده شده و صورت خسته از نگرانیِ مادر جلویش ، به مثابه یک قاب نقاشی ، اویزان بود

@mahbookslibrary

از کنارش رد شدم و رفتم داخل اشپزخانه و داد زدم:

-گرسنمه!

#سهیم115

روی صندلی پارک کوثر نشسته بودم و این پا آن پا می کردم ... این اولین قرار عاشقانه ام بود ... از بردن این کلمه حتی داخل ذهنم پوستم سوزن سوزن می شد ... دو ساعتی می گذشت که من و این صندلی دمخور هم بودیم و درست پشت این دیوارِ درختی ، سپیدار منتظر آمدنم بود ! ... با خودم فکر کردم ... البته من نه... زیبا مطیعِ اورجینال فکر کرده بود که نباید اینقدر هول اینقدر عجول بپرد سر قرار باید بگذارد سپیدار تصور کند آنچنان که در خیالاتش می گنجد مهم نیست برایم که بود ... یک ساعت اول را نشستم که مثلا طاقچه بالا بگذارم ولی باقیش نه ... عجیب بود ولی واقعا روی روبرو شدن با سپیدار را نداشتم ... بروم چه بگویم اصلا

@mahbookslibrary

با چه رویی ... همه ی آن عکس العمل های عجیب و غریبم بماند بعدِ آن ابراز علاقه ی رکش چگونه باید چشم تو چشم شوم با ... نفس عمیقی کشیدم و گردنم را که خشک شده بود ورزش دادم ... از گوشه ی شاخ و برگ درختان به سپیدار نشسته پشت میز شطرنج خیره شدم .. چنان نشسته بود و تکیه داده بود که انگار دقیقه ی اول است !

مردک سه ساعت است معطل است به روی خودش نمی اورد پررو !

بند کیفم را مشت کردم و با یک نفس از جایم بلند شدم یا الان یا هیچ وقت ... با پاهایی که به وضوح می لرزید و دستان یخ زده و سرمای درونی به سمت جسم مجهول الحال حرکت کردم ... قلبم که اصلا قلب نبود طبل دباغ خانه عصر حجر بود که داشت می کوبید ... دندان هایم از شدت سرمای تنم به هم می خورد ... دستانم را حس نمی کرد ولی فکر کنم هنوز بودند چون هر از گاهی ناخنی فرو می شد کف دستی!

@mahbookslibrary

رسیدم ... آب دهانم را قورت دادم ... شال مشکیم را درست کردم ... گوشه ی لب هایم را وارسی کردم و گوشه ی چشمانم را نیز .... درست پشت سر سپیدار ایستاده بودم ... بویش را خوردم ... طبل می کوبید ! لب هایم عملا داشت توسط دندان هایم پاره می شد و انگار به کپسول اکسیژن هم نیاز داشتم ... اما انگار پشت سرش هم چشم داشت مجهول الحال فضایی : با خودت سلاح سرد که نیاوردی زیبا جان ؟

از کنارش رد شدم و روی صندلی روبرویش نشستم و بدون اینکه به چشمانش خیره شوم خیلی محو گفتم : سلام

دیدم که لبخند زد و بعد هر دو دستش را گذاشت روی میز و پنجه هایش را برد داخل هم

سپیدار : شما ؟

با تعجب سرم را به سمتش برگرداندم ، با من بود ؟

@mahbookslibrary

لبخندش خشک شده بود و چه جالب رد اخمش هنوز همانجا بود ، وسط دو ابرویش ؛ اصلا سپیدار با همین رد اخم می شد سپیدار

ادامه داد : من با خانم زیبا مطیع قرار داشتم این خانم رو با صد من عسل هم نمی شد خورد از وجنات ایشون همین بس که یه کلمه می شنید و یه طومار جواب می داد و با این توضیحات بنده ، علی القاعده شما زیبا مطیع نیستی!

#سهیم116

اخم هایم را کشیدم در هم : دیگه تعریف دیگه ای ازم یادت نیست ؟

خودم را خم کردم سمت میز شطرنج : ببینم از هویت چه خبر تو این مدت که من نبودم چی کارا کردین ؟ تونستین چیزی از توش پیدا کنین ؟ نمی دونی چقدر تو این مدت این موضوعُ بالا پایین کردم ولی به راه حلی نرسیدم اصلا نمی تونم بی خیالش بشم...

@mahbookslibrary

شالم را از بالای سر کشیدم جلوتر و نگاه سپیدار رویم قفل بود و ادامه دادم : باور کن این موضوع قبلا آنچنان برام اهمیت نداشت اما الان دیگه نه ... بعد اون همه سرکوفت شنیدن از مامانم و بقیه ، بعد اون همه استرسی که بابت پیدا کردنش تحمل کردیم بعد اون همه قضایا نمی تونم بی خیالش باشم ... بیا افراد خبره تری رو پیدا کنیم تا روش کار کنن هنوز تو لیست ، خیلی از اسامی رو جا انداختیم باستان شناسایی هستن که حتی باهاشون تماس نگرفتیم خط شناس ها ، جمعیت شناس ها ، تاریخ نگار ها و متخصصین این امور کم نیستن یه مطالعه ی جامع دیگه راه میندازم یه گروه به هر کشور می فرستیم و یه سری از افراد عالی رتبه رو به کار می گیریم تا کار زودتر جلو بره هان نظرت چیه ؟

سکوت

سپیدار دیگر نمی خندید ... داشت فکر می کرد ؟

به صورتش خیره شدم ته ریش مرتبی داشت و رد اخمش مثل همیشه اما کمی غلیظ تر به چشمم امد

@mahbookslibrary

بعد اطراف را نگاه کرد ... کت مشکی اش را که دراورده بود روی پایش جابه جا کرد و تکیه ی آرنج هایش را از روی میز برداشت و شانه هایش رفت عقب و پا روی پا انداخت ... از سکوتش خسته شدم و لب به اعتراض گشودم : نشنیدی چی گفتم ؟

سر تکان داد به نشانه ی بله و بعد زل زد توی چشمانم : شماها خانوادگی اینطورین ؟ یا فقط تو توشون اینطوری شدی ؟

ابرو بالا دادم : چطوری ؟ مگه چمه ؟

سیب گلویش تکان خورد : چت نی ... حرّاف نیستی که هستی ! چند شخصیتی نیستی که هستی ... ولی اینا برام مهم نی... چیزی که مهمه اینه که ...

چشمانش بین چشمانم گشت و عصبی توپیدم : حرفتو تموم کن ! انگ دیگه ای نداری بهم بزنی ؟

سکوت کرد و من ادامه دادم : اصلا تو یه غرضی داری ... همه ی این اداهاتم برای اینه که حواس منو از هویت پرت کنی می دونم....

@mahbookslibrary

چرا کمی بغض ته گلویم نشسته بود ؛ ته گلوی من !

هر دو سکوت کردیم نمی دانم چند دقیقه به درازا کشید که از جایش بلند شد و کت مشکیش را پوشید و قدم زد ... و دور شد ... و من همانجا خشکم زد ...

#سهیم117

بعد دو ساعتی همتا زنگ زد و خودم نفهمیدم کی امد و کی کنج دلش داخل آبیش نشسته بودم ... همتا داشت غر می زد:

-خوب بیوتی جونم شر و ور تحویل پسرِ دادی تو اولین قرار عاشقانه بعد می خوای قربونت برم تحویل بگیری .... بابا رفتین اونجا بشینین از خودتون بگین نه اینکه اول کاری شروع کردی از اون چی بود شریت بریت سریت سرایت ؟

نگاهم را دادم به بیرون که باران می امد و گفتم : خوب دیگه ادامه نده تا گند نزدی به اسم هویت!

@mahbookslibrary

همتا داد زد : اها هویت ... بابا چرا چسبیدی به این هویس هوست...

سرم را چرخاندم سمتش : نمی میری اسمشو نگیا ،ولش کن بگو چیز ! میگیرم موضوعُ!

همتا ولایت را پیچید سمت لاله : همون چیز مگه چقد مهمه ؟

تکیه دادم به صندلی و شیشه را کشیدم پایین : شاید تو راست میگی خب مونده بودم چی بلغور کنم یهو ذهنم رفت پای هویت ... گفتم بپرسم ببینم به کجا رسیده ... تا قبل این که برم بشینم روبروش تن و بدنم داشت رعشه می رفت ولی وقتی رفتم نشستم جلوش... نمی دونم چرا اولین چیزی که به ذهنم رسید هویت بود ...

همتا شیشه را کشید بالا : قربونت برم حالا یه تماسی بگیر عذرخواهی کن

داد کشیدم : عمـــــــراً

@mahbookslibrary

ساعت دو عصر روز دوشنبه ؛ مرکز فرماندهی ساشیوم

مادر با عصبانیت و موکدانه خودکار آبی مارک سپهرش را نشان داد :

-من از این موضوع کوتاه نمیام ؛ آقایان قبلا به عرضتون رسوندم جانشینِ من توسط خودم تعیین میشه و الان در مرحله ی خاصی هستیم و مصرّانه می خوام همین امروز جانشینی دخترم رو به رسمیّت بشناسید

رامین مفتّش که از معترضان اصلی خط فکری مادر بود به حالت تمسخری که اصلا منحصر به امروزش نبود صندلی چرخانش را دورانی تکان داد و تکیه اش را محکم تر کرد و با پوزخند خاص امثال خودش رو به دیگران و نه مادر گفت : - سرکار خانم مگه دیکتاتوریه خیلی وقته این مدل فرمانروائی منسوخ شده آقایون قبلا نظرشون رو اعلام کردن ؛ ما جز رای گیری راه دیگه ای

@mahbookslibrary

رو برای ریاست ساشیوم قبول نداریم و نخواهیم داشت ...

درب اتاق کنفرانس باز شد و در بین سایه تاریک دیوار شرقی چهره ی سخاوت مطیع عموی من و نوچه ی قدیم مادر پدیدار شد...

#سهیم118

لبخندی به مادر که همیشه از این نوع ابراز وجودش نفرت داشتم و بعد لبخند عمیق تری به من زد و بدون نگاه به اطراف و حتی توجه به حضار امد و نشست روی صندلی کنار دست من و رو به من با همان لبخندی که پاک نمی شد زمزمه کرد : بعد از جلسه باهات کار دارم عمو جان !

با من کار داشت ؟ با من ؟ اصلا من و عمو سخاوت با هم سنخیّتی هم داریم که با هم کار داشته باشیم ... این حتی از اظهار علاقه ی سپیدار هم عجیبتر نمود داشت برایم ... بعد زمزمه کردم : هر دم از این باغ بری می رسد ...

@mahbookslibrary

رویم را به سمت پدر چرخاندم و صدای سخاوت مطیع پشت سرم آمد : تازه تر از تازه تری می رسد ... شب شده و حال خلائق نزار ... دست فشان چون قمری می رسد ...این همه گر حال دلت زار بود ... غصه نخور تاج سری می رسد!

همه ی حضار منتظر اتفاق جدیدی بودند ... همیشه روال کار همین بود فرشته ی نجات مادر همیشه دست های پر سخاوت مطیع بود و البته حسن کلامش با منطق خاصی که دیگران از پسش بر نمی امدند یک جورایی شبیه سپیدار بود هر چند تفاوت های بارزی هم داشتند ...

مطیع ، عینک دسته مشکیش را زد و مادر لبخند زنان روی برگه چیزی نوشت !

سخاوت مطیع شروع به نجات مادر کرد :

-کارگروه تحقیقاتی توسط سرکار خانم زیبا مطیع کاری رو در این مدت کرد که هیچ کدام شما اقایان مصطلح به هیئت مدیره جربزه ی انجامش رو نداشتید !

@mahbookslibrary

نگاهش بین حضار و بالخصوص حزب مخالف مادر گشت و ادامه داد : از هویت و این کتیبه مشهور اطلاع دارید...

پچ پچ ها بالا گرفت و یکی آن میان ها چیزی پراند : بله از این خرافه های کوچه بازاری الان بچه ی دوماهه ی منم خبر داره جناب مطیع حرف تازه و اتفاق قریب الوقوع دیگری دارید بزنید سراپا گوشیم

خنده های حضار بلند شد و مادر ابرو بالا انداخته به سخاوت مطیع خیره شد و سرش را به نشانه ی ادامه بده یک بار تکان داد

مطیع خودکارش را از داخل جیب کتش برداشت و زونکن آبی رنگ را باز کرد و صفحاتی را از داخلش بیرون کشید

-این نمودار آمار سوددهی کارخانجات تحت امر شماست

@mahbookslibrary

از جایش بلند شد و صفحه را داخل اسکن جاسازی کرد و نمودار داخل ال ای دی بزرگ ضلع شمالی اتاق کنفرانس به نمایش در امد

-با توجه به قوانین تعبیه شده در گروه که طی این روند همیشه سوددهی در این چندین و چند سال به طور نرمال ثابت مونده ما مجبوریم مدیران ارجح تری رو انتخاب کنیم ... ما با دیکتاتوری طرف نیستیم هدف ما در اوج ماندن محلاته ... محلات از کجا تغذیه می کنه از ساشیوم ؛ ساشیوم چراغ جادو نداره آقایان ! طبق اسنادی که همین دیروز به دست من رسیده تمام شرح کار و سند های مالی که توسط شما به دست ریاست رسیده جعلیه!

#سهیم119

چندین و چند نفر شروع به پرخاش و اعتراض کردند ... ریش سفید هایشان بلند شدند به نشانه ی اعتراض ... مطیع نشست پشت سیستم و در حینی که انگشتانش روی کیبورد کار می کردد ویدئویی شروع به پخش شد :

@mahbookslibrary

نمی دانم دقیقه ی چندش بود که پچ پچ حضار خوابید ... تازه داشتم سر در می اوردم که خود مطیع رو به ارشد های جلسه گفت :

-این تصاویر یک شمّه از اطلاعات ماست !

داد یکی از پیرمردها به گوش رسید : جاسوسی می کنین اقای مطیع ؟ این سلب اعتماد ایجاد نمی کنه بین اعضاء هیئت مدیره ؟ ...!

مطیع عینکش را از روی تاج بینیش برداشت و رو به او گفت : فکر می کنید چطوری گروه به این عظمت رو تو این چند سال نگه داشتیم با حضور کفتار هایی که هر لحظه می خوان لاشه ای از این سفره بکنن و ببرن ... این جاسوسی نیست حفاظت از حریم ساشیومه ... البته اگر شما خیلی تمایل دارید می تونید هر اسم دلخواهی رو روش بزارید علی ایحال در حال حاضر علیه خیلی از اقایان مدیر مدارک مستدل و محکمی موجوده که قبل از رای گیری برای جانشینی علی الاصول باید طبق قوانین ، اون مدارک بررسی و به ارگان های زیربط ارجاع بشه

@mahbookslibrary

تمام حضار در سکوتی عجیب به مادر نگاه کردند و مطیع لبخند رضایت آمیزی زد :

-و یا اینکه مصالحه کنیم !

دو ساعت بعد جانشینی من امضا شد !

علی رغم میل باطینم با مطیع رفتیم به یک رستوران غذاهای دریایی ؛ هر دو نشسته بودیم و من منتظر شروع حرف های او بودم و او گویا منتظر غذا که ترجیح دادم سر حرف را باز کنم : میشه برید سر اصل مطلب

نگاهی گیرا به سمتم پرتاب کرد ... تا جایی که یادم می اید طوری نگاهم می کرد که معنایش را نمی گرفتم و اصلا از نوعش خوشم هم نمی امد و البته خودم را به نفهمی هم می زدم ... کف دست هایش را به هم مالید : سپیدار اومده بود پیشم

مغزم قفل کرد ... مطیع ادامه داد : قصدت چیه عمو جان ؟ الان در سن ازدواجی درست نمیگم ؟

@mahbookslibrary

پوزخند جانانه ای زدم : و شما حکم پدر منو دارید و من یتیمم یا بابام خدایی نکرده کر و کور و چلاغه و شما باید برام پدری کنید و من نمی فهمم سپیدار با خودش چه فکری کرده همیشه پدر من تو سری خور بوده قبول ... همیشه به جای پدرم شما کنار مادرم بودی تو ساشیوم قبول ... پدرم بی جربزه است درک و فهم اجتماعی و سیاسیش پایینِ دست راست مادرم شما بودی نه پدرم قبول می خوای رابطه ی فرزند و پدری رو هم خراب کنی ؟ چرا ؟ چی بهت می رسه ؟ چی بهت می رسه که اینقدر از وقتی دست راست و چپمو شناختم با ابراز وجود خودخواهانت پدر منو تحقیر کردی ؟

داغ حرارت بودم و لبخند مطیع هم خشک شد ولی حرف زد : می دونی خیلی خیلی بی منطق میشی گاهی ؟ من با اجازه ی پدرت اینجام

با انگشت سبابه زدم روی میز

-و پدر من نمی تونست خودش همینجا اینا رو به من بگه خودش اینجا حضور داشته باشه چرا باید

@mahbookslibrary

وکیل انتخاب کنه ؟ نخیر من ابله نیستم بچه هم نیستم و در حال حاضر جانشین بزرگ ترین گروه حاکمیتی محلاتم ... از تحقیر پدرم دست بردار وگرنه دستتو از ساشیومی که به قول خودت اینقدر براش زحمت کشیدی کوتاه می کنم

تلخندی روی لب هایش نشست که باز هم برایم جالب نبود ؛ اصولا چندش ترین موجود دوران بچگیم بود . محبت های الکی ، لبخند های الکی ، آه های الکی ، اسباب بازیها و هدیه های الکی که فقط برای جلب توجه مادرم برای من می گرفت ...

غذا را اوردند و من از پشت میز برخواستم و مطیع دستم را گرفت و دستم را کشیدم:

-هی بکش دستتو من دیگه اینجا کاری ندارم ؛ دستتو سایتو از رو سرم بردار میشه ؟

از رستوران که امدم بیرون ، شماره ی سپیدار را گرفتم . داغ تر از آنی بودم که صبر کنم یک بوق به دو بوق نرسیده گوشی را از دستم کش رفتند تا خواستم داد بکشم دزد ! قیافه ی مطیع کنارم بود :

@mahbookslibrary

-باید با من بیای!

#سهیم120

دستم کشیده شد و وسط خیابان هوار زدم اما ... نیم ساعت و اندی بعد روی یک صندلی چرمی دسته دار نشسته بودم؛ مادر سمت راست و سخاوت مطیع سمت چپم و بیرحمانه ترین حقایق موجود را از زبانشان شنیدم ... اول مادر حرف زد:

-درک و فهمت به حدی رسیده که از یه سری واقعیت با خبر شی ... شنیدم بی احترامی کردی به شخصی که به گردنت خیلی حق داره؛ به گردن ت، به گردن من، به گردن محلات، به گردن این امنیت و آرامش و ثروت و رفاهی که توش غوطه می خوری ...

پوزخندی صدا دار زدم: مامان شما دیگه بس کن چه حقی؟ مگه با نون اون بزرگ شدم؛ مگه رو دوش اون بودم؛ یه عمره این چرندیاتو دارین تو گوشم می خونین عمو سخاوت حق داره به گردنت، عمو سخاوت برات پدری کرده، عمو

@mahbookslibrary

سخاوت حکم پدرتو داره، باید نونتو بکشی روی سر عمو سخاوت بخوری بسه دیگه ... نمی فهمم نمی فهمیدم از اول که چرا؟

مادر داشت گریه می کرد و مطیع نگاهش روی مادر قفل بود: سرم درد گرفته بود و داد زدم: بله همیشه آدم بده ی داستان منم ... ولی همیشه بابا، آدم مظلومه ی داستان بود ... بابای من هیچ وقت پررنگ نبود حتی تو محبتای تو مامان ... همیشه به جای گفتن خوبیای بابا، داستانای تو پر بود از این آدم ... بدم میاد ازش ... من خودم پدری دارم که قهرمانمه، نمی خوام ادای بابامو در بیاره نه تا وقتی زنده است....

صدای فریاد خیلی بلندِ مادر داخل اتاق درندشتش و صد البته چهار ستون زندگیِ من، اکو برداشت : بسه دیگه پدرِ تو این آدمِ نه اونی که بهش میگی بابـــــا!

چه گفت؟!

مطیع معترضانه ولی ارام زمزمه کرد : شبدر کافیه

@mahbookslibrary

نگاهم بین این دو فرد عجیب گشت؛ بین زنی که ادعا می کرد مادرم است و برایم مادری نکرده بود و مردی که می خواست جای پدرم را بگیرد از اول زندگیم تا اکنون.

دنیا داشت می چرخید ... از جایم بلند شدم؛ سرم گیج رفت؛ تعادلم را از دست دادم پدر من بود؟ سخاوت مطیع؟ چرا؟ از کی؟ یعنی چه؟

صداهای مبهمی اطرافم به گوش می رسید: الان نباید می گفتی

-نه دقیقا الان وقتش بود باید بفهمه به کی باید اعتماد کنه و به کی نه

-حالش بد شد خارج از ظرفیت تحملشه ... بابا جان زیبا جانم نفس بکش نفس بکش

صداها محو شد کاملا ...

و سکوت

#سهیم121

@mahbookslibrary

چشمانم را که باز کردم دو چراغ مکعب شکلِ سفید، جلوی چشمم بود ... بعد سقف را دیدم ... تلالو نور زیر آن مکعب سفید ... و صدای آشنا:

-زیبا جانم خوبی؟

مطیع بود؟ ... دوست نداشتم کنارم باشد ...

-بابام کجاست بهش خبر دادید؟

-آره به محمد رضا خبر دادیم

محمد رضا!

عمدا اینطوری خطابش کرد

لب هایم خشک شده بود ... تشنه ام بود ... و انگار فکرم را خواند و صدای شرّه ی آب داخل لیوان با باز شدن در با شدتی عجیب ادغام شد ... سرم را به آرامی برگرداندم و چهره ی سپیدار با آن رد اخم وسط پیشانیش ... امد کنار تخت :

-خوبی خشن؟

همینجا هم دست بر نمی داشت:

-بهترم ...

@mahbookslibrary

نقش حلاوتی شیرین درون دلم بر پا بود ... نقشی که تجربه اش چند ماهی می شد هی رنگ می گرفت و رنگ می باخت و باورش نداشتم ... هنوز هم ندارم...

این چهره ی مردانه که بی شباهت به سعید موحد نبود... سعید موحد را داخلش پیدا کرده بودم؟ نه، تفاوت خلقیاتشان زمین تا آسمان بود ... سعید، مظلوم و سپیدار وحشی بود... سعید، آرام بود و سپیدار ... از خودم پرسیدم اگر الان سعید از آن دنیا بیاید او را می خواهی یا سپیدار را؟ یکی بدون هیچ مکثی اسم سپیدار را آورد ... یکی که داخل من غوغا کرده بود غوغای می خواهم را!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-ببخشید!

رد اخمش باز شد:

-چی رو ببخشم ؟

لب های خشک شده ام را تکان دادم و زمزمه کردم: این که همیشه خراب می کنم!

@mahbookslibrary

لبخند زد و نفس عمیقی کشید: اینطوری تا اخر عمرت باید عذرخواهی کنی چون این تو دی ان ایت ثبته

پرسیدم : چی؟

سرش را پایین تر اورد : خراب کاری!

اخم کردم : خوب حالا اصلا ظرفیت تواضع آدمو نداری ...

مطیع خودش را انداخت وسط : آب بابا جان

#سهیم122

چشم غرّه ای به سمتش رفتم و سخاوت مطیع از نگاهم برداشت خوبی کرد و لیوان را روی میز تیره ی کنار دستم گذاشت و از اتاق، آرام رفت بیرون ...

سپیدار زمزمه کرد : گفتم شبیهشی ! باور نکردی!

نگاهم برگشت سمتش؛ داشت نگاهم می کرد؛ داشتم ذوب می شدم؛ داشت...

@mahbookslibrary

سرش را که پایین اورد زمزمه اش درون دنیای امروز و دیروزم لرزه انداخت: اگر قرار به بخشیدنِ تو باید ببخشی! از همون اول آشنایی ؛ به قول دوست شاعرم رنجانده ام دوباره دلت را مرا ببخش ... آبی ترین کرانه ی دریا مرا ببخش...

می خواستم خوب بمانم برای تو ... ناخواسته بد شدم اما مرا ببخش...

رنگی ندارد این غزل کهنه پیش تو ... زیباترین قصیده ی دنیا مرا ببخش ... دلگیر می شوی ز من و دم نمی زنی ... شرمنده ام همیشه و هرجا مرا ببخش ... تو تکیه گاه محکم اندوه من شدی... سنگ صبور این دل تنها مرا ببخش...

روشن نمودی شب این بی ستاره را ... ای مثل ماه، روشن و زیبا مرا ببخش

سرش را که بالا برد و عقب رفت من در این دنیا نبودم!

وقتی مادر امد و قشقرق به پا کرد که عضو گروه شایا پیش ما چه می کند هم، در این دنیا نبودم!

@mahbookslibrary

وقتی سپیدار از ترس مادر فرار را به قرار ترجیح داد، باز هم در این دنیا نبودم

هضم یک فراسوی عجیب تو در تو، در سیاره ای متعلق به ناکجا آباد بودم شاید

##########

پدر که از راه رسید بغض من ترکید ... به آغوش کشیدمش بغلش کردم سیر گریه کردم ... اخرین باری که اینطور اشک ریختم و بغض ترکاندم یادم نیست

نیم ساعتی با پدر تنها ماندیم ... من ساکت بودم و او نیز ... فقط کنارم نشسته بود و سُرُم قطره قطره می امد داخل خونم و ذهن من قطره قطره داشت خیلی چیزها را هضم می کرد ... داشتم این پا آن پا می کردم بپرسم چیزهایی را که خودش پیش قدم شد: واقعیت داره زیبا جان ... هر چی بهت گفتن واقعیت داره ... یه تراژدی تلخ در گذشته اتفاق افتاده که این وسط من ... گناهکارترینِ این تراژدیم ... اصلا باور نمی کردم؛ اصلا باور نمی کردم تمام آنچه اتفاق افتاده کابوس نبوده و خروار

@mahbookslibrary

خروار قصه ی ناجور گذشته است ولی پدر که تعریف کرد با چشمانی پر از اشک که قطراتش جاریِ گونه و گوشه ی لب هایم و بعد تار موهایم می شد باورم شد و حال خرابم را خراب تر کرد ...

پدر می گفت و من گوش می کردم ... چون دیگر نای حرف زدن و اعتراض و کتمان و مباحثه نداشتم...

-سالها پیش) ... پاورقی : شعر با حفظ امانت از نفیسه مقدادی(

-

#سهیم123

-سخاوت و شبدر عاشق هم بودن ... با ازدواج مصلحتی مادرت با میرزا جمال و به دنیا اومدن رحیم، حسرت این عشق، عمیق تر شد چون مجبور به کتمان بودن ... مادرت قصد ول کردن ساشیومو نداشت و پدرت مصرانه کنارش موند ...

@mahbookslibrary

می دونی بابا جان رحیم از این ازدواج معامله ای به دنیا اومد؛ به عبارتی رحیم، پسرِ میرزا جمالِ ... بعد از فوت میرزا جمال، سخاوت عرصه رو باز دید ... و تونست به مادرت نزدیک تر شه ...سخاوت شده بود رییس ساشیوم طبق قول میرزا جمال ولی مثل مادرت، قدرت براش مهم نبود؛ طمع داشت نه طمع قدرت؛ طمع عشق ... مادرت که مدت ها ساشیومو بر سخاوت ترجیح داده بود دیگه نتونست تحمل کنه و مخفیانه صیغه ی پدرت شد ... و تو ثمره ی یک وصال کوتاه بودی ... اما طبق قوانین ساشیوم اگر مدیران از این وصال مطلع می شدن مادرت از قدرت ساشیوم عزل می شد و تمام ارث و ثروت میرزا جمال از اون و رحیم گرفته می شد ... هیچ کس از ازدواج موقت سخاوت و شبدر اطلاع نداشت تا اینکه مادرت تو رو باردار شد و من اولین کسی بودم که این راز رو شنیدم!

از اینجا به بعد خیلی تلخ تره ... چون به خاطر پدرکشتگی که با سخاوت داشتم ... نمی دونم بابا اسمشو بزارم جوانی جاهلی طمع غرور ... قد علم

@mahbookslibrary

کردم که به همه میگم شما دو تا قانون شکنی کردین ... مادرت نمی خواست تو از ارث با ارزشش محروم بشی نمی خواست ساشیومو دور بندازه؛ برای مادرت ساشیوم مثل یک بچه، عزیز بود ... حتی از عشق براش مهم تر بود و اینو من خوب فهمیده بودم و درست دستمو گذاشتم رو نقطه ضعفش... من هر چی رو که مال سخاوت بود می خواستم تا شبدرُ پیدا کردم عاشقش شدم ... سخاوت قدرت داشت نفوذ داشت جذبه داشت؛ مادرت نباید می شد داشته ی سخاوت ... این یکی مال خودم بود ... دیگه نمی تونستم تحمل کنم و ...قرار بر این شد که من حقّ السکوت بگیرم ... بشم همسر مادرت و پدرِ تو ... سخاوت قبول کرد چون تاب گریه های شبدرُ نداشت ... شبدری که به قول خودش اگر ساشیومُ ازش می گرفتن نابود می شد ... سخاوت به خاطر شبدر از پدر بودن کناره گیری کرد از عشقش از زندگیش ... من آدم بده ی گذشته ی توام ... شرمندتم به خدا ... شرمندتم زیبا جان ... ببخشید بابا جان ...

@mahbookslibrary

دیگه نمی تونستم این بارُ به دوش بکشم ... فقط شرمنده ی توام یک عمر از پدر محرومت کردم ...

اشک هایش پایان دیدارمان بود...

#سهیم124

ساعت پنج عصر؛ مرکز فرماندهی ساشیوم

روی خط سفید وسط سالن قدم می زدم و افکار مختلف درون ذهنم را ساماندهی می کردم که صدای جرّ و بحث مادر از داخل اتاقش عصبیم می کرد :

-این پسره چطور به خودش جرأت داده پاشو بزاره تو قلمرو من؟

سخاوت: من بهش اطلاع دادم شبدر جان میشه این قضیه رو از این همه حزب و گروه و جریان جدا کنی؛ بعضی وقتا نباید جلوی جریان طبیعی زندگی رو گرفت ... دو تا جوون بدون اینکه حق انتخاب

@mahbookslibrary

داشته باشن تو دو تا گروه متضادِّ هم به دنیا اومدن؛ من و تو حق نداریم به جاشون تصمیم بگیریم و راه به هم رسیدنشونو ببندیم...

صدای داد مادر از شیشه های دو جداره ی تنها پنجره ی اتاقش هم گذشت ... با خودم فکر کردم اگر سیستم اکوستیک ساختمان فعال نبود فاتحه ی ابرو و وقار مادر در کمتر از یک ده هزارم ثانیه می رفت !

پای راستم را از روی خط سفیدی که با وسواس سعی داشتم رویش راه بروم برداشتم و بی خیال بازی بچگانه ام، راه خروج را در پیش گرفتم؛ داد مادر هنوز می امد: اینم از همون دار و دسته ی شمشاد لعنتیه نمی خوام حتی نوک انگشتش به این خانواده برسه جای بحثم نمی مونه

و صدای سخاوت مطیع: تو هنوزم خودخواهی بس نبود زندگی خودمونو تباه کردی به خاطر مال دنیا، طمع دنیا، قدرت دنیا؛ خراب شه این دنیا که عشق در برابرش برای تو پشیزی نمی ارزه !

@mahbookslibrary

درب باز شد و از داخل قابش رد شدم و با بسته شدنش و رسیدنم به حیاط بدون سقف، صداها محو شد ولی هنوز بعضی از جملات داخل ذهنم اکو داشت: به خاطر مال دنیا، طمع دنیا، قدرت دنیا...

خوب که فکر می کردم چقدر شبیه مادر بودم! مادر به ساشیوم چسبید و من به هویت ... ذهن منصفم می گفت درست است تو به خاطر کسب تشویق از سمت مادر و صد البته از سمت رؤسای حزب مخالف چسبیدی به هویت و مادر به خاطر قدرت! هر دو به خاطر دنیا ... و چقدر سرنوشت من و مادر یکی بود ... یعنی سپیدار هم می شد سخاوت مطیع ... اینقدر عاشق! نه ... اینطوری که پدر از سخاوت مطیع حرف می زد فرهاد کوه شکنی بوده برای خودش ... خوش به حال مادر ...

همزمان با امتداد افکارم، یکی کنار گوشم گفت:

پـــــــــــــخ

دادم رفت هوا و جیغ زدم و تقریبا نا متعادل رفتم عقب و پشت سرم را نگاه کردم و رحیم قه قه زد:

@mahbookslibrary

بابا خواهر ما رو باش همینطوری شدی جانشین مادر

واژه ی مادر را پر و غلیظ گفت...

#سهیم125

-چقدر بی خیالی رحیم جان ... جاتو گرفتم ... جای برحقتو اومدی منو می ترسونی عینهو غول دوشنبه های بابا که

وسط حرفم ادامه داد:

-که بابا می گفت اگر نخوابین هر دوشنبه میادو شکلاتاتونو کش می ره

هر دو خندیدیم ... نگاهش کردم صورت کشیده و لاغر و رنگ پریده اش را ...پرسیدم:

-چرا دیگه خونه نمیای؟

لب هایش را به طرز معصومانه ای کشید و لبخند زد :

@mahbookslibrary

-همیشه جایی باش که آرامش داری اینو عمو سخاوت میگه ...

بعد نفس عمیقی کشید :

-تو خوبی خواهری؟

سر تکان دادم در سکوت ... اما به عادت همیشگی محکم ضربه زد به پیشانیم

-شنیدم داری عروس میشی و مثه همیشه مامان اولین کسیه که پرچم مخالفتش بالاست نه؟

چش غره رفتم:

-بریدی و دوختیا ... چی چی رو عروس میشم ... نه به بار نه به دار ... چه راحت تو محلات شایعه پراکنی می کنن

چشمانش گشاد شد :

-پس این خبرا چیه تو شهر ... شمشاد بزرگ امشب و فردا جشن اعلان گرفته

اخم کردم :

@mahbookslibrary

-یعنی چی؟ غلط کرده جشن اعلان گرفته مگه من جواب دادم اصلا خواستگاری شده که من جواب بدم یا ندم؟ !

وحید : متوجه نمیشم مگه میشه؛ سپیدار ازت خواستگاری نکرده؟

-نه یه عاشقت شدم که نشد خواستگاری !

پا تند کردم به سمت درب خروج محوطه و وحید پشت سرم :

-وای که اگر پرچم دار بفهمه سر تو و سپیدار تو سر در خونه ی عمو شمشادِ

همانطور که با قدم های بلند، مسیر خروج را در پیش می گرفتم جواب دادم :

-چرا سر من و سپیدار؟ سر اون مردک پررو که بدون اطلاع ابرو بری می کنه سپیدار شانس بیاره از این مهلکه جون سالم بدر ببره؛ شانس بیاره و بگه خبر ندارم ... از شمشاد بعید نیست جاسوس داشته باشه وگرنه سپیدار اهل این بازیا نیست.

@mahbookslibrary

تمام مسیر را تا دولت اباد فکر کردم؛ فکر سپیدار، فکر پدرش، فکر مادر، فکر پدر، فکر سخاوت مطیع که اصلا و ابدا دوست نداشتم اسم بابا رویش بگذارم؛ و صدای لرزش گوشی داخل کیفم تا همانجا برپا بود؛ سپیدار دست بردار نبود

#سهیم126

همتا با خودش می خواند و من در کوچه پس کوچه های داشتن هویت، ساشیوم و تمام آنچه مادر دوست داشت و من نیز؛ داشتم فکر می کردم که من خودِ مادر هستم حتی حاضر بودم از سپیدار هم بگذرم، سپیدار، این کلمه را چند بار داخل ذهنم تکرار کردم و هر بار حلاوتش چندین و چند برابر می شد؛ خیلی با خودم فکر کردم که از کجا شروع شد؟ این حس، این فعل و انفعالات هورمونی که باعث شیرین شدن هر آنچه به او ربط داشت می شد؛ حتی، این لرزش کیف به واسطه ی زنگ زدن او، حس حمایت و گرما داشت حتی...

@mahbookslibrary

رسیدیم به دولت اباد 81؛ مرکز ساماندهی اولیه و فیک گروه شایا که داخل ساختمان که نه؛ سیاره ی عجیبش رأس قدرت سراوندی های هفت خط، یعنی شمشاد بزرگ هم اینجا لانه داشت؛ آن ساختمان خرابه ی چند وقت پیش شده بود قصر ثانویه که آن 66 طبقه ی مدهوش کننده جلویش لنگ می انداخت؛ داشتم با خودم فکر می کردم که بودجه ی این ریخت و پاش را از کجا می اورند که همتا همانطور خوش خوشان ماشین را نگه داشت و من همانطور دمغ پیاده شدم و پا تند کردم به سمت فاجعه!

صدای چرخش چند دوربین، خبر از مطلع بودن حریف می داد. داخل دلم زمزمه کردم وزیر صفحه ی شطرنجم در راه است عمو جان!

صدای همتا از عقب آمد که داشت می گفت:

-منتظرت می مونم بیوتی جونم؛ نفس عمیق بکش؛ ریلکس؛ نزنی یارو رو تیکه پاره کنی خونش بیفته گردنمونا

@mahbookslibrary

به درب ورود که رسیدم صدای همتا از ته چاه هنوز می امد:

-گودلاک؛ بای بیوتی جونـــــــــــــــــم

با خودم فکر کردم اینجا نیاز به گوگل مپ دارد؛ سرم را گم نکنم پیدا کردن لانه ی شیر پیش کش؛ که چهره ی آشنایی را خدا رساند شاید هم خودِ شیطانش؛ فلّاح، وکیل زبر دست و روباه صفت عمو جان!

-سلام خانم سراوندی؛ این طرفا؟!

لبخند تصنعی بر لب زدم و

-با عمو جان کار واجبی دارم امکان داره راهنمایی بفرمایید!

رفت عقب و دست چپش را به سمت سالن، نشانه گرفت:

-به روی چشم

ماشین کوچک برقی را با ریموت به سمتمان اورد و دربش را باز کرد:

@mahbookslibrary

-سوار شید لطفا

#سهیم127

بالفور سوار این مرکب عجیب و غریب شدم و با خودم فکر کردم الحق که این ساختمان یک سیاره است!

به درب اتاق سه تقّه زدم و باز شد؛ وارد که شدم بهت، تمام سلول هایم را به انحصار خودش در اورد؛ چشم هایم باز و متعجب؛ اتاق شمشاد سراوندی ساختمان مجزایی بود که گویا مشرف به باغ سلطنتی سراوندی ها بود؛ از مهندسی ساختمان مذکور زبانم بند آمد و صدای خدمه ای کنار گوشم وز وز می کرد:

-من راهنماییتون می کنم به اتاق آقا

همانطور که به مهندسان ساشیوم در دلم لعنت می فرستادم با بی رمقی جواب دادم:

-بله ممنونم

@mahbookslibrary

من جاشین یکی از بی عرضه ترین گروه های محلات بودم؟! تفاوت تکنولوژی های شایا و ساشیوم از زمین تا اسمان بود و من مبهوت، من مسکوت، من هیچ

از جشن اعلان فراموشم شده بود که درب اتاق شمشاد باز شد؛ بوی توت و عنبر به مشامم خورد و صدای بلبل هایی که آزادانه پرواز می کردند!

پای راستم را روی سنگ های مشکی اتاقش گذاشتم و وارد غار ترسناکش شدم؛ مار زرد و سفید عریض، اولین موجود موهنی بود که جلوی چشم هایم قد علم کرد و وقتی چشم هایم را کمی انطرف تر لغزاندم چهره ی عموی فرنگ رفته هویدا شد :

-نترس این بچه از منم بی آزار تره!

ناخوداگاه پوزخندی به لبم امد و زیر لب زمزمه کردم:

-اون که صد البته!

@mahbookslibrary

عموی فرنگ رفته قه قه زد؛ قه قه اش در ستون های طلایی گوشه ی سالن سنگ نمای مشکیش طنین انداخت و بعد سرش برگشت و آرام آرام رفت به سمت راک مشکی و دست گرفت به دسته اش و نشست کنار پنجره ای که باز بود به یک درخت بید مجنون؛ چشمم روی شاخه های آویزان و زیبای مجنون بود که با نسیم می خورد به شیشه و بر می گشت که شمشاد حرفی پراند :

-خوشت میاد؟ از جلال و جبروت و مدرنیته و غربگرایی! تعجبی نداره تو همخون منی! این مسئله ی دو دو تا چهارتاست. تو اینجایی چون هر موجودی به اصلش بر می گرده هر چند گرگی مثه مادرت بخواد جلوشو بگیره ... طبیعت همیشه راهشو پیدا می کنه !

یادم امد که این دیالوگ، را یک جایی شنیده بودم و قدم زدم و در لفّافه پراندم:

-بله من مثه یه بچه گرگ درمونده اومدم پیش گرگ ارشد قبیلم! خون، خون رو میکشه!

@mahbookslibrary

#سهیم128

باز قه قه زد و وسط نشخار کردنش گفت: جنست گرگه و زبونت نیش مار قاهره!

زنگ کنار دستش را با دست انگشتر دارش یک بار زد وخدمه ی آبی پوش وارد شد؛ داخل خانه ی سراوندی ها گویی داخل محلات نبود و قوانین محلات را نداشت و انگار تمامی مستخدمین، صیغه اش بودند که با این ریخت و قیافه در منزل جولان می دادند و از فکر اینکه سپیدار هم داخل این منزل برو و بیایی دارد خونم به جوش امد؛ لب های سرخش را تکان داد و رو به ارباش ایستاد و شمشاد در حالی که پرز روی شلوارش را بر می داشت گفت: میزو پر کن

خدمه ی شیک پوش خوش اندام با قر و تابی جواب داد: اساعه آقا

سرم برگشت سمت عموی فرنگ رفته و با حرص گفتم: میرم سر اصل مطلب

@mahbookslibrary

دست شمشاد آمد بالا: عجله نکن عمو جان ما تو این خونه رسم نداریم هنوز دهن میهمان خشکه در مورد مسائل جدی حرف بزنیم!

مصر شدم:

-ولی من اصرار دادم همین الان در مورد مسائل جدی حرف بزنم و اصلا نیومدم اینجا که....

بالفور از جایش بلند شد و آمد جلو و قد به قد من ایستاد :

-هیس!

انگشت سبابه ی فرتوتش جلوی بینیش قرار داشت و چشمان ریزش که از فرط کهولت داشت به بستن می گرایید زل زده شده بود به من :

-هیچ وقت پلای پشت سرتو خراب نکن نه وقتی که دلت آمالت آرزوهات دوست داره و نیاز داره از روشون بگذره! تو سپیدارو می خوای یا نه؟

کمی لحنم را آرام تر کردم؛ رک گفته بود ولی درست بود شمشاد نخ باریکی بود که باید از

@mahbookslibrary

رویش می گذشتم و می رسیدم به آنچه می خواستم هویت یا ... سپیدار!

سر تکان دادم: منم می خوام در مورد همین موضوع حرف بزنم و اصلا تمایل ندارم احترام بینمون خدشه دار شه ...

نگاهم کرد و مصلحتانه ادامه دادم: عمو جان!

از کلمه ای که گفتم در محضرِ نبود مادر از خدایش عذر خواهی کردم و به خودم نهیب زدم: خائن

لبخندی پهن روی لب های شمشاد وول می خورد: بشین سر میز

هفت الی هشت دختر خوش بر و رو که به هر چیزی شبیه بودند جز خدمه، در حال چیدن میز پوست گردوی وسط این مثلا خانه بودند؛ نشستم پشت صندلی طلایی که تاجش یک متر و نیم قد داشت و به مثابه بال یک پرنده، حالت گرفته بود؛ یعنی من هم اگر با سپیدار ... داخل این خانه؟ لبخند رضایتی بر لبانم نقش بست؛ بعد انگار زیبای اورجینال زر زد : انگار یادت رفته امده ای دعوا!

@mahbookslibrary

#سهیم129

ولی مگر می گذاشت که حرفم را بزنم و اصلا راست هم می گفت اگر شمشاد را رضایتش را از دست بدهم سپیدار و هویت، جفتشان از دست رفتند.

بعد با خودم گفتم هویت که الان دست مادر است هر چند اخرش هم نفهمیدم چطور ولی سپیدار دست پدرش بود! و البته پول شمشاد و شایا لازم بود برای باز کردن گره های هویت!

شمشاد، کمی شکر قهوه ای داخل فنجانش ریخت: گاهی کمک دیگران رو قبول کن تو الان در چه شرایطی بودی؟ مادرت با این ازدواج موافقه؟

پا روی پا انداختم: ازدواج؟ اصلا من حرفی از بله زدم که دو طرف اینقدر خونتون به جوش اومده؟ هنوز داریم با هم آشنا میشیم بفهمید؟ باید قانع بشیم برای هم مناسبیم یا نه؟

@mahbookslibrary

قاشق طلایی را داخل ظرف کوچک زیر فنجان گذاشت: ولی سپیدار چیز دیگه ای میگه!

سکوت کردم؛ دلم متلاطم شد؛ نفسم مثل یک توپ پر از هوا بالا امد و چشم دوختم به چشمان ریز و چروکیده ی عموی فرنگ رفته و او لبخند زد و گذرا نگاهم کرد و فنجان را برداشت و با خونسردی جرعه ای خورد و من همچنان منتظر باقی حرفش؛ فنجان را به آرامی گذاشت: چیه؟ می خوای باقیشو بشنوی؟!

لبخندی امد پشت لبهایم که خوردمش؛ مردک وقیح خوب می توانست با دلم بازی کند با دلی که گویا کاملا قائله را باخته بود.

تکیه داد و دست هایش را گذاشت روی پاهایش پشت میز؛ جایی که من نمی دیدم و گفت: سپیدار گفته یا زیبا رو تو همین سه چهار روزِ میزاری تو کاسم یا شایا رو توی همین کاسه ی خالی تحویلت میدم و نمی خوامش.

و من باز رفتم داخل همان فراسوی تو در توی متعلق به سیاره ای در ناکجاآباد!

@mahbookslibrary

زبانش را دور دهانش چرخاند تا خرمایی که خورده بود برود داخل حلقش و بعد به آرامی و طمأنینه گفت: می دونه نقطه ضعفم شایاست؛ موجودی که بزرگش کردم تا در برابر ساشیوم قد علم کنه. اگر وارثی نداشته باشم مثل یه گوشت قربونی تیکه تیکه میشه و هیچی ازش نمی مونه و من الان باید تو رو بزارم تو کاسش تا شایا رو بچسبه و بی خیال لجبازی شه. متاسفانه عمر من خیلی خیلی کوتاه تر از اونچه که تصور می کردمه و یک ماه بیشتر مجال اعلام جانشینی ندارم و اگر در جلسه ی اخر این هفته، سپیدار به عنوان پسر ارشد، شایا رو تحویل نگیره عملاً تمام زحمات من به باد فنا سپرده میشه.

شمشاد داشت می مرد؟! بعد ذهنم رفت به بلند پروازی های عجیب!

بعد دست راستش را بالا اورد و کف دستش را افقی نشان داد :

-علارغم اینکه من با خانواده ی تو سبقه ی دوستی و صداقت ندارم الان با تو روراست بودم

@mahbookslibrary

اینطوری؛ و ازت می خوام درک کنی یک پیرمرد که روح داشته هاش در حال احتزاره چطوری دست می بره به سمت التماس کمک از تو...

#سهیم130

-عضو خاندان سراوندی ساشیومی؛ من حسن نیتمو نشون دادم با اینکه برام سخت بود و تو فقط باید بگی آره میام تو بهشت و این خیلی اسون تر از کار منه. تو سپیدار رو میخوای منم راضیم؛ فقط سریع اقدام کردم که مادرت توی یک عمل انجام شده قرار بگیره و به خاطر مصلحت دم بده به تله؛ و البته این باعث صلح طرفین هم میشه صلحی که در تاریخ محلات بی سابقه است !

دهانم بسته ماند!

داشتم فکر می کردم به فعل و انفعالات بین ساشیوم و این گروه تازه به دوران آمده ی شایا و این که شمشاد چقدر به این جوجه ی سر از تخم در آورده افتخار می کند که صدای تقه ای به در به گوش

@mahbookslibrary

رسید و ما بعدش بوی عطر سپیدار داخل مشامم نشست بوی سردی داشت و کمی شیرین:

-سلام بابا

شمشاد لبخند زد: سلاخ شاخ شمشاد

بعد هم با دست راستش صندلی کنار من را نشان داد و من که حتی برنگشته بودم سمتش؛ قلبم مثل طبل می کوبید. صندلی سمت چپم کشیده شد و سپیدار نشست و در حالی که آرنجش را می گذاشت روی میز زمزمه کرد:

-یه وقت گوشیتو جواب ندی اشعه هاش روی دینسفالون مغزت اثر مخرب داره! وخصوصاً وقتی من پشتِ خطم!

یادم آمد که از شدت عصبانیت، به تماس هایش جواب نداده بودم و گوشی را گذاشته بودم روی سکوت؛ نگاهم را دوختم روی صورت شمشاد که دستش روی پاش بود و نگاهش به من و سپیدار و باز سپیدار نق زد:

-سلامم نکنیا غده ی پروتیدت اذیت میشه!

@mahbookslibrary

لبم را گزیدم که جلو خنده ام گرفته شود و شمشاد وسط نق زدن های سپیدار پرید:

-اگر نمی خوای بقیه ی جوارح بدن رو نام ببری بابا جان برم سر اصل مطلب!

سپیدار لبخند زد و من هم؛ سرم را انداخته بودم پایین که قه قه نزنم!

سپیدار تکیه داد به صندلی:

-اصل مطلب اینه که چرا بدون اطلاع من این جلسه برپا شده؟!

شمشاد سیب قرمز رنگی را از داخل ظرف کریستالی وسط میز برداشت و در حالیکه داشت به بر و روی سیب نگاه می کرد گفت:

-تو گفتی سه چهار روزه دست این دخترو بزارم تو دستت؛ دارم اوامرتو اجرا می کنم بده؟ اگر بدت میاد که همین الان دکش کنم!

دکم کند! ادبیات شمشاد! ادبیات رویی بود! رو، رک و زننده وقتی مفعولش پایین دست های قشر

@mahbookslibrary

جامعه بود. اعصابم به هم ریخته بود و سپیدار فهمید انگار:

-اگر قرار به دک کردن باشه من اول این خونه و استرس داخلشو دک می کنم!

#سهیم131

شمشاد به سیب، گاز پاستوریزه ای زد و به آرامی و با طمأنینه جویدش و قورتش داد و بعد: منم مادرتو دک می کنم ببینم بازم زبون درشتی می کنی یا نه !

سپیدار به معنای تمام کلمه خفه شد و من نیز؛ دوست نداشتم وسط این جنگ و جدال پدر و پسر آتش بیار معرکه ای باشم که اصلا دخلی به من نداشت و شمشاد بعد از خوردن سیب و این سکوت طولانی، با زبان، داخل دهانش را خوب تمیز کرد و نفسی گرفت و گفت:

-من همه ی حرفامو زدم دختر جان؛ حالا بگو هستی؟

@mahbookslibrary

با من بود؟

-نع!

شمشاد خشکش زد و سپیدار رو به من فقط ساکت و مظلومانه نگاه می کرد و ادامه دادم:

-باید اول تکلیف هویت معلوم بشه. می خواین بشم عروستون میشم؛ ولی قبلش مهریمو می خوام؛ مهریه ی من روشن شدن این قضیه است؛ هویت چی میگه هویت چی می خواد؛ هویت اصلا چیه؟

بعد از مکثی که تقریبا به درازا کشید شمشاد چشمان ریزش را به من دوخت و گفت:

-این کار زمان بره؛ منم می خوام بفهمم ته و توه این قضیه چیه! منم کنجکاوم به اندازه ی تو ولی ...

اینبار موز کوچکی را از داخل سبد برداشت و داشتم فکر می کردم چقدر باید منتظر خوردن این یکی باشیم! که ادامه داد:

-ولی دیدم که غیر ممکنه به این زودی بفهمیم تو اون کتاب چه خبره!

@mahbookslibrary

جلو تر امدم و ساعد هایم را روی میز قرار دادم:

-حرفم عوض نمیشه عمو جان؛ مادامیکه این مسئله باز نشه من هیچ انگیزه ای برای هیچ کاری ندارم

سپیدار زل زده بود به من! ساکت؛ خیلی ساکت تر از همیشه

از کاخ شمشاد که آمدیم بیرون؛ سخاوت شروع کرده بود:

-که انگیزه ی هیچ کاری نداری؟! منِ خرو بگو که چقدر پیش توهه!...

ابرو بالا دادم:

-بگو راحت باش بقیه ی حرفتو بگو! فک کردی تو خری؟ نه آقا من خرم! بعد او همه بلایی که سرم اوردی چطور توقع داری دو سه روزه بشم زنت! همراهت، یارت؟ هنوز سعید موحدو یادم نرفته که چطوری دادیش سگای خونه زادت سلاخیش کنن هنوز یادم نرفته چطوری انداختیم جلوی یه سگ وحشی هنوز یادم نرفته تو چه

@mahbookslibrary

کثافتی دست و پا می زنی و چطوری مردمو می کشی و اب از اب تکون نمی خوره چطوری با یه قاتلی مثه تو دلم صاف شه اونم سه روزه!

#سهیم132

رگ زیبای اورجینال زده بود بالا! در برابر حرف اخرش داغ کرده بودم و او هم شمشیرش را از رو کشید: تو قاتل نیستی؟ اگر تو، توی کینه ای، اون اتفاقاتو یادت نرفته اگر سعید جانت یادت نرفته! منم یادم نرفته رویا متین، چه مظلومانه کشته شد

پوزخند زد و دست به کمر؛ هر دو ایستاده بودیم وسط خیابان و اصلا حالیش نبود مردم دارند نگاه می کنند و شاید جماعت، گوش هم داشته باشند! با تن صدای آهسته ای غر زدم:

-داد بزن! فقط اینو بدون سپیدار، آبروی من بره، دیگه از رو جنازتم رد نمیشم !

اخم هایش غلیظ بودند خیلی غلیظ ولی انگار شنید چه گفتم که زل زد به چشم هایم و سرش را اورد

@mahbookslibrary

نزدیک و در گوشم گفت: می خوای ببرمت سر قبر سعید موحد خطبه ی عقد بخونم برات!

بی توجه به مردم اطراف که دور بودند تقریبا؛ ولی زل زده بودند به قد و بالای سپیدار که قلدر و عصبی جلوی ملت دست به کمر ایستاده بود، قائله را ترک کردم.

کنار گلدان حسن یوسف مادر، برعکس نشسته بودم روی صندلی کوچک صورتی ام و پشتی اش را بغل گرفته بود و فکر می کردم؛ فکرم رفت به خانه ی شمشاد به کاخ شمشاد بعد رفت پی نق زدن های متوالی سپیدار که اعصابم را ریخت به هم؛ بعد با خودم فکر کردم می مردی زبان به دهان می گرفتی و اصطلاحا خفه می شدی زیبا؟! حرف های تندی زده بودم؛ اگر برود و پشت سرش را هم نگاه نکند؟ اگر از من بدش امده باشد؛ اگر دیگر دوستم نداشته باشد؛ اگر دیگر من را نخواهد. اگر ... تمام غم و غصه ی دنیا شده بود امواج دل و جسم و روحم؛ خانه امان هم شده بود خانه ی ارواح؛ دیگر پدر خانه نمی امد و هر از گاهی با

@mahbookslibrary

من تماس می گرفت و حال و احوال می کرد؛ دلم برایش تنگ بود؛ مادر نه اما؛ دل تنگش نبود ... آه کشیدم؛ نمی خواهم من بشوم یکی مثل مادر؛ دل پیش دیگری و جسمم نه اما؛ سپیدار بی اغراق نود درصد تفکرات شبانه روزم را تشکیل می داد این روزها؛ وقتی کنارم بود حس غیر قابل توصیفی داشتم حتی وقتی دعوایمان می شد؛ این عجیب بود که به کسی فحش بدهی و او بدتر به تو بگوید قاتل؛ ولی حست شیرین باشد و دلت بخواهد در همان موقعیت کنارش بمانی !

بعد با خودم فکر کردم این از عوارض این بیماریست یا من دیوانه شده ام؟! که صدای گوشی از داخل اتاق، خیلی محو به گوش رسید؛ پشتی صندلی را رها کردم و از رویش بلند شدم و رفتم داخل اتاق و به دنبال صدا، لباس های روی تخت را به هم ریختم و گوشی را پیدا کردم و بلند گفتم: خدایا شکرت و بعد فکر کردم اخرین باری که اسم خدا را اوردم کی بود؟

-سلام

@mahbookslibrary

#سهیم133

خیلی بد گفته بود طوری که ته دلم خالی شد و فکر کردم حتما می خواهد بگوید خداحافظ و دیگر اسم من را نیاور و غلط کردم حرف از خواستن تو زدم و تمام این جمله ها و مشابهش با سرعت سرسام اوری در همان چند ثانیه، بین نورون های مغزم انتقال می یافت و بعد جواب سلامش را دادم:

-سلام کاری داری مزاحمم شدی؟!

بعد با خودم گفتم زیبا خفه شو! و او جواب داد:

-یه راه حل پیدا کردم که بفهمی تو اون هویت چه خبره!

لال شدم؛ به اخرین چیزی که فکر می کردم این بود که سپیدار بعد آن حرف های تند، دنبال راه حلی باشد برای رام کردن من! سکوت کرده بودم نه دوست داشتم غرورم خدشه دار شود و نه دوست داشتم بیش از این در تفکرات سپیدار، زننده شوم و او ادامه داد:

@mahbookslibrary

-یه بابایی هست بهش میگن بابا محمد صادق؛ چندین سال پیش اومد پیش شمشاد و تقاضای ملاقات کرد و از هویت حرف زد؛ گفت بترس شمشاد بترس که جزو طائفه ی شیطان شی بترس که بشی پدر جد ابلیس؛ بترس چون نسل تو ترسناک تر میشن از خودت! یادمه اون زمان بابام اونو با تیپا انداخت بیرون و داد نوکراش یه دست کتک مفصل خودشو و دخترشو بزنن... دخترشو که می زدن یکی از نوکرا داد می زد: اینو می زنیم که بفهمی این موضوع تموم شده است دیگه از این اکاذیب جایی حرفی نمی زنی وگرنه دفعه ی دیگه نمی زنیمش! اون حتما خبر داره تو هویت چه خبره... تو تمام این مدت از ترس بابام طرفش نرفتم دنبالش نگشتم...نه به خاطر خودم که به خاطر دخترش... شمشاد وقتی تهدید می کنه می ره تا تهش... ولی... اگر بخوای اگر قول بدی همه چی رو فراموش کنی اگر قول بدی سگ بودنمو گرگ بودنمو کثافت بودنمو دیگه به رخ نکشی حاضرم تا ته این خطُ باهات بیام.

@mahbookslibrary

همتا سس قرمز را ریخت روی سیب زمینی هایش و گفت: بابا تو سرت پاره سنگ بر می داره ناراحت نشی بیوتی جونما

همانطور که سیب زمینی ها را با چنگال چهار تا هشت تا بر می داشت و داشتم با خودم فکر می کردم همه اش مال خودت است آرامتر؛ ادامه داد: ولی انگار نه انگار پسره عاشقت شده و داره زور می زنه به دستت بیاره خیلی بی احساسیا!

ساعد هایم را گذاشته بودم روی میز و دست به سینه و با چشمانی ریز شده زل زده بودم به بشقابش و چنگال را برد سمت دهانش و سه برابر ظرفیت دهان باز شده اش سیب زمینی سسی جا داد داخلش و با همان دهانی که ظرفیتش تکمیل بود گفت: البته شنیده بودم سراوندیا سردن، بی روحن، عشق و محبت حالیشون نی ولی تو دیگه تهشونی!

#سهیم134

@mahbookslibrary

چشمان گشاد شده ام را کشاندم تا چشمانش: هوی درست حرف بزنا! کم مونده فاضلابو خالی کنی تو تیر و طائفمون!

سیب زمینی ها را جوید و گفت: اوه اوه چه سسش تند بود!

کر هم بود!

تکیه دادم به صندلی و یک سیب زمینی از داخل بشقابم برداشتم و گذاشتم لای دندان های نیشم و نگاهم رفت به پشت شیشه ی مغازه و بارانی که داشت شدت می گرفت؛ پاییز داشت زور اخرش را می زد انگار؛ دوباره سس های تند تجربه شده را ریخت روی شینسلش و من سیب زمینی را آرام جویدم و قورت دادم:

-اول اون شروع کرد؛ شر و ور گفت که من داغ کردم وگرنه دیوانه نیستم یهو بپرم بهش که؛ از وقتی اومد زر زد؛ رفت رو اعصابم بعدشم یه جوری منت میذاشت سرم انگار به زور رفتم تو حلقش گیر کردم! اصلا من گفتم بیا منو دوست داشته باش؟ !

@mahbookslibrary

همتا شینسل را گاز زد و باز هم با دهان پر گفت: می دونی حکایت تو حکایت اون یارووییه که به دوست دخترش میگه حالا ما تلفن نداریم تو چرا یه زنگی به ما نمی زنی!

یک وری نگاهش کردم: وا چه ربطی داره گاهی وقتا شک می کنم سالم باشی همتا!

یک گاز دیگر به شینسل زد: نمی خوری؟ خوش مزه هستا.

دمم را دادم بیرون و با بی اشتهایی محض، به بشقاب پرم نگاه کردم و همتا گفت: - منو ببین چطوری می خورم به اشتها میای بیوتی جونم!

با بی حوصلگی جواب دادم: نه بابا از گلوم پایین نمی ره یک روزِ هیچ چی نخوردم ولی اونقدر سیرم که انگار یه بوقلمون درسته تو معدمِ و هضم نمیشه

با همان دهان پر خندید و تیکه های له شده با بذاق داخل دهانش حالم را به هم زد: - اه همتا ببند او گاله رو؛ اگر اشتها هم داشتم با اون دهن پر از مخلفاتِ آب دهنی میخ کوب شد رفت!

@mahbookslibrary

همتا اعتراض کرد: آی بیوتی جونم حالمو به هم زدی اشتهامو کور کردی اب دهن چیه آی !

بعد هم تکه ی بزرگ تری شینسل سسی را گذاشت داخل دهانش و باز با دهان پر گفت: تو اشتها نداری چرا اشتهای منو کور می کنی؟!

تکیه دادم به صندلی: الان اشتهات کور شده؟!

با همان دهان پر لبخند دندان نمایی زد و تیکه های گوشت لای دندان هایش داشتند دست تکان می دادند انگار!

#سهیم135

از دور می امد یک دستش سوییچ را آویزان انگشت های مردانه اش کرده بود و دست دیگرش آزاد و سیگار برگ کلفتی بین انگشتان سبابه و شسستش گیر کرده بود انگار؛ او از این عادت ها نداشت؛ چشمانم را از سیگار کشیدم به قد و بالایش که جلوی رویم ایستاده بود؛ موهای مشکیش مثل همیشه رو به بالا و براق و ابروهای هشت مانندش

@mahbookslibrary

که وسطش همیشه ی خدا رد اخمی غلیظ، طرح می انداخت:

-چرا برو بر داری منو نگاه می کنی برو سوار شو دیگه دیر می رسیم می خوره به شب خطرناکه

نگاهم را و نفسم را با هم گرفتم و برگشتم سمت ماشین مشکی بزرگ پشت سرم و بی هیچ عجله ی سوار شدم و داشتم فکر می کردم تمام این مدت من و او ... با هم... داخل این ماشین... داخل جاده ی کوهستانی ناروک... با آن هوای شرجی ته پاییز، با آن کوههایی که مشرف می شد به دهکده ی سبز شارشیر... و رودخانه ی خروشان تیراس... من و او... تنها... قلبم انبساط و انقباضش را یادش رفته بود و همانطور حجیم می کوفت... حس عجیبی داشت... حسی که بی اغراق تمام فعل و انفعالات فیزیولوژیک بدنم را به هم ریخته بود... زیبای اورجینال و به قول سپیدار، پر حرف لام تا کام حرف نمی زد و جاده ی کوهستانی ناروَك را می پایید و از بوی بلک افغان حائل بر و رویش لذت می برد... حتی از بوی رقیق ژل موهایی که به آن

@mahbookslibrary

موهای مشکی براق رو به بالا زده بود... نیمه ی چشمانم به خط اتوی لباس هایش بود و نیمه ی دیگرش به انگشتان مردانه اش که روی فرمان نوازشگرانه ولی محکم حائل بود... روانی... این اخرین حرفی بود که در جواب تمام این تفکرات بچگانه، نثار خودم کردم!

تمام حس عجیب داخل بطن راست و چپ قلبم را پس زدم و به زور زبان چرخاندم: کی می رسیم؟

جواب نداد و سرم را با زحمت به سمتش برگرداندم؛ اینجا نبود انگار! با صدای بلند تری پرسیدم: الو؟ کجایی؟

پلک هایش که تا چندی پیش حتی به هم نمی خورد حتی... چند بار تند و تند زده شد و بعد: بگو اینجام!

صدایی که از سکوت یک ساعته دو رگه شده بود را داخل ذهنم اکو کردم و به جاده خیره شدم و باز پرسیدم: کی می رسیم؟

دمی عمیق گرفت: دارم با حداکثر سرعت می رم نمی بینی؟!

@mahbookslibrary

چشمانم را تند برگردانم سمتش: دعوا داری؟ فقط یه سوال بود می خوای پاچه بگیری دست دست نکن می خوای بهانه بدم دستت؟

بعد با خودم فکر کردم چه خلوت دو نفره ای! داخل جاده ی ناروک !

صدای دو رگه اش می رفت که صاف و یک دست و زنگدار شود: نمی دونم کی می رسیم دفعه ی اولمه این جاده رو میام؛ بچه ی شارشیر نیستم که!

چشمان غضب کرده ام را از نیمرخش گرفتم!

بعد به خودم و این شانس لعنتی، غر زدم زیبا به تو خلوت عاشقانه نیامده؛ تو افریده شده ای که زیبا مطیع باشی یک دختر به زعم همتا بی احساس، سرد، بی روح، که تا می آیی کمی گرما بگیری و مثل دخترک های تازه از تخمِ بلوغ درامده فکر کنی یک نفر که اتفاقا مثلا هوادارت است می زند با زبان گوشتی له و لورده ات می کند؛ اصلا تو را چه به این غلط ها؛ بچسب به هدف؛ ساشیوم، هویت، قدرت، طمع...سخاوت چه می گفت: طمع دنیا...

@mahbookslibrary

سرم را تکیه دادم به صندلی و چشمانم را بستم؛ دیگر نه جاده ی ناروک صدایم می زد نه رودخانه ی خروشان تیراس!

#سهیم136

رسیدیم پیاده شو...

صدای سپیدار بود؟ داشتم خواب می دیدم؟ ساعت چند است؟ الان چه وقت روز است؟

چشمان نیمه بازم که هنوز به نور عادت نکرده بود را به زحمت به دور و اکناف چرخاندم و حافظه ام برگشت: من و او... خلوت دو نفره! جاده ی ناروَک! اینجا هم دهکده ی شارشیر است لابد!

فیش فیشی کردم و روسری سرم را که یک طرفه شده بود و موهای بی حالتم را نا منظم تر جلوه می داد درست کردم و دستگیره ی در را کشیدم و پای راستم را گذاشتم بیرون و حجمه ی هوای سردی بر صورتم نشست و سپیدار تکیه داده بود به کاپوت مشکی ماشین: این شارشیر این شما بفرما!

@mahbookslibrary

سر تکان دادم: منظور؟ یعنی چی؟ تو گفتی بیایم اینجا این شارشیر این شما؟ حالا باید کجا بریم؟

بی انکه نگاهم کند دو دستش را گرفت جلوی پایش: باید دخمه ای این یارو رو پیدا کنیم!

-چطوری؟

نگاهش را چرخاند بین اهالی که داشتند از رودخانه فیض می بردند یکی به شستن لباس و دیگری به شستن ظرف و بچه ها نه اما.. به شستن همدیگر: تو گفتی بیایم اینجا تو گفتی انگیزه ی هیچ کاری نداری جز هویت! حالا هم برو بگرد پیداش کن

پوزخند صدا داری زدم: تو هم گفتی تا ته این خطُ باهام هستی!

سرش برگشت سمتم و با آن چشمان مشکی که تا چند وقت پیش هیچ نداشت جز هیچ و الان نه اما... زل زد داخل قرنیه و عنبیه و مردمکم: آره گفتم ولی اینم گفتم به شرطها و شروطها! نمی فهمی؟ باشه دوباره زر می زنم من به عنوان یک مرد خواهان بودنتم. تو زندگیم، همین الان، همین ثانیه

@mahbookslibrary

می خوام باشی می خوام ثابت بشه، می خوام آروم شم، می خوام داشته باشمت، همین الان! بعد تا ته این خطُ باهات هستم.

قه قه زدم بی قید!

و او ادامه داد: بخند تحقیر کن به قول خودت من تحقیرت کردم الان نوبت توهه! باشه گهی زین به پشت و گهی پشت به زین... من جُور این دل لامصبمو می کشم ولی می خوام داشته باشمت بی اما و اگر... بعد تا ته خط هویتو باهات هستم بعدش زیبا... هر چی تو بخوای هر چی تو بگی ... هر چی تو امر کنی فقط ثبت کن این سند بله رو!

لبهایم می لرزید؟ دست هایم؟ زانوانم؟ تمام دل و قلب و...

#سهیم137

خیلی امده بود نزدیک... خیلی حرف زده بود... خیلی حرف از خواستن زده بود حرف از ... لب هایم خشک شد و دستانم یخ و مویرگ هایم پر از

@mahbookslibrary

حرارت گلبولهای قرمز و او هنوز داشت مرور الفِیس می کرد انگار... چشمان مشکیش بین دو چشم راست و چپم در گردش و من بین بوی بلک افغان و کلمات یکی در میان او شاید... نمی دانستم چه بگویم اصلا حرفم نمی آمد... تمامم شده بود یک حس نمی دانم چه... سوزن سوزن شدن و ذوب شدن پوستم به ثانیه می کشید...

وسط حسی که توان پاهایم را نیز داشت می برد گفت: زنم میشی؟

لبم به لبخند نیمه بازی چرخید: چه خواستگاری رمانتیکی!

لب پایینم را گزیدم: چطور توقع داری یهو تو این ابرقو بله بدم بهت بدون مشورت بدون هیچ فکری بدونِ...

سرش را اورد نزدیک تر: من بهت مشورت میدم! می دونی جواب مامانت چیه؟ من بهت میگم! میگه نه این پسر و دار و دستش به درد ما نمی خورن! زیبا جان تو باید فکرت هدفت اصلت، ساشیوم باشه! سپیدار سراوندی از ما نیست بفهم !

@mahbookslibrary

رگ پیشانیش زده بود بالا! چشمانش سرخ! و کمی شاید خیس !

بعد از خودم پرسیدم گریه می کرد؟

با صدایی که ته رگه ای از بغض داشت ادامه داد: حالا خانم زیبا مطیع، سرکار خانم زیبا مطیع، جانشین خانم شبدر سراوندی آیا من از تو نیستم؟ می خوای بندازیم دور؟ می خوای به حرف و مشورت مادرت گوش کنی؟ کسی که عشقشو مثه یه آشغال پرت کرد تو زباله دونی محلات؟ بعد با کسی که هیچ حسی بهش نداشت ازدواج کرد و تمام عمرشو تو مرکز فرماندهی خودش گذروند و تو رکاب پادشاهیش، اسم ابرقدرت ساشیومو یدک کشید و تمام هدفش همین بود. اینو می خوای؟ ولی اگر شبدر سراوندی دومی؛ من سخاوت مطیع نیستم! داستان مادرتو از خودِ مطیع شنیدم و مطیع گفت: نزار قصه ی من تکرار شه و نمی زارم! اگر هویتو می خوای منم... خواستمو گفتم! وگرنه از همین راهی که اومدم بر می گردم به شرافتم قسم به شرافت نداشتم قسم بر می گردم و تو همین

@mahbookslibrary

ابرقویی که می گی تنهات می زارم و دیگه پشت سرمم نگاه نمی کنم!

سرم را مستاصل برگرداندم سمت رودخانه و دوباره به چشمان مشکی سپیدار: تو چرا همه ی کارات اینطوریه! عجیب و غریب! اون از ابراز علاقه ی یهوییت! یا حرفت به پدرت که دو سه روزه باید... اینم از خواستگاریت؟ ببینم از بچگی هر چی خواستی بهت دادن نمی دونی هر چیزی هر کاری تو این دنیا باید پروسه ی خودشو طی کنه؟ نمی تونی یهو بگی من قیمه می خوام بزارن تو بشقاب! باید جا بیفته !

نگاهش را نگرفت: من قیمه ی خام می خوام باید کی رو ببینم؟!

#سهیم138

لبم به لبخند دندان نمایی باز شد و یک قدم عقب رفتم و نگاهم را گرفتم و دادم به پسر بچه هایی که با دست، ما را نشان می دادند و پاچه های شلوارشان تا روی زانو بالا زده بود و بلوزی

@mahbookslibrary

نداشتند و داخل آب زلال رودخانه ی تیراس، حال می کردند!

-نمی فهمم باید با تو با چه زبونی حرف زد که بفهمی... باشه من در موردت فکر می کنم؛ جدی هم فکر می کنم؛ سریع تر از قبل هم فکر می کنم ولی نمیشه یهو... نمیشه

-نه دیگه نشد من یهوییش می کنم! می دونی چرا سخاوت از نظر من مهره ی آسی نیست؟ چون جربزه نداشت بگیره عشقشو... به نظر من باید خیلی بی عرضه باشی که عشقت بشه مال یکی دیگه! من اگر جای سخاوت بودم سر اون شوهر قبلی و بعدی مادرت روی سر در شهر آویزون بود!

لبخندم دندان نما تر شد؛ دیوانه است لابد! روی دیوار چه حیوان وحشی و بی منطقی، یادگاری نوشته بودم؛ دیگر داشتیم توجه همه را به خودمان جلب می کردیم با این ریخت و قیافه و بلاتکلیفی و اصلا نمی دانستم تکلیفم چیست! در برابر این بچه ی روبرو که هیچ منطقی سرش نمی شود باید چه

@mahbookslibrary

کنم! آن وقت ها آنقدر بی تجربه بودم که نفهمم درک نکنم و اصلا نابلد باشم! تکیه ی کمرم را دادم به ماشین:

-الان باید چی کار کنیم؟ داره شب میشه سپیدار از خر شیطون بیا پایین... خوب؟

نوک بینیش را با انگشت مالید: من سوار نیستم که پیاده شم تو سواری! به نظرت مال دنیا خر شیطونه یا محبت به یه دختری که تو محلات به بی احساس بودن معروفه! تازه دارم درک می کنم اینا شایعه نیست شما سراوندیا واقعا دارین تکامل اشتباهی پیدا می کنین!

به که می گفت سراوندی؟ خودش بچه ی شاه شولمه ی خاندان کوتیان است لابد و منِ مطیع از سراوندی ها!

نمی خواستم عصبی شوم نمی خواستم منطقم در این گیر و دار لجبازی های بچه ی روبرویم تحت تاثیر تحریک هایش قرار بگیرد اما... با غیض جواب دادم:

@mahbookslibrary

-میشه اول فکر کنی بعد حرف بزنی که مبادا یه موقع به طرف مقابلت بر بخوره!

ساعت مچ دستش را با دست دیگرش جا به جا کرد و مچ همان دستش را گرفت: - نه برعکس می خوام بهت بربخوره! زنم میشی یا برم؟

بدون اینکه بخندم گفتم: داری میگی منو آوردی تو این ابرقو که بزاریم لای منگنه و از توش در بیاری خواستتو! خیلی رذلی! عشقتم آبدوخیاریه! چون بچه ی شمشادی

یک قدم نزدیک شد و نفس داغ و رگ برامده ی پیشانی و چشمان سرخش گویای همه چیز بود اما عصبانیتش را خیلی آهسته زمزمه کرد:

-تو هنوز یک شمه از بچه ی شمشاد بودنو ندیدی! می دونی چرا؟ چون هیچ کس تو رو جلوی یه دختر پنج ساله مجبور نکرده شکنجه یاد بگیری! دختر همین آدم! همین آدمی که می خوای بری پیشش بگی چند منه! من دختر این آدمو شکنجه کردم چون بچه ی شمشادم! تو چه می فهمی پسر شمشاد بودن یعنی چی؟ چون هیچ کس چاقو نداده

@mahbookslibrary

دستت تو ده سالگی که گردن آدمیزاد ببری! تا بحال دیدی جون دادن آدما رو؟ دیدی چطوری لحظه ی اخر نگات می کنن؟ دیدی نفرت تو چشاشون چطوری موج می زنه!

اشک از گوشه ی چشم هایش راه کشیده بود؛ بغضِ داخل صدای زنگدارش دلم را لرزاند و حقائق تلخ روی زبانش، قاعده هایم را !

با همان صدای لرزان ادامه داد:

-بچه ی شمشاد بودن هزار و یک چاله چوله داره دختر نازپرورده ی سراوندی ها! من پسر ارشد شمشاد بزرگم! گرگ تربیتم کرده یاد ندارم عشق و عاشقی کنم اصلا تابحال کسی رو دوست نداشتم که بلد باشم! آره عشقمم آبدو خیاریه! فقط می دونم می خوام... بلد نیستم چطوری! همین و باید بشه... چون اگر نشه دیگه نمی تونم این زندگی نکبت بارو گهمو تحمل کنم...

#سهیم139

@mahbookslibrary

چشم از چشمانش کشیدم و راهم را گرفتم به سمت زنانی که چادرهایشان را دور کمرشان بسته بودند و اکثرشان یا دست در لگن های سفید، می شستند و یا می چلاندند لباس های شسته را و البته چشم هایشان، کمانش سمت اعمال سپیدار و ری اکشن های من بود گویا... از تپه ی شیبدار سر سبز به آرامی پایین رفتم و لبخند به لب، چشمانم را بین زنان کنجکاو چرخاندم و چشمم روی زن جوانی فیکس شد که روسری ساتنی به سر داشت و موهای بلوند شده اش ساده و کج افتاده بود روی پیشانیش؛ از همان دور شروع کردم: سلام، شما می دونید بابا محمد صادقُ میشه کجا پیداشون کرد؟

اول چشمانش را جمع کرد که انگار نشنیده و همانطور که لباس چلانده شده ی داخل دستش را بیشتر می چلاند او هم داد زد: کی رو؟!

سعی کردم سرعتم را تند کنم و پایم را روی سنگ کوچکی گذاشتم تا شیب تندِ تپه را طی کنم که سنگ، از زیر پاهایم کنده شد و تا نیم متری سر خودم و برای افتادن و ضربه ای مهلک آماده شده

@mahbookslibrary

بودم که دست سپیدار مانع افتادنم شد؛ داشت پشت سرم می آمد؟

اخم هایش در هم تنیده و نگاه دلخور و عصبیش را از من گرفت و بازویم را آرام رها کرد و رفت سمت زن که حالا بیشتر روی وجنات من و سپیدار، چشمانش مانور می داد:

-بابا محمد صادق... کجاست خونش؟

لبخند های زنان نشان از شناخت کاملشان می داد.

یکی از زنان میانسال که نشسته بود روی دو پا و دستش درون آب های پر از کف بود و روسریش یکوری شده بود همانطور با لبخند گفت: کلبش تو دشته؛ همین جاده رو بگیرین مستقیم برین؛ الان مردا رو زمیناشونن؛ شبا هم اونجا می خوابن؛ از هر کسی سراغ بابا محمد صادقو بگیرین نشونتون می دن.

لهجه ی عجیب و غریبشان را بی خیال شدم و رو به زن گفتم: مرسی از راهنماییت

@mahbookslibrary

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابش بمانم برگشتم سمت همان تپه ی شیبدار و صدای یکی از زن های پشت سر امد :

-آقا کمکش کن اینقدر ماها از این تپه افتادیم؛ خیلی شیبه ها؛ همین ماه پیش پسر بنده خدا علی خدا بیامرزم از همین تپه افتاد و جفت پاش شکست!

با سپیدار بود؟

به سر تا پای تپه نگاه کردم :

-نه بابا اونقدرا هم شیب نداره خودم می تونم برم .

دو قدم بر نداشته بودم که سپیدار نزدیک امد و دستش را به سمتم اورد و آرام گفتم :

-دست زدی نزدیا! مگه نمیگی خودم برم؟ دارم میرم شما هم می تونی برگردی!

به زحمت، تپه ی شیبدار سبز را بالا رفتم و صدای قدم های سپیدار، پشت سرم گواه پشتیبان بودنش را داشت که اگر بیفتم جای بدی نخواهم بود!

@mahbookslibrary

#سهیم140

وقتی رسیدم بالا، نفس از نفسم کنده نمی شد و گلویم خشک و پاهایم بی رمق و خیس عرق بودم اما... راهم را گرفتم به سمت جاده ای که مشرف می شد به مزارع سرسبز برنج و گندم و نمی دانم چه ها و شاید بابا محمد صادق...

نمی اید؟ نمی برتم؟ به درک! بقیه ی راه را خودم می روم! همین مانده که بدون حرف و تصدیق مادر، به این کسی که می گوید از ده سالگی چاقو دستش گرفته بله بگویم که اگر مادر از سرِ عصبانیت، سرم را لبه ی پشت بام، گوش تا گوش نبرد؛ یک روز، یک ماه، یک سال دیگر، این جانیِ تربیت شده این کار را می کند؛ خودم تمام راه را می روم و اصلا به درک که دلم گیرِ چشمان مشکیش مانده؛ به درک که زیبا تعادل هورمونیش به هم ریخته و این بیماری همه گیر را گرفته! به درک که بوی بلک افغانش درون سلول به سلول حافظه ام بلوا به پا کرده؛ به درک که اخم های وسط دو ابروی هشت مانندش قشنگ ترین

@mahbookslibrary

قاب این روزهایم شده؛ به درک... من جانشین ارشد ساشیومم! من زیبا مطیعم... من عشق را زنده به گور خواهم کرد!

این ها حرف های آن روزهای من بود!

نمی دانم چقدر از راه را امده بودم و چند تا پیچ جاده ی باریک را طی کرده بودم و سبزینه های حاشیه اش را بدون حتی نیم نگاهی جا گذاشته بودم و گل های قرمز و زردی که مثل قالی کرمان، دشت را پوشانده بود را از نگاهم فاکتور گرفته بودم ولی تمام راه، صدای چرخ های مرکب سپیدار می آمد.

و هر از گاهی صدایم می زد که نمی خوای سوار شی؟ خسته نشدی؟ بیا بالا این بار اخرِ اصرار می کنما! و باز جملات قبل تکرار می شد و بار اخر، بار آخر نبود که هنوز می امد و بوق می زد؛ ممتد هم می زد!

دوست داشتم تا تهِ به قول سپیدار خط را خودم بروم و به هیچ مردی تکیه نکنم ولی دیگر پاهایم از رمق افتادند و ایستادم و رو به مرکب سپیدار و

@mahbookslibrary

چشمم روی جاده و شالیزارها، و بعد ماشین و دوباره جاده می گشت و سپیدار از ماشین پیاده شد و در را باز کرد: سوار شو !

همین؟ نه عذرخواهی... نه اکی باشه هستمی... همین؟ سوار شو !

-سوار شم که چی؟ باز مقصد بعدی شروع کنی به تهدید؟ که میزارم می رم؟

چند ثانیه ای چشمانش داخل چشمانم... چشمانم داخل چشمانش دنبال چیزی می گشتند که اسمش را نمی دانم... و شاید نمی دانستم! و بعد از سکوتی طولانی لب های خشکش را باز کرد: تو تهدید به رفتن نکن من هستم همیشه!

گلوی خشکم را بی خیال شدم و جمله ی سپیدار را نیز:

-نه اینبار برعکس می خوام تهدید کنم. اگر نفهمم هویت چیه و اینکه چطوری این سیر تکاملی رو میشه متوقف کرد... من میرم ... نه تو... میرم یه

@mahbookslibrary

جایی که عرب نی انداخت سپیدار... پس اینقدر روی اعصاب من نباش!

#سهیم141

پوزخند زد؛ تلخندی عمیق... بعد لب پایین و تار های ریشش را گاز گرفت و دست به کمر زد و چشم ریز کرد به سمت دشت و اخم هایش می رفت که غلیظ تر ... عمیق تر و ترسناک تر شوند ولی به جایش...

چشمانش خیس شد... این بشر واقعا مرد بود؟ مرد ها که اینقدر گریه نمی کنند!

با آن چشمان خیس، برگشت سمتم و زل زد به چشمان من که از فراستِ دعوا افتاده بودند و لب زد : اجالتا بشین تو ماشین تا بعد!

بعد هم دستش لبه ی در را رها کرد و همانطور که از جلوی ماشین می گذشت با دستمالی که از جیبش کشید بیرون نوک بینیش را مالید وفیش فیش کرد؛ نشستم و نشست؛ نمی دانم چقدر از راه در سکوتی

@mahbookslibrary

مملو از عجائب طی شد؛ رسیده بودیم به زمین های کشاورزی که مستطیل های عریض سبز و زرد و سفید، سراسرش نقش بسته بود و تازه یادم افتاد کوله ام داخل ماشین سپیدار جا مانده بوده و ادعای رفتن هم داشتم و اگر می رفت چه گلی به سر می کردم و بعد زبان خشک و حس بد روی زبانم، تشنگی را فریاد زد و کوله را از صندلی عقب کشیدم و روی پایم گذاشتم و زیپش را...باز کردم و برگه ای تا شده به چشمم خورد !

با تردید و علامت سوالی بزرگ و بُلد شده، داخل ذهنم، برگه را برداشتم و بازش کردم...

یعنی او نوشته؟

یک آن دلم لرزید... نفسم بند آمد... قلبم یکی در میان می زد... بعد فکر کردم چطوری در حین رانندگی نامه نوشته؟ خودم جواب خودم را دادم شاید قبلا نوشته ولی خط کج و معوج روبرویم نشانِ با یک دست صد هندوانه برداشتن بود!

@mahbookslibrary

چشم چرخاندم روی ابیاتی که هر چند به سختی خوانده می شد ولی به راحتی در دل و جان و حافظه ی بوی بلک افغان گرفته ام نشست!

-در آتش، رهایم، خدا شاهد است!

به غم مبتلایم، خدا شاهد است!

شب است و دل و بیکسی، وای من!

به درد آشنایم، خدا شاهد است!

دگر صبر و تابی، دگر طاقتی

نمانده برایم، خدا شاهد است!

دلم میگدازد در آتش، دریغ!

به غم همنوایم، خدا شاهد است!

شکسته است آیینه های مرا

غم دیر پایم، خدا شاهد است!

رسیده است تا نا کجا، نا کجا

طنین صدایم، خدا شاهد است!

بگو جان ما را ز غم چاره چیست؟

@mahbookslibrary

اسیر بلایم، خدا شاهد است!

به شعر غریبم به شبهای غم

ترا می سرایم، خدا شاهد است!

#سهیم142

زیر باران ته پاییز رفتیم جاده ی تیراس را؛ کاغذ را بدون هیچ حرفی تا زده بودم و گذاشته بودم لای دفترچه ی جلد زرد جزوه ی ساشیومی و لای این گنداب پسر بچه ی کنارم را بالا نیاورده بودم. نمی دانم چرا؟

قطرات درشت باران خودشان را با شدت می زدند به شیشه و بعد با برف پاک کن که داخل محلات بیشتر باران پاک کن بود صاف می شدند و سر می خوردند پایین... راهنما را زد و با احتیاط نگه داشت کنار جاده و شیشه ی سمت من را کشید پایین و تازه متوجه آلونک کشاورزی شدم که رویش با نی و چوب و برگ پوشیده بود و صاحبش داشت پلاستیکی ضخیم را بین نی و

@mahbookslibrary

چوب ها اسیر می کرد تا شاید این باران چموش وارد خلوتش نشود و خیس و سردش نکند لابد؛

-سلام پدر جان

پدر جان؟! بعد فکر کردم این سراوندی ها خیلی خوب با سیره ی گرگ ها عجین شدند و زبان بره ها را بلدند! بعد یاد داستان حبه ی انگور افتادم!

مرد کشاورز که روی سر خودش هم یک کلاه و پلاستیک انداخته بود اول نگاه کرد به سپیدار و سعی کرد وسط آن همه آب خودش را با آن چکمه های جیری بلند برساند به ماشین و سپیدار خودش را کشید سمت من و پنجره و بیشتر داد زد:

-بابا محمد صادق کجاست کلبش پدر جان؟

مرد پلاستیکی نزدیک تر شد و نگاهش بین من و سپیدارگشت و روی جاده و دوباره سپیدار فیکس ماند:

-همین پیچو رد کنی می رسی به کوه، کوهو دور بزن یه غار اونجا هست الان که بارونه تو اون غار می تونی پیداش کنی!

@mahbookslibrary

-خیلی از اینجا دوره؟

-نه خیلی... تند بری زود می رسی بفرما یه چایی بخور گرم شی بعد حرکت کن

سپیدار درست نشست:

-مرسی باید بریم دیر میشه

کشاورز سرش را تکان داد و دستش را از لبه ی شیشه برداشت و خودش را عقب کشید و نگاهش روی سر تا پای مرکب سپیدار بود و سپیدار هم سر تکان داد و حرکت کرد و بعد:

-میزارمت ولی نمیام تو؛ به همون دلائلی که بهت گفتم... نه می خوام تهدید کنم نه می خوام بزارم برم؛ ولی نمی تونم بیام پیش مردی که دخترشو شکنجه کردمو...

نگاهم روی نیمرخش ثابت ماند:

-واقعا شکنجش کردی؟ چند سالش بود؟

اخم هایش غلیظ تر شدند و جواب نداد و من گفتم:

-باشه من تنها می رم تو...

@mahbookslibrary

#سهیم143

سرم را برگرداندم به باران و جاده و سیلاب هایی که جمع شده بود حاشیه اش که دوباره صدای سپیدار امد:

-هم سن و سال خودم بود وقتی تازه رفتم تو کلاس درس شمشاد... ده ساله... درست وقتی که اولین درسمو گرفته بودم!

مو به تنم راست شد و سرِ تکیه داده روی پشتی صندلیم را چرخاندم سمتش :

-و اولین درست چی بود؟

پوزخند... نه تلخندی کم عمق زد: برای تولد ده سالگیم بابا شمشاد، یه بره ی خیلی سفید و خوش بر و رو برام خرید و گفت: خوب ازش مراقبت کن این مال خود خود خودته... بعد نشست کنارم و گفت: براش اسم نمیزاری؟ اسمش شد لگ چون یه پاش می لنگید و گفت اگر اسم پا بزاریم روش شاید پاش بهتر شه و با هم خندیدیم... خوشحالی بی

@mahbookslibrary

حدی داشتم... براش اسم گذاشتیم و یه روبان قرمز بستیم دور گردنش... اون دوران قشنگ ترین لحظات عمرم بود... تمام روز تو باغ کنارش دراز می کشیدم و اون می چرید... حتی شمشاد اجازه می داد بیارمش تو اتاقمو علارغم اعتراض مادرم، ساعت ها تو اتاق باشیم و خوش بگذرونیم ...

لبخند روی لبم را خوردم چون سپیدار نمی خندید. ادامه داد:

-چند ماه گذشت و من و لگ شده بودیم دوستانی که هرگز تمثالشو هیچ جا نمیشه پیدا کرد! یه روز صبح شمشاد اومد رو سرم و گفت باید اولین درس زندگی رو یاد بگیری! گفت امروز غذا نداری و خودت باید غذا گیر بیاری! اولش فکر کردم بازیه... ولی وقتی از صبحانه و نهار و شام خبری نشد فکر کردم کار اشتباهی کردم... مادرم کاملا دست بسته بود و جرات کوچک ترین اعتراضی نداشت و اینطور مواقع تو اتاق حبس خانگی می شد... دو روز گذشت و بی جون افتاده بودم رو تختم و اشکام گوشه چشام خشک شده بود. که

@mahbookslibrary

شمشاد اومد تو اتاق و گفت یه راه حل پیدا کردم... با هم رفتیم طویله... پیش لگ... یه چاقو داد دستم و یه ظرف اب و گفت اول بهش اب بده و بعد سرشو ببر بعد با هم میریم کبابش می کنیم و سیر میشی! ... اولین کاری که کردم خراب کردن شلوارم بود! بیهوش شدم اما وقتی به هوش اومدم تو اتاقم یا تو بیمارستان نبودم کنار لگ و ظرف اب و چاقو بودم... لگو با دستای بی جون تو بغلم گرفتم... اصلا نمی دونم اون همه توان و جونو از کجا می اوردم... قبل از اون فکر می کردم ادما با یه ساعت غذا نخوردن می میرن! اما من انگار به قافیه ی شمشاد هفت تا جون داشتم... نمی دونم چند روز دیگه گذشت و چشام سیاه و سفید می رفت و فقط یادم میاد که از حال می رفتم و دوباره به هوش می اومدم و از اب تو ظرف می خوردم ... که باز شمشاد پیداش شد و گفت: هنوز گرسنت نشده؟ لال تر از اونی بودم که اعتراض کنم و مثه نسل جدید قد به قد شم و شاخ به شاخ.. اصلا جلوی شمشاد و قلدری؟ نشست همونجا کنارم... گفت بابا جان پاشو غذاتو اماده کنیم بریم کباب کنیم... یه

@mahbookslibrary

بوی محشری داره سپیدار... پسرم این دوست نیست این غذاست... یک مرد دوست نیاز نداره اما غذا چرا... از جام بلند شدم... گرسنگی... بی جونی... نشستم... حال بد... چاقو رو برداشت و دستمو گرفت و گذاشت کف دستم... لگو اورد نزدیک... به ظرف اب اشاره کرد... گذاشتمش جلوی لگ و اشک ریختم... هق می زدم گریه می کردم ولی گرسنم بود نمی دونم روز چندم بود ولی دیگه درست چشام نمی دید... دستام توان گرفتن چاقو رو نداشت... شمشاد سر لگو اورد نزدیک و گذاشت روی یک پاره اجر و صدای بع بعش تو گوشام نشست و اشک مثل یک حائل جلوی دیدمو گرفت و شمشاد دست چاقو به دستمو برد روی گردن لگ و ... گوشت کباب شده و بوی پولو... با اشک غذامو خوردم و وقتی سیر شدم رفتم تو طویله و وقتی یادم افتاد چی خوردم همشو بالا اوردم! اولین درسو گرفته بودم! وقتی شمشاد میگه کاری باید انجام بشه نزار شروعش به درازا بکشه چون اون کار دیر یا زود انجام میشه!

@mahbookslibrary

#سهیم144

صدای شعله ای که در حال سوختن بود؛ صدای قطرات باران آن بیرون، بوی نم، بوی چوب، بوی خاکستر، بوی دود، بوی چای دختر نابینای بابا محمد صادق و صورت مثل برف سپیدش، موهای نسکافه ایش، مژه های بلندش، دستان ظریفش، کمر باریکش، اندام متناسبش و باز، چشمانش که نمی دید... روسری سفید و کرمش را بسته بود پشت گردنش، همانطور که دستانم روی آتش بودند و چشمانم روی زیبایی دختر نابینای روبرویم که سعی داشت داخل لیوان های دسته دار چای بریزد؛ داشتم فکر می کردم نکند یک نخ این چشمان نابینا به سپیدار وصل باشد!

-بابا محمد صادق، گفت به اون پسرم بگین بیاد تو!

چشمانم گشاد شد:

-کدوم پسر؟ من تنهام

لبخند لب های باریک دختر روبرو گویای چیز دیگری بود؛ چای داغِ روی آتش، دم کشیده داشت

@mahbookslibrary

شره می کرد داخل لیوان های دسته دار و علامت سوال ذهن من پر رنگ تر...

-بابا محمد صادق گفت ما می بخشیم که خدا ما رو ببخشه! بگو تو سرما نمونه و بیاد تو غار!

دوباره مصر گفتم: گفتم که تنهام !

سینی را هل داد سمتم:

-تنها نیستی بابا محمد صادق گفت تنها نیستی وقتی بابا این حرفو می زنه یعنی تنها نیستی بگو بیاد تو!

یعنی دیده بودمان؟!

لیوان دسته دار را برداشتم: می شناسیش؟ می دونی بابا محمد صادق کی رو میگه؟

او هم لیوان دسته دار خودش را برداشت و در حالیکه چشمان آبیش روی نقطه ی نامعلومی داخل فضا فیکس مانده بود لبخند به لب گفت:

-نه ... من هیچ وقت نمی فهمم بابا محمد صادق این چیزا رو از کجا می فهمه فقط می فهمم می فهمه درست می فهمه واقعا می فهمه بابا هیچ وقت دروغ نمیگه... هیچ وقت ...

@mahbookslibrary

جرعه ای از چای بوی دود گرفته را سر کشیدم و پرز های نوک زبانم بی حس شد از داغیش:

-شما دوربین دارین؟ ما رو دیدین؟

لبخندش عمق گرفت: نه... دوربین؟!

بعد هم ریز خندید و من همانطور متعجب:

-پس از کجا فهمیدین؟!

دامن گلدارش را روی پایش مرتب کرد:

-من نفهمیدم که... بابا محمد صادق نماز صبحشو که تموم کرد گفت مهمون داریم امشب. دو نفرن... سوپو بیشتر بار کن...

درصد زیادی از مویرگ هایم از کار افتادند. فقط لب هایم باز شد: یعنی چی؟ صبح امروز، بابا محمد صادقت اینا رو گفت؟

لبخندش دندان نما شد و دندان های یکدست و سفیدش خود نمایی کرد:

-چاییتو بخور...

@mahbookslibrary

تعجب، بهت، ناباوری و گیجی چهار چوب تمام عناصر حیاتیم شده بودند. دستانِ از بهت یخ زده ام را دور لیوانِ داغ، حائل کردم و کمی به سمت دختر نابینا و خندان بابا محمد صادق نیم خیز شدم و کنجکاوانه پرسیدم: بابا محمد صادق دیگه چی گفت در مورد ما؟

چشمان دخترک روی همان نقطه ی معلوم کمی لرزید و لب هایش از صرافتِ لبخند زدن افتاد و بعد گفت: بابا محمد صادق گفت من با اون دختر حرفی ندارم بزنم امشب خودشونو گرم کنن غذاشونو بخورن و استراحت کنن‌و فردا راهی که اومدنو برگردن!

راست نشستم و بدون هیچ مکثی با لحنی که کاملا هویدای نارضایتی و اعتراضم بود پرسیدم: چرا؟!

سرش را با لبخندی کم جان که نشان از شرمنده بودنش داشت تکان داد: به خدا نمی دونم. ببخشید ناراحت شدی حتما

@mahbookslibrary

من هم سرم را تکان دادم: نه ولی چرا چطوری میشه با بابا محمد صادقت حرف زد؟ با همه اینطوریه؟

سرش را تند و تند تکان داد: نه اصلا برعکس بابا محمد صادق با همه میگه و می خنده ولی

آب دهانم را قورت دادم و به وضوح، حالم بد بود: ولی چی؟

لب هایش را تکان داد: ولی بعضیا رو نمی بینه باهاشون حرف نمی زنه علتشو منم نمی دونم.

گوشه ی لب هایم اویزان بود: می تونم برم پیشش؟ خواهش می کنم من از راه دوری اومدم باید ببینمش... باید با هاش حرف بزنم علتشو بپرسم.

کمی مکث کرد و بعد: مطمئن نیستم جواب بگیری ولی من پیغامشونو رسوندم شما می تونی سعی کنی شاید تونستی!

#سهیم145

از جایم بلند شدم: کجاست؟

@mahbookslibrary

با دست اشاره کرد به آن طرف غار: بیرون زیر بارون داره نماز شکر می خونه

همانطور که داشتم با خودم کلنجار می رفتم که نماز شکر دیگر چه صیغه ایست راهم را گرفتم به سمت انطرف غار و بابا محمد صادقی که داشت نماز می خواند آنهم زیر باران! خود آزاری دارد؟

قدم هایم بلند بود و در حینی که سعی می کردم تند راه بروم داشتم دو دو تا چهار تا می کردم تا شاید راه حلی، راهکاری، چاره ای به ذهنم برسد برای شکستن شیشه ی این معما و رسیدم و دیدم که بابا محمد صادق زیر باران می خواند رَبَّنَا آمَنَّا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِين... با دلی مملو از تردید و ترس از ابهام اتفاق پیش روبرو آهسته رفتم پشت سرش؛ قطرات باران خودشان را خیلی محکم می زدند به صورتم و مردی که بی دلیل زیر باران را برای نماز انتخاب کرده بود البته به زعمِ من... منی که آن روزها واجباتم را نیز نمی خواندم. اصلا خدا را به خدایی باور نداشتم هر چند وقت وقتش که دستم از زمین و زمان کوتاه بود زبانم به خدا خدا گفتن می چرخید و بعدش... شک،

@mahbookslibrary

ابهام و تمام آنچه درون ذهن یک مرتد خانه می کند درون نورون ها و نیم کره ها و سلول های مغزم جولان میداد. تمام عزمم را جزم کردم و: سلام بابا محمد صادق!

جوابی نیامد و دوباره کلمات عربی خوانده شد.

-من از راه دور اومدم لطفا ردم نکنین برم. نمی دونم چرا گفتین نمی خواین با من حرف بزنین اما حداقل باید دلیلشو بگید...

باران و باد به شدت وزید و موهای بی حالتم را انداخت بیرون و سریع از ترس مرد نماز خوان روبرو جمعشان کردم و از او صدایی نیامد جز همان ربّنایش... بعد زبانم به ناگفته هایی چرخید که باورشان نداشتم و فکر کردم کمی از ژن سراوندی ها در منِ دو رگه قیام کرده که به سبک و سیاق گرگ ها، جلد عوض می کنم: -خدا هم وقتی با بندش حرف نمی زنه یه جوری نشون میده چرا؟

این جمله را از کجا خوانده بود؟ از کجایم در اورده بودم؟

@mahbookslibrary

وقتی گفتم خدا... سکوت برقرار شد و بابا محمد صادق همانطور که تسبیح سبز داخل دستش را زیر باران نوازش می کرد گفت: همین راهی که اومدین برگردین تمام !

از کنارش رد شدم و کمی جلوتر نشستم روی زمین؛ این همه راه نیامده بودم که برم گردانند. باید نخ این گره را باز می کردم؛ باید به مادر و حزب مخالف و موافقش نشان می دادم زیبا مطیع کیست باید می فهمیدم هویت چیست باید با دست پر بر می گشتم. تقریبا با صدای بلند گفتم: من میشینم پیش خدای شما و اونقد التماس می کنم که شما رو راضی کنه به گفتن!

نمی دانم شاید یک ساعت دو ساعت یا اندی زمان لعنتی در سرما و حال بد و این بارانی که قصدِ آرام گرفتن نداشت؛ گذشت و بابا محمد صادق جای عبادتش را عوض کرده بود و من از جایم تکان نخوردم تمام لباس هایم خیس بود و سرما و لرز، عضله به عضله ام را درگیر کرده بود ولی نباید وا می دادم. نباید تکان می خوردم. نباید کم می

@mahbookslibrary

اوردم. داد زدم طوری که صدایم به گوش بابا محمد صادقی که بی خیال من آنطرف زمزمه ی احبّک یا الله به پا کرده بود برسد: خدا... به بندت بگو رسم مهمان نوازی تو محلات این نیست. خدا می شنوی؟ به بندت بگو بگو چرا منو از خودش می رونه؟

یکهو رعد زد! رعد و برقی عجیب و ترسناک با صدایی مهیب و دلهره اور خورد به تنه ی شکسته ی درختی که درست در چند متری ام بود! جیغ کشیدم و آتش زبانه کشید. تمام بدنم را رعشه و وحشت احاطه کرده بود ولی از جایم تکان نخوردم! به مثابه تمام روزهایی که از ترس خدا خدا می کردم زمزمه کردم: خدایا غلط کردم! خدایا من که چیزی نگفتم .

صدای بابا محمد صادق از پشت سر امد: داشتی با خدا حرف می زدی این جوابته دختر جان. برگرد این راهو من با تو هیچ کاری ندارم!

مثل موش های خیس باران خورده در حالی که می لرزیدم و دندان هایم به هم می خورد بدون اینکه

@mahbookslibrary

سر برگردانم سمت مردی که از مهربانیش می گفتند و سهم من بدخلقی بی علتش شده بود پرسیدم: فقط می خوام بدونم هویت چیه؟ چطوری میشه جلوشو گرفت؟ تمام محصولات کشاورزی ساشیوم تو این چند ماهه افت زده! تو محلات داره کشاورزی بالکل از رونق می افته از اسمون محلات هم بارون می باره اما بارون محلات میشه افت محصول و بارون اینجا میشه سبزینه های دشت... اینجا انگار ورای محلاته! چرا؟ این جادو، این هویت چی میگه؟ چطوری میشه طلسمشو شکست؟ تو رو به همون خدایی که باهاش حرف می زنی جواب بده! حداقل بگو چرا با من این رفتارو داری؟ من که تابحال با شما برخوردی نداشتم. من میهمان شمام. اما الان تو این بارون نشستم سردمه حالم بده تو می خوای چطوری به خدات جواب بـــــــــــــــدی؟

من نعره زده بودم و بابا محمد صادق نه اما؛ با سکوت محض دور شد و فقط صدای قدم هایش امد. چه کار باید می کردم که نکردم. هنوز زیبا

@mahbookslibrary

مطیع را نشناختی! آنقدر می نشینم که یخت بشکند و از داخلش جواب معماهایم را پیدا کنم!

#سهیم146

نیمه شب بود که دیگر نا و توان درست نشستن و حتی فکر کردن و مرور اتفاقات را نداشتم که حس کردم صدای سپیدار می اید:

-پاشو یخ زدی پاشو بریم از این خراب شده از اینجا چیزی گیرت نمیاد پاشو سینه پهلو می کنی زیبا اینقدر لجباز نباش

واقعا صدای سپیدار بود؟

-با این لجبازیا از این پیرمرد حرف در نمیاد فقط داری خودتو تحقیر می کنی

پوزخند زدم؛ باران بند امده بود؟ کی؟ من خیلی قبل تر ها تحقیر شده ام! من تمام این درس ها را در کلاس های مادر و دیدن پدری که یکی در میان تحقیر و خفقان را قورت داده بود پس داده بودم. از که حرف می زد؟

@mahbookslibrary

-زیبا می شنوی؟ اصلا حالت خوب نیست. پاشو یه بلایی سرت میاد.

اصلا حوصله ی جواب پس دادن به او را نداشتم. یا اصلا قدرتی، توانی، زبانی نمی چرخید که دکش کنم و راحت بنشینم اینجا تا شاید سوراخی باز شود از گنداب عجیب این پیرمرد عجیب تر... من باید دست پر برگردم

صدای قدم های سپیدار روی سنگ لاخهای لباس آب بر تن کرده می امد و غر و لند هایش... چقدر فکر می کند آقا بالا سر من است و چقدر نیست. من آقا بالا سرِ ساشیومم و آقا بالا سرِ من تمامِ حزبِ مخالف مادر است لابد و تیغ زبان هایی که اگر دست پر بر نگردم... وای اگر دست پر بر نگردم... اصلا سپیدار اینجا چه می کرد؟! چطور جرات کرده؟

صدای قدم های کسی می امد. پاهایم حس داشت؟ دستانم که چوب بودند انگار. و تمام بدنم تنه ی درختی خشک، به مثابه فسیل هایی به قدمت هزارو اندی ساله ...

@mahbookslibrary

-چی می خوای بدونی؟

صدای بابا محمد صادق بود؟

کنار شعله های در حال سوختن، انگار داشت یخ های مویرگ ها و بعد سرخ رگ ها و سیاه رگ هایم دانه دانه می شکست. و درد، جای یخ های آب شده را می گرفت. چطور طاقت اورده بودم را داخل ذهنم بزرگ کردم و تمام تمرکز شریانات مغزم را سپردم به ماوقع ماجرا که نخش می رسید به یک غار عجیب و پیرمردی عجیب تر که کنار دستم نشسته بود. سوالِ سپیدار کجا رفته بود و دخترش، اصلا مهم نیست. دردِ داخل عضلات و ماهیچه ها و غضروف هایم هم به درک. رو کردم به سمت بابا محمد صادق. یک مرد که قیافه اش اصلا شبیه پیرمرد ها نبود که اصلا شبیه آنچه من فکر می کردم و گمان می کردم هم نبود که موهای سفید صاف و مرتبی داشت که کمی از تار هایش افتاده بود روی چشمانش... که صورت سفید و چشمان آبیش درست مثل دخترش، هارمونی چشم

@mahbookslibrary

نوازی داشت. میانسال شاید ولی پیرمرد... نه... و از صرافتِ لجبازی افتاده بود لابد...

-چه بلایی داره سرمون میاد؟

باید دانه دانه گره ها را باز می کردم... به شعله خیره شد:

-دارین میشین نسل شیطان، نوچه ی شیطان، مایه ی خرسندی شیطان...سوال بعدی

-چرا نمی خواستین با من حرف بزنین؟

-چون تو هم وارد این نسل شدی!

-یعنی چه؟

دستی به گردن چروکیده اش کشید:

-یعنی تو الان وارد گود شیطان شدی... تبدیل شدی...

تبدیل شدم؟ من به چه چیزی تبدیل شدم؟ تعجب، بهت، علامات سوال را زدم کنار و زبان چرخاندم:

-به چی؟ چرا؟ من که از سراوندیا نیستم!

نگاهم کرد:

@mahbookslibrary

-به شیطان... به یکی مثل شیطان... یکی که قراره براش کار کنی!

حال بدم رو به بدتر شدن می رفت و این مرد میانسال روبرو حرف های وحشتناکی می زد:

-یعنی چون من بچه ی سراوندیام مشمول این تکاملم؟

لبخند به لبش امد که بیشتر به پوزخند شبیه بود:

-نه ...

از این آرام حرف زدنش آنهم وسط بزرگ ترین و ترسناک ترین حرف های زندگیم خوشم نمی آمد.
ادامه داد:

-نه به خاطر اینکه دختر شبدر سراوندی هستی دختر جان. که به خاطر سهمت... سهیم شدی...

#سهیم147

@mahbookslibrary

تمام پوستم را سوزنهایی به ضخامت عبارت نمی فهمم چه می گویی پوشانده بود. سرم را مستاصل تکان دادم:

-میشه واضح تر بگید.

باز به شعله خیره شده بود:

-سهمت از گناه ...

سر تکان دادم:

-یعنی بقیه گناه نمی کنن. فقط منم! فقط من تو این خراب شده گناهکارم؟ فقط من باید چوب بخورم؟

داشت می خندید ولی آرام. عصبانیت سرید روی زبانم:

-اصلا قشنگ نیست من تو این حال احتضار باشم و شما بخندی مرد خدا!

سرش را با سنگ ریزه های زیر پایش گرم کرد و چند تایش را برداشت:

@mahbookslibrary

-وقتی اینقدر جدی باورت میشه. وقتی چیزی رو که خیلی ها که ادعای ایمان دارن باور ندارن باور می کنی؛ شک می کنم به خیلی چیزا ...

سکوت کردم شاید ادامه دهد شاید از حرف هایش بشود چیزی فهمید شاید...

-تو خدا رو به خدایی قبول نداری تو که اصلا به بهشت و جهنم اعتقادی نداری چطوری اینقدر ایمان داری که این پیش گویی درسته و من دارم حقیقتو بهت میگم؟

خوب که فکر می کردم راست می گفت. چرا اینقدر به این چرندیات ایمان داشتم؟

-کی گفته من خدا را به خدایی قبول ندارم. همه خدا رو به خدایی قبول دارن... همه می دونن بهشت و جهنمی هست...

سر تکان داد:

-نه... کسی که می دونه چاهی هست تو تاریکی بی مهابا راه نمیره... آتشی، چراغ قوه ای، یاری، همراهی با خودش می بره !

@mahbookslibrary

-میشه برام مثل نزنید و بگید چه خاکی بریزم تو سرم؟

-هنوزم ایمان داری که این اتفاق میفته؟

ایمان داشتم؟ به که؟ به چه؟

-اره که ایمان دارم. تهشو بگید

-ته چی رو؟

-ته اینکه چی کار کنم؟

-می خوای خودتو نجات بدی؟

درد ماهیچه هایم داشت بیشتر می شد ولی اهمیتش به صفر می گرایید:

-مهمه؟

سر تکان داد:

-بله مهمه... اگر می خوای خودتو نجات بدی جای خوبی نیومدی. چون من بلد نیستم. همه تو یه کشتی سفر می کنیم. کشتی سوراخ شه به نفع هیچ کس نیست حتی من...

@mahbookslibrary

یکهو یاد استکان چای کنار دستم افتادم. شاید گرمم می کرد. برش داشتم و از گرمایش حس خوبی گرفتم انگار؛ سکوت کردم می خواستم بشنوم بیشتر خیلی بیشتر و او ادامه داد:

-منم سهیمم؛ منم در گناه سراوندی ها در گناه سهیم هایی مثل تو سهیمم... چرا؟ چون منم سکوت کردم. سکوت امثال من میشه سهم من از سوراخ کشتی. ولی امثال تو فقط سکوت نکردن شروع کردن به بزرگ کردن سوراخ و گند زدن به آرامشی که داریم. مثل پسر آدم

چایی گرم ترم کرده بود که زبان چرخاندم با پوزخندی واضح:

-یا مثل خود آدم... ارث از پدر بردیم شاید...

او هم لیوان دسته دار چای را برداشت:

-اینکه خوشی می زنه زیر دلمون... شاید خصوصیت ادمیزادِ... نه ارث پدر...

چای بوی دود گرفته را بو کردم:

@mahbookslibrary

-ولی من گناهی نکردم که شما اینقدر مصرین به اینکه انگشت اشارتون سمتم باشه... به عنوان چی بود؟ سهیم؟

نگاهم کرد. مثل آقا معلم ها که می خواهند مچ دانش اموز دروغ گویشان را بگیرند و بعد باز مثل تمام این چند ساعت عجیب حرف زد:

-قتل کردی یا نکردی؟

#سهیم148

راست نشستم. پلک نمی زدم. حرف و شاید حتی نفس نمی کشیدم.

بعد که بهت ذره ذره سلول هایم را رها کرد و کمر خشکم کج شد و چشمانم از صرافتِ تعجب و بهت زدگی افتادند و به سطح چای غلیظ درون لیوان خیره شدند لب زدم:

-میشه بپرسم این غیوب عجیب و غریبو از کجا می دونین شما که اصلا با محیط اطراف رابطه ای ندارین میگن چند ساله از این غار دور نشدین حتی

@mahbookslibrary

یک درصد نمی تونم اسمتونو بذارم تهدید اما چرا چطوری؟

لبخندی کم عمق روی لب های باریکش نشست:

-و اگر تهدید بودم می کشتیم مثل خدا بیامرزِ قبلی؟ این خاصیت شیطانِ؟ بد عمق گرفتی دختر سخاوت مطیع! اینکه از گناهت خجالت نمی کشی! بهش فکر نمی کنی اصلا مهم نمی دونیش. و گاهی خودت رو ازش تبرئه می کنی و احتمال داره بازم تکرارش کنی خاصیت شیطانِ... فقط نمی دونم چی هنوز تو وجودت زنده است که بی دلیل افتادی پی یک پیشگویی که به تصور خیلیها خرافاته و بس

اخم کرده بودم اصلا خوشم نمی امد که اینطور خطابم می کرد. اینقدر رک، پوست کنده، ... از چیزهایی می گفت که خیال می کردم نمی داند و نباید هم می دانست... جلوی این موجود عجیب درست مثل یک سفره ی باز شده بودم... تمام و کامل هویدا و روشن و بی هیچ رازی... که همه را می دانست از همه چیز خبر داشت! یخم باز

@mahbookslibrary

شده بود و آبش راه افتاده بود داخل شریان های بویاییم... فیش فیشی کردم:

-خوب حالا باید چه کنم؟ مگه میتونم یه نفره یک پیشگویی به این بزرگی رو به عقب برگردونم و خط بطلان بکشم روش یه نفره که نمیشه من یک تنه که نمی تونم پس باید چه کار کرد؟ اگر هیچ کاری نکنم ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ خطر داره؟ یا فقط خطرش اون دنیاست که شماها میگین؟ مدرکی هست که بتونم نشون خیلیا بدم و بهشون ثابت کنم هویت راسته؟!

بالاخره رفتم سر اصل مطلب! و او خندید. بلند و ولنگار و من فقط نگاه کردم عصبی و پر حرص و صبر کردم البته به مصلحت. تا اینکه ادامه داد:

-از پوستش در اومدی؟!

سر تکان دادم: متوجه نمی شم !

داشت نگاهم می کرد:

-از پوست بره ها! نه... هیچ مدرکی وجود نداره که این پیش گویی راست باشه و تو نمی تونی

@mahbookslibrary

کارت برنده ای با خودت ببری محلات! اگر اومدی اینجا که دست پر از قدرت برگردی که همینطوره؛ جای خوبی نیومدی! و اما اتفاق... کشتی که سوراخ بشه چی میشه؟ غرق می شیم هممون به جز کسانی که قایق نجات دارن !

لحنش تمسخر امیز نمود داشت حداقل برای من؛ خم شد سمتم:

-می دونی اولین اتفاق بد چیه؟

چشمانم را ریز کردم و سرم را نرم تکان دادم: نه... چیه؟

-مادرت یک بیماری عجیب داره که ریشه دووندە تو بدنش... روزی رو می بینم که کرم ها حدقه ی چشماشو می خورن... و خیلی عذاب می بینه که این دنیاش طی میشه و بعد وارد دنیای اصلی میشه و هیچ کی اونجا رو ندیده!

حس اعتمادم به حرف هایش لحظه به لحظه اوج می گرفت و این اصلا خوب نبود چون حرف های خوبی نمی زد. من آمده بودم دست پر برگردم و

@mahbookslibrary

اینده ام را بسازم و حالا داشت دلم را هم خالی می کرد .

لب های لرزانم را تکان دادم: ولی مادرم که گنه کار نیست مادرم خیلی خَیّره به خدا؛ خیلی به ادما کمک کرده خیلی دستش به خیر میره نماز می خونه قران می خونه ذکر می گه مامانم اصلا مثه من نیست. چرا اون؟

فیش فیش می کردم حالا هم به خاطر گلوی عفونت کرده و هم دل چرکینم شاید؛ که کاسه ی چشمانم خیس شدند. اخرین باری که گریه می کردم را از یاد برده بودم.

-مادرت؟ وقتی ما سهیم میشیم سهم ما از زندگی، رنگ سهممون از گناه میشه. مادر توسط بچش تنبیه میشه و بچه توسط مادر! سهم تو از گناه خیلی ها رو سهیم کرده خیلی ها که تو این منجلاب دروغ و گناه کبیره و قتل نفس اثر داشتن! حتی اون رهگذری که شنید و ماله کشید روی کثافت کاریت! وحید... دوست چندین سالت! رد شیم از قتل... گناه

@mahbookslibrary

های ریز و درشتت اونقدر زیادن که نمیشه همشون زد این غار بو میگیره... می خوای بازم بگم؟

گلویم درد می کرد. عفونتش رسیده بود به دلم حسم اعتماد به نفسم؛ ولی حس وحشت و کنجکاوی و تردید و چرا و امایم آنقدری بود که درد پیشش رنگ ببازد:

-من اونقدر که میگی گنه کار نیستم اصلا اینا رو از کجا می دونی چرا نمی گی چرا حرف نمی زنی اصلا نکنه تو طرف شایایی! دادی ریز و درشت زندگی منو در بیارن که به هدفشون برقصم ها تو طرف سپیداری! اینا همش فیلمه منِ ساده رو بگو که...

وسط حرفم پرید: هنوز جای اون خالکوبی نرفته! مادرت نفهمیده! هیچ کس نمی دونه... جز خودت و خدا .... و الان من!

#سهیم149

@mahbookslibrary

روی سبزینه های خیس باران و رنگ و رخ سبز چمنی گرفته نشسته بودم و پتو را محکم دور گردن و حلق بیمار و متورمم فشار می دادم و فکرم داخل تمام حرف هایی که دو روز پیش بابا محمد صادق گفته بود و نگفته بود شاید؛ نمی توانستم قبول کنم که من، زیبا مطیع برای گرفتن قدرت از دست مدعیانِ شایایی و ساشیومی مجبور به رفتن تا ته خطِ چه چیز های عجیب و خرافه ای... واقعا خرافه بود؟ اصلا گاهی خودم هم نمی توانستم تمیز دهم بین اعتقاداتم و چیز هایی که بهشان می خندیدم! ولی هر چه بود نمی خواستم همینطور دست خالی و با بی عرضگی محض برگردم و عروس شمشاد شوم و قبضه ی قدرت در ساشیومم هیچ ضمانت قابل لمسی نداشته باشد. باید ادامه می دادم...

دختر بابا محمد صادق سوپ بار گذاشته بود و سپیدار و بابا محمد صادق لبه ی پرتگاه عمیقی بی خیال عمقش نشسته بودند و نمی دانم چه می گفتند و اصلا برایم مهم نبود و همینکه اجازه داده بود تا زمانیکه گره را باز کنم بمانم و بپرسم و بیندیشم

@mahbookslibrary

برایم کافی بود. باید زمان می خریدم و کوله ام را پر می کردم و بعد می رفتم. می رفتم پی عیاشی و خوش گذرانی های مختصِ خودم، شاید هم می رفتم پی این حس عدم تعادل هورمونی و سپیداری که داخل مغزم بد جا گرفته بود و شاید دلم... می رفتم عروس شمشاد می شدم شاید کمی از شمه های جنایتکاری را یادم می داد که اگر باز کسی موجودی تهدید به آبرو بری کرد یاد داشته باشم نابلد نباشم !بوی باران و خاک نم گرفته می رفت و می خورد به سنسورهای لذت... چشمم روی سپیدار بود. ته ریشش نا منظم شده بود و موهایش را به سبک و سیاق همیشگی بالا زده بود. شاید اگر نمی شناختمش باورم نمی شد این مجسمه ی بی روح و خشن می تواند اشک بریزد و بگوید می خواهمت !

-غذا حاضره !

صدای زنانه و ظریف دختر بابا محمد صادق بود که خطاب به من و دیگران، اعلام آماده بودن سوپ را می داد...

@mahbookslibrary

سر سفره، بابا محمد صادق آرام و متفکرانه می خورد؛ ولی من که از شدت تب و درد عضلات هیچ اشتهایی برایم نمانده بود؛ تمام حواسم پی نگاه های سپیدار بود که روی چشم های دختر بابا محمد صادق قفل بود انگار؛ شَکّم داشت به یقین تبدیل می شد که نخ این نابینایی شاید به چند سال پیش بر می گردد و شمشاد و سپیدار... که هر بار این دو نفر به هم نزدیک می شوند سپیدار خیره به چشم ها و سکوت دختر بابا محمد صادق و رگ روی پیشانی بابا محمد صادق را شاهد بودم و سوالِ حرف های امروزشان چه بود داخل ذهنم پر رنگ شد و اصلا برایم عجیب نمود داشت با این سابقه ی گرگ و میشی چطور می تواند بنشیند و با سپیدار حرف هم بزند !

وسط افکاری که روی زبانم نیامده بود؛ بابا محمد صادق سرش را بالا کرد و باز بهت و تعجب نشاند وسط مخیله امان: قیاسِ به نفس نکن دختر جان !

@mahbookslibrary

من و سپیدار مثل اکثر وقت هایی که بابا محمد صادق و دخترش می رفتند برای پیدا کردن گیاهان دارویی و هیزم و امثالهم نشسته بودیم پای چوب های در حال سوختن و شعله های قرمز و نارنجی و زرد و بوی مدهوش کننده ی دود و چوب در حال فدا شدن و طبیعت خاصی که فقط اینجا می شد نظیرش را حس کرد بو کرد بلعید... سپیدار همانطور که نشسته بود روی پتویی که دختر بابا محمد صادق برایش پهن کرده بود و دستش را گرفته بود جلوی زانوانش گفت: چقدر دیگه باید اینجا بمونیم؟ بیا بریم از این خراب شده اینجا بوی خوبی نمیاد؛ نمی خوام بیشتر از این تحقیر شم.

هه چقدر از تحقیر شدن حرف می زد این مرد اشک لب مشکی!

سرفه ی بوی عفونت گرفته ای کردم و به همراه ته مانده اش گفتم:

-به تو که تو نمی گن؛ با این همه بزرگواری که نسبت بهت نشون دادن چطوری اسمشو میزاری تحقیر...

@mahbookslibrary

بعد هم به پتوی قهوه ای روشن و ببری زیر پایش نگاهم را کشاندم:

-والا اینطوری که از تو پذیرایی می کنن ادم شک می کنه که تو رو می شناسن یا نه

نگاهش ر ا به نشانه ی اعتراض به من داد: منو می شناسن یا نه؟!

چقدر جذاب به نظر می رسید وقتی به این آرامی اعتراضش را با آن چشم های مشکی تو رفته نشان می داد:

-چیه؟ بیا بزن! اصلا من بودم این بلا رو سر جگر گوشه ی مردم اوردم ببخشید! شما راحت باش رو اون پتو!

لبش به خنده ای بسته باز شد: بعضی وقتا در عین شیرینی حرفای تلخ می زنی زیبا ...

بعد دمی عمیق گرفت و دستان چفت شده جلوی زانوانش را بیشتر تنگ کرد و به شعله ی در حال سوختن خیره شد: ولی واقعیت، خیلی تلخ تر از شیرینی تو کلامِ توهه...

@mahbookslibrary

لب هایم را خیس کردم و پتوی دورم را تنگ تر گرفتم؛ گلویم درد می کرد؛ عضلاتم داد می کشید و عفونت داشت ریشه می دوانید به سلول و رگ و پیم؛ از ان روز کذایی حالم هر روز رو به وخامت می رفت ولی زبانم هنوز کار می کرد به قول سپیدار:

#سهیم150

-همیشه فکر می کردم آدمایی که بی رحمن و اینطوری یه ادمو شکنجه می کنن یا دیوانه ان.... یا دیوانه ان! ولی حالا نظرم عوض شده... تو نه دیوانه ای....

لبخند کش امده اش دندان نما شد و ادامه ی حرفم را او گفت: و نه دیوانه!

بعد هم کمی لبخندش از رمق افتاد و چشمش را کشید به سمت پشه ها و شاپرک هایی که نمی دانم

@mahbookslibrary

بالای اتش چه غلطی می کردند: فکر می کنی سربازایی که خیلی راحت ماشه رو می کشنم دیوانه ان؟

ابرو بالا دادم: چه ربطی داره !

نگاهش را از شاپرکهای خنگ نگرفت که هر از گاهی جلز و ولز سوختن بالهایشان می امد: خیلی ربط داره اونا تربیت میشن برای دفاع منم تربیت شدم برای تجاوز؛ تجاوز به حریم آسایش ادما و حتی حیوونا... ولی به قول تو نه دیوانه ام نه دیوانه که البته ...چرا... الان هم دیوانه ام هم دیوانه!

بعد خیره شد داخل مردمک هایم... زل زد و راست رفت روی خط احساسم: دیوانه ی تو...

بعد با صدایی زنگ دار خواند و چشم من از حسی نمی دانم چه پر شد و نگاهم را شاید از شرم گرفتم و گوش هایم می شنید اما:

گر شوم دیوانه ات دیوانه ی من می شوی؟

جان فدایت می کنم جانانه ی من می شوی؟

@mahbookslibrary

روبرویت می نشینم تا کنم عاشق تو را
گر کنم افسون تو را... افسانه ی من می شوی؟
در دل تاریك شب، شمع تو می گردد دلم
خود بگو سوزد پرم، پروانه ی من می شوی؟
چشمه ی پاك نگاهت پر کند پیمانه ام...
می شوم در باده،"می" میخانه ی من می شوی؟
هر کجا شادی ببینم جای تو خالی کنم!
شادیِ این خانه و کاشانه ی من می شوی؟
تا نگاهم می کنی مست و خرابت می شوم...
گر شوم ویرانِ تو، ویرانه ی من می شوی؟
خود شگفت از این که دل، دیوانه ی چشم تو شد...
من شدم دیوانه ات، دیوانه ی من می شوی؟

اشک هایم بند نمی امدند و نمک پشت پلک هایم به اندازه ی تمام روزهایی که گریه هایم را به مثابه تمام دخترانه هایم خاک کرده بودم رسوب کرده بود و دنیا برایم جهنمی زنده و عریان نما

@mahbookslibrary

داشت؛ جهنمی که با یک سوژه ارتباطی نزدیک داشت گرفتنِ مادر؛ مادری هر چند متفاوت، هر چند عجیب و دنیا دوست، هر چند عاشق پدری ناشناخته اما مادر... مادر که نباشد دنیا را نمی خواهم این جمله بدجور مثل یک دلر سوراخ می کرد پوست و گوشت و استخوان حس و عاطفه و خاطرات و ترس از اینده و حسرت های گذشته ام را...

-هنوز که چیزی نشده گفتن حالش بد شده این حالش بد شده چیز خاصی داشت که تو اینقدر به هم ریختی؟

چشم هایم را به هم زدم تا شاید این دیوار ضخیم اشک کنار برود:

-بابا محمد صادق خبر داد... گفت که مریض میشه گفت این مریضیه اخرشه

گریه امان برید و حسرت های نبودن فرزندی به حق و شایسته مثل یک شکنجه جلوی چشم و دلم رژه رفتند و آخ دیروز و امروزم در آمد؛ سرفه هایم بیشتر شد؛ گلویم، قفسه ی سینه ام و عضله به

@mahbookslibrary

عضله ام پر عفونت بود و حالا رگ به رگ حافظه و احساسم هم بوی چرک و کثافت و درد می داد؛ هق زدم:

-اگر بره نمی تونم خودمو ببخشم الان نه... الان نمی تونه بره الان که من هنوز براش دختری نکردم نمی تونه بره... الان که من تازه فهمیدم مادر بودنش از انتظارات مزخرف من مهمتره نمی تونه بره... نمی تونه نمی تونه بره

و باز هق زدم و هق زدن ها و سرفه هایم در هم ادغام شد؛ ماشین را زد کنار و من داشتم فکر می کردم به اینکه اخرین باری که مثل تمام بچگی هایم می خواست کنارم دراز بکشد و به آغوش بکشتم چه جوابی دادم: مامان پاشو خوابم میاد دیگه بچه نیستم که! و باز هق زدم یادم امد که چطور و چگونه چند سال است بغلش نکرده ام... چند سال است نبوسیدمش... چند سال است نگفته ام دوستش دارم... چند سال است حتی یادم نمی اید یک دل سیر نگاهش کرده باشم... چند سال است حتی یک عکس دو نفره ی لعنتی از هم نگرفته ایم... چند

@mahbookslibrary

سال است من حسرت دارم کجا می رود کجا می رود کجا می رود؟

سپیدار داشت چیزی می گفت: بگیر این قرصو بخور تا هم سرماخوردگیت بهتر شه هم اروم تر شی

قرص می خواهم برای چه؟ برای یک کمای مزخرف و بی حسی موقت و خواب؟ الان که باید بیدار باشم؟ الان که وقتم به اندازه ی عمر تمام شده ی مادرم است؟ قرص می خواهم برای چه!

-نمی خوام نمی خورم

نفهمیدم چطور ولی قرص را فرو کرد داخل دهانم و لیوان آب را نیز ...

-با کی لجبازی می کنی نمی دونم... با خودت؟ تو با این حالت بری اونجا که اگر مریضم باشه بدتر میشه این قیافه ی تو رو ببینه... به خودت نگاه کردی؟ با یه جنازه ی متحرک فرقی نداری. رنگ و روت مثه گچ سفید شده. مثه میت شدی. باید اول ببرمت بیمارستان

@mahbookslibrary

سرم را تند تکان دادم و قطرات اشک که چشمه اشان خشک نمی شد از گوشه ی چشمانم افتاد روی لب هایم: نمی خوام منو ببر پیش مامانم تو رو خدا

-داخل بیمارستان بهشت، بیمارستان مخصوص کارکنان ساشیوم، کنار جمعیتی نالان و پر از درد، داخل اتاقی ایزوله کنار تخت مادر نشسته بودم و مادر خواب بود و دکتر ها می گفتند. می گفتند داروهای قوی می دهند بخورد تا دردش کم شود و سخاوت مطیع می گفت هزار و یک آزمایش گرفته اند و نمی دانند دردش چیست و بالطبع درمانش ناشناخته است و گفته اند اگر با همین روال انرژیش کم شود چیز زیادی به تمام شدن عمرش نمی ماند. سخاوت مطیع هم گریه می کرد. داخل حیاط بیمارستان عربده می کشید و می گفت دکتر ها چرت زیاد می گویند و شبدر باید خوب شود. شبدر باید زنده بماند شبدر که زندگی نکرده شبدر که نفس نکشیده شبدر باید بماند و از زندگیش

@mahbookslibrary

چیزی بفهمد شبدر بدون او غلط می کند برود وقتی او را با تمام داغ دل هایش رها کرده و اصلا حالیش نبود من کنارش ایستاده بودم و پا به پای روضه هایش ضجه می زنم...

دکتر ها امدند و رفتند. آزمایشات تکرار شد. سپیدار هر روز می امد و تا وقتی پرسنل اجازه می دادند کنارم می ماند هر روز یک لیوان پر قهوه... با یک سبد غذا و میوه و تنها قهوه اش را می خوردم و سبد و سپیدار را بر می گرداندم. دکتر ها امدند و گفتند که متاسفیم. کار دیگری از دستمان ساخته نیست. نمی دانیم و هر زری می زدند من گریه می کردم و سپیدار مثل یک زن پا به پایم اشک می ریخت و هر از گاهی دکتر ها را می انداخت از اتاق بیرون که وقتی هیچ غلطی نمی کنید چرا هی ته دل این دختر را خالی می کنید و بعد سپیدار را هم می انداختند بیرون...

#سهیم152

@mahbookslibrary

اواسط دی بود و برف، پشت پنجره ها را پر کرده بود و هنوز می بارید. سخاوت مطیع داشت با دکتر های تکراری صحبت می کرد و حرف تکراری می شنید و سپیدار، لیوان تکراری کاغذی قهوه را به سمتم گرفت: بخور اینو تا گرم شی... ویتامیناتو خوردی؟ به جون خودت اگر نخوری خرکشت می کنم می برمت از این خراب شده و می بندمت به تخت و سرم بارونت می کنما

لب زدم: اخرین بار که همشونو خودت به زور دادی خوردم همین دیروز... چقدر مگه تو روز باید بخورم؟ ولم کن سپیدار حالم بده

نشست کنارم: باید سالم باشی یا نه؟ باید قوت داشته باشی که بتونی اینجا بمونی؟ چند شبه درست نخوابیدی. تو می دونی چه حسی داره ترس از دست دادن. هر روز کابوس می بینم جنازه ی تو رو دوش اهالی محلاته... تو بگو این خوابا چه معنایی داره؟ تو رو خدا به خودت برس... بیا بریم خونه استراحت کن من اینجا هستم مطیع هست تنها نیست مادرت... یه کم استراحت کن خودم برت می گردونم

@mahbookslibrary

به مادر نگاه کردم؛ به دست هایش که مثل پلاستیکی پلاسیده به نظر می رسید پوستش و با صدای گرفته ام جوابش را دادم:

-چی میگی سپیدار؟ من برم استراحت کنم و مامانمُ اینجا بزارم و اگر بره می دونی چطوری باید با این داغ که لحظات اخرم کنارش نبودم بسوزم و بسازم و داغ بکشم با خودم

اشک هایم افتادند روی دستان مشت شده در هم روی پاهایم

-یه شب استراحت؛ قول میدم بعدش بهت گیر ندم به خدا می ترسم از دستت بدم ...

آب بینیم را با دستمال دستم پاک کردم:

-خدا کنه خدا کنه برم و نبینم روزای وحشتناک بعدی رو

یکهو مادر تکان بدی خورد. صدای زنگی عجیب از دستگاه کنارش ممتد به گوش می رسید. همه ی پرستار ها هجوم اوردند داخل و من در بهتی سنگین همانطور نشسته خشکم زده بود .

@mahbookslibrary

یکی شوک می داد. دیگری داخل سرم چیزی تزریق می کرد. یکی با عجله بیرون رفت. دکتر ها آمدند بالای سرش و نمی دانم چیزی تجویز کردند و من فقط روی صندلی سفید، با اشک هایی که شیرشان باز شده بود و بی توقف می امدند و لب هایی لرزان و گلویی پر از بغض و سنگینی یعنی چه خواهد شد؟ و انگار مجسمه شده بود تمام بدن بی جانم .

سپیدار کنار دستم فقط تکرار می کرد: چیزی نشده زیبا جانم... چیزی نشده عشقم چیزی نشده آروم باش چیزی نشده فدای تو بشم

و نفهمیدم چه شد و...

چشمانم را که باز کردم سقف را می دیدم و صدای سپیدار را می شنیدم: خدا رو شکر... به هوش اومدی؟

نیم خیز شدم: مامانم؟

سریع سر تکان داد: بخیر گذشت همه چی بخیر گذشت حالش خوبه... تو...

@mahbookslibrary

از جایم بلند شدم و پتو را کنار زدم و کفش ها را پوشیدم و راه افتادم که سوزش دردناک روی دستم، ذهنم را یاد سوزن سرم انداخت و با دست دیگرم کشیدمش و خون فواره زد و سپیدار داد کشید: چی کار می کنی با خودت کجا؟ یک روزِ تمام بیهوش بودی بدنت نمی کشه نمی تونی تحمل کنی این حجم از خستگی رو.... کدوم گوری میری تو؟ می خوای بکشیم اره؟ کجا می ری زیبا؟

کجا می خواهم بروم؟ کجا را دارم بروم؟ دنیا بدون مادر یک برزخ ترسناک بی رحم خواهد بود و اتاقی که جسم مادر را داشت اخرین غار پناهگونه ای بود که به یاد خواهم داشت. صدای قدم های سپیدار پشت سرم و صدای اعتراضش: تو رو خدا اروم تر... الان حالت دوباره بد میشه زیبا جان زیبا...

درب اتاق مادر را باز کردم و رفتم کنار تختش و با شنیدن صدای نفس هایش نفسی راحت کشیدم و گریه های ترس گونه ام بیشتر شد و سر گذاشتم روی سینه اش: مرسی که موندی... مرسی که

@mahbookslibrary

تنهام نزاشتی... مرسی مامان خوبم... مرسی عزیزم... مرسی همه چیزم... مرسی که نرفتی...

اشک هایم روی ملحفه اش را رد انداخت و سپیدار پا به پایم اشک می ریخت و سخاوت مطیع در را باز کرد: بهتری بابا؟

سر بلند کردم. به موهای نامرتب و سفید شده ی سخاوت مطیع خیره شدم. در تمام این یک ماه، اگر نبود و این بیمارستان را در روز هشت بار به اعتراض تکان نمی داد معلوم نبود چه بلایی سر این موش ازمایشگاهی ساشیومی می امد توسط این دکتر های محلاتی مجهول الحال... سر تکان دادم: بهترم... مامان چطوره؟ دکترا چی میگن؟ بهتر شده؟ راهی پیدا شده؟ ها؟ نگو نه؟ خواهش می کنم نگو نه؟

و اشک و بغض نگذاشت باقی حرف هایم را بزنم... سخاوت نزدیک امد و به اغوشم کشید: بابا جان خوب میشه مادرت خوب میشه باید خوب بشه وگرنه من و تو بدون اون چی کار کنیم چطوری

@mahbookslibrary

زندگی کنیم چطوری تاب بیاریم این دنیای کثیفو... بدون عشق چطوری طاقت بیاریم

و اشک ریخت و هق زد و مثل سپیدار کنار دستم و من آن روز ها فهمیدم اشک به نام زن ها سند نخورده است!

#سهیم153

هق زدیم با هم ...

روز ها گذشت. و دی هم تمام شد. روز دوم بهمن ماه روز سردی بود.

با روغن زیتون دست های مادر را ماساژ می دادم و برای هزارمین بار حرف بابا محمد صادق داخل ذهنم بزرگ شد: مادرت یک بیماری عجیب داره که ریشه دووندە تو بدنش... روزی رو می بینم که کرم ها حدقه ی چشماشو می خورن... و خیلی عذاب می بینه که این دنیاش طی میشه و بعد وارد دنیای اصلی میشه و هیچ کی اونجا رو ندیده!

@mahbookslibrary

هنوز یک ماه هم از این مثلا پیشگویی نگذشته بود. چرا اینقدر زود؟ چرا مهلت ندادی خدا؟

خدا؟ چند بار این کلمه را با خستگی و استیصال و بدبختی تمام زمزمه کردم .

یکهو...

ناگهان...

چیزی مثل معجزه...

مثل یک کورسوی سفید، درخشان، جاندار، یک پرتوی امید، داخل ذهنم جوانه زد. بابا محمد صادق باید بداند. باید بداند چطور رگ خواب خدا را پیدا کنم و مادرم را پس بگیرم. او باید بداند. او که خیلی چیز ها می داند باید بداند چطور از خدایش معجزه بخواهد و من آن معجزه را می خواهم و اگر آن معجزه، معجزه باشد. من می شوم هر آنچه خدای بابا محمد صادق می خواهد. و هستم تا ته خط ...

چشمم به لوله ی داخل دهان مادر زل زد و کشیده شد به چشمان بادامی و بسته اش. دستم را روی

@mahbookslibrary

پیشانیش گذاشتم و نوازشش دادم و با بغضی عمیق و گریه ای که بند نمی امد زمزمه کردم: باید به جایی برم. باید یه مدت تنهات بزارم ولی بر می گردم. دست پر بر می گردم ایندفعه دست پرم نه به خاطرِ قدرت که به خاطرِ توهه. از خدا پس می گیرمت. از دستت نمی دم قربونت برم. باید زنده بمونی مامان. باید... اینو بهم قول بده... از دست میرم نباشی...

#سهیم154

-از لا مکانی کوانتوم چیزی شنیدی ؟ از تشابه رفتار فوتون ها چطور؟ دو فوتون که از نابودی اتم نا پایداری به نام پوزیترونیوم به وجود میان شروع می کنن به حرکت در جهت عکس هم و با سرعتی معادل دوبرابر سرعت نور! ولی هر عملی که یکی از این فوتون ها انجام میده دقیقا توسط فوتون قرینه که داره فرسنگ ها از فوتون قبلی دور میشه هم تقلید میشه! دو فوتون مثل دو انسان جدا و مستقل با فاصله ای مشهود و واضح

@mahbookslibrary

دو عمل یکسان انجام میدن چرا؟ بعضی از فیزیک دان ها معتقدن که اون ها جدا شدن ولی هنوز با هم یکی هستن !می دونی چرا با یه اشتباه ادم، کل نسل انسان از بهشت عدن اخراج شد! برای مدتی! چون ما یک اکونومی پر از اتصالاتیم به هم وصلیم مثل یک مدار تو در توی پر ارتباط، هر عملی که می کنیم روی سرنوشت هزاران سهیم تاثیر میزاره.

وقتی با چشم های مملو از اشک، زبان به اعتراض گشودم که من با حرف شما موافق نیستم و این دور از انصافِ، بابا محمد صادق جواب داد:

-همه تو سهم هم سهیمیم؛ چرا زلزله میاد خشک و تر با هم می سوزن؟ چرا سیل میاد زن و بچه و پیر و جوون با هم زجر می کشن؟ چرا؟ چون همه تو یه کشتی داریم سفر می کنیم! چون خشک و تری وجود نداره! چون دیوار و انفصالی نباید کشید؛ همه باید سهممونو برای نجات کشتی بدیم بقیه گناه می کنن و سوراخ می کنن حریم امن آرامش کشتی رو؟ باشه ...ما باید استغفار کنیم و صدقه بدیم و حرف بزنیم و التماس کنیم و آروم

@mahbookslibrary

کنیم صاحب کشتی رو... دلشو بدست بیاریم بگیم هنوز لیاقت مهربونیتو داریم. باید بهش ثابت کنیم سرمون به اسباب بازیامون گرم نیست باید ثابت کنیم بزرگ شدیم تا اون سوراخ ترمیم شه تا غرق نشیم تا مثه مجسمه های پوچالی و باگ دار و بلا استفاده، مهرِ تخریب نخوریم .

وقتی ضجه زدم چرا من؟ باز جواب داد:

-به چندین و چند علت یکیش سهم عُمدتِ از این گنداب تاریخی! و دیگری اینه که شاید هنوز مهر تخریب نخوردی! شاید هنوز بهت امید داره! شاید یه چیزی توی وجودت می بینه که من و امثال من نمی بینیم! شاید عاشقتِ دلش نمیاد به همین راحتی روت خط بطلان بکشه !

وقتی زار زدم بدون هیچ سوالی، باز طی الغیب کرد و گفت :

-میگی می تونی یک تنه سرنوشتی که برای کل محلات رقم زده شده نه فقط برای سراوندی ها رو ختم به خیر کنی میگم اره. وقتی با یک گناه ادم، نسل انسان وارد زمین شد و منفک شد از اصلش.

@mahbookslibrary

به خاطر برگشت تو... فقط تو... شاید گره از این همه درد باز شه و رحمتش گسترده شه ...

وقتی با چشمانی باد گرفته و صورتی محزون گفتم که ما از نسل قابیلیم و شاید مجبوریم به گناهی که ریشه اش داخل سبقه ی جد اندر جدمان است بابا محمد صادق گفت:

-چرا فکر می کنی از نسل قابیلی؟ پس شیث و هبة الله چه می شوند؟ !و اینکه زمان نوح پیامبر، تمام اشرار از بین رفتند و کسی نماند جز صالحین و نیکان خدا و اگر ما جَدّی داشته باشیم از آن نسل پاک است و هر گندی می زنی به جَدَّت نچسبان! علی ایحال وقتی عمل یک نفر می تونه سرنوشت یک نسل ادمو عوض کنه، استغفار و توبه و انابه ی تو هم همین حکمو داره... یک زن خیلی بهتر می تونه بترسه! بعد توجه کنه! بعد توسل کنه و دست اخر توبه کنه و برگرده و نزدیک شه و بشه ارجح الارجحین. اینکه الان با این حال نزار اومدی و دم می زنی از شاه کلید، نشان اینه که مدال لیاقت گرفتی!

@mahbookslibrary

و وقتی پرسیدم چگونه رگ خواب خدایت را پیدا کنم گفت: دلشو بدست بیار !باهاش حرف بزن و بعد قدم قدم بهش نزدیک شو

و وقتی از روال قدم ها پرسیدم گفت: قدم اول شهادتینِ، قدم دوم خلوص ایمانِ، قدم سوم نماز و قران و استغفار و ترک گناه و زکات و خمس و روزتِ؛ وقتی تا حد توانت این قدم ها رو برداشتی بیا برای بقیه ی راهت نقشه بگیر! فقط این یادت باشه نماز گذاری که تو ثانیه هاش یاد خالق وول نخوره مشمول فویلٌ للمصلّینِ کلام الله میشه و طرد می شه و می ره سر خط!

#سهیم155

داخل شارشیر یک خانه اجاره کردم و همان شب اول تا صبح رُفتم و روبیدم. باید تمیر می شد و بابا محمد صادق گفته بود که مکانی که می خواهی خلوتگهش کنی باید مبرّا باشد از هر آلودگی... نگذاشتم یک تار عنکبوت جا بماند حتی... حتی... دلم پیش مادری بود که تنهایش گذاشته بودم و

@mahbookslibrary

حواسم پی برگشت بود. برگشت سمت خدایی که شاه کلید ماندن مادر بود انگار و نمی دانستم باید با چه زبانی به چیزی که عقیده ای به بودنش ندارم حتی حرف بزنم. اصلا هست؟ باید باشد. باید باشد و مادرم را پس بدهد.

نمی دانم ساعت چند بود. در حالی که کنار باغچه نشسته بودم و ذکر العفو ورد زبانم شده بود و داشتم با جارو به جان خاک های روی هم تلنبار شده ی گوشه ی باغچه می افتادم زنگ بلند درب کم عرض و قرمز حیاط به صدا درامد و آنقدر ممتد بود که من هم صدایم را بردم بالا: اومدم صبر کن خوب

در را که باز کردم عطر مواج و خط دار سپیدار خورد به مشامم و نفسی عمیق کشیدم بی اراده. اخم بین ابروانش را بیشتر کرد: چرا این ریختی شدی تو؟

در را همانطور باز رها کردم و برگشتم سمت باغچه و شیلنگی که همانطور آب، ولنگار از آن می امد و می ریخت روی موزاییک ها و بعد راه

@mahbookslibrary

می گرفت به گوشه ی تیز باغچه و برش داشتم و اب را هدایت کردم سمت خاک های باقیمانده ی همان گوشه: چه ریختی شدم اینجا خونه بود واسم گرفتی یا خرابه؟ هر چی تمیز می کنم باز یه گندی اَ یه جایی در میاد !

نزدیک تر شد این را بوی عطرش می گفت: داری میگی از دیشب بیداری؟

صدایش بوی نگرانی ای مشهود میداد. ایستادم و رخ به رخ شدیم. چقدر بیکار است که بی خیال زندگی و کسب و کار و دب دب و مسلکش اینطور اویزان من شده است:

-مگه من خواب میاد به چشم؟ مامانم رو تخت اون بیمارستان لعنتی افتاده. خدا جوابش کرده. تموم محلاتو جواب کرده و تمام بارش افتاده رو دوش من که از قضا کافرم. اصلا نمی دونم باید از کجا شروع کنم؟ اصلا نمی دونم فایده ای داره؟ اصلا نمی دونم اینجا چی کار می کنم. من باید الان کنارش باشم نمی دونم با چه عقلی تنهاش گذاشتم. اگر بره و من نباشم و نبینم و لحظات اخر....

@mahbookslibrary

دستمال را گرفته بود سمتم. شره های اشک راه گرفته بود روی صورتم و باز ترشحات غدد اشکی راه تنفسم را بسته بودند و فیش فیشم راه افتاده بود. دستمال را از دستش گرفتم و محکم کشاندم روی نوک بینی و برگشتم سمت شیلنگ و جارو را محکم تر از قبل روی زمین کشاندم.

یکهو آب قطع شد و متعاقبش صدای مردانه ی سپیدار:

-از همینجایی که شروع کردی خوبه فقط اجالتا کافیه! باید صبحونه بخوری. تو برو یکم روی تخت بشین من برم خرید زود برمی گردم .

شیلنگ را پرت کردم کنار دیوار و با جارو افتادم به جان آب ها و هدایتشان کردم سمت باغچه:

-من از گلوم هیچی پایین نمی ره تو هم خودتو اذیت نکن من همینطوری راحتم تو می تونی برگردی از پس خودم بر میام

@mahbookslibrary

بازویم را گرفت و در حینی که صدای اعتراضم بلند شد با اخم مرا کشاند سمت تخت عریض کنار درخت انجیر:

-تو خودتو بکشی مادرت سالم می مونه؟

داد زده بود. عربده کشیده بود و من کمی ترسیده بودم بی اغراق!

-بچه که نیستی! دارم هشدار میدم زیبا،دختر حرف گوش کنی نباشی تو کیسه غل و زنجیرت می کنم و به زور برت می گردونم محلات. شیر فهم شدی سرتق؟!

سکوت را ترجیح دادم. سپیدار رفت و من ماندم و اینکه چقدر قلدر بودن آنهم از این نوع پر عطوفتش به سپیدار می آید. دلم بالا و پایین می پرید برای چند ثانیه و یکهو یک دانه ی اشک گوشه ی چشم هایم جنبید. مادر راضی نبود به بودن من و سپیدار کنار هم و اگر مادر می رفت به این اخرین خواسته اش تن می دادم. آن وقت بی کس ترین ادم دنیا می شدم لابد.

@mahbookslibrary

گوشه چشمانم باز پر شد. سرم بی مهابا رفت سمت اسمان. به سمت ابی بی کرانه اش که ادم ها وقتی دلشان می گیرد خدا را انگار آن بالا می بینند. این جمله را جایی شنیده بودم؟ کف دست هایم را روی تخت تکیه دادم و بیشتر به ابر ها خیره شدم از پشت شیشه ای به رنگ اشک : خدا منو می شناسی؟ من دختر شبدر سراوندیم زیبا مطیع تا بحال زیاد باهات حرف نزدم زیاد حالتو نپرسیدم زیاد صدامو نشنیدی خوب البته وقتی خوب فکر می کنم یه وقتایی از سر ترس صدات کردم. ولش کن. خوبی؟ !

صدایی نیامد و بعد با خودم فکر کردم چگونه باید با خدایی حرف زد که جواب نمی دهد حرف نمی زند و اصلا نمی دانم رابطه امان در هر لحظه چند چند است؟ رابطه یک مسیرِ مدار مانند دو طرفه است. چطور می توانم یک طرفه حرف بزنم خودم جواب خودم را بدهم و بعد دوباره حرف بزنم؟

فیش فیش کردم و اب بینیم را با دستمال گرفتم و دوباره سرم را بالا کردم و خیره شدم به ابرها و پرنده ای که آن بالا بال می زد و معلق می ماند و

@mahbookslibrary

باز بال می زد: خوب پس خوبی! منم خوبم نه یعنی خوب نیستم. شبدر حالش خوش نیست خدا. میگن تو باید نجاتش بدی. میگن چون ما کافر شدیم بی دین شدیم با تو حرف نمی زنیم و حواسمون به تو نیست این بلا سرمون نازل شده میگن اولشه تازه. میگن از

این بدبخت تر میشیم. خدا ببخشیدا خیلی سخت نمی گیری! حالا حتما باید باهات حرف بزنیم مگه اون بالا فرشته مرشته نداری؟ اونا نمی تونن باهات حرف بزنن؟ از تنهایی درت بیارن؟ خدا ببخشیدا مگه زوریه؟

بعد یکهو با خودم فکر کردم قرار است دلش را به دست بیاورم نه اینکه فراری اش بدهم و بیشتر عصبانیش کنم و ادامه دادم: غلط کردم ببخشید می دونی خدا ما ادما باگ داریم باگ که می دونی چیه! اَ اینا که اپلیکیشنا و نرم افزارا دارن و باعث میشن هنگ کنن یا فاتحه بخونن رو اعصاب صاحباشون. ماها باگ داریم واسه همین چرت و

@mahbookslibrary

پرت زیاد میگیم و اشتبا مشتبا زیاد می کنیم و میریم رو اعصابت. ولی خوب تو ساختیمون باید آپ دیت می کردی ورژنمونو خوب. تقصیر ما که نیست باگ داریم. هست؟

یکهو با صدای خنده ای بلند از جایم نیم متری پریدم بالا و دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و سپیدار از کجا پیدایش شده بود؟!

#سهیم156

روبروی دیوار شرقی خانه ایستاده بودم و نماز عصرم را می خواندم و فکرم همه جا بود. جای مادری که تنها و درمانده روی تخت بیمارستان بود و خدایی که باید رگ خوابش را از آن خودم می کردم و راضیش می کردم که ببخشد و مادر را پس دهد و اینکه نماز را چند رکعت خواندم یادم رفت و سپیدار هم مدام کنار گوشم غر می زد و چرت و پرت می گفت و اصلا دوست نداشتم این قدم های رسیدن به خدایی که آن طرف خط می گوید بیا و پا پا تی تی کردن های منی که تازه راه

@mahbookslibrary

رفتن را در این مسیر یاد گرفته بودم را به شوخی بکشاند و مسخره ام کند. سلام نمازم را که گفتم باز فکر کردم اصلا چند رکعت خواندم سه رکعت یا چهار رکعت؟ اصلا رکعت دوم قنوت را رفتم یا رکعت دوم را به اشتباه رکعت چهارم حساب کردم و این ها چقدر سخت بود و نکند دوباره باید نماز را بخوانم و داشتم حساب و کتاب می کردمو چرتکه می انداختم و سپیدار دست بردار نبود و سرم را با حرص برگرداندم سمتش: میزاری بخونم یا نه؟

نیشش باز بود و همانطور زل زده بود به سر و ریخت من و بعد به کتاب دستش خیره شد و پای چپش را از روی پای راستش برداشت و کتاب را ورق نزد: - نمی خوام مزاحم خلوتتون بشم اما اولا چادرتو چپه پوشیدی! دوما قبله رو اشتباهی وایستادی! سوما هنوز اذان نگفتن!

به من و من افتادم و همانطور که عرق سردی به پیشانیم نشسته بود سرم را به سمت مهر چرخاندم و سپیدار باز تکه پراند:

@mahbookslibrary

-همونطور که ایستادی صد و هشتاد درجه بچرخ سمت در اشپزخونه می شه قبله! دقیقا پشت به قبله ایستادی!

تسبیح را برداشتم و تمام سعیم را کردم که مبادا این سرخ شدنم خیلی بروز کند و پشت به سپیدار چرخیدم و غر زدم: من نمی فهمم تو چرا اینجا پلاسی پاشو برو خونه ی خودت!

همانطور که سرش پایین بود زمزمه کرد: خونه ی من جاییه که دلم اونجاست. بقیش کشکِ

همانطور که بی هدف دانه های تسبیح را رد می کردم پرسیدم: حالا این اذانو کی می گن؟

و باز همانطور که چشمش روی کتاب بود و نیشش می رفت که باز شود گفت: الان دیگه گفتن!

از فکر اینکه تمام این هشت رکعت را دوباره باید بخوانم سرم گیج رفت و از جایم بلند شدم و نیت کردم .

@mahbookslibrary

نماز را که تمام کردم رو کردم سمت سپیدار: جدی میگم پاشو برو خونت. من می خوام تنها باشم یعنی اگر تنها باشم راحت ترم.

سرش را بالا اورد :اره پشت به قبله نماز می خونی و هر زمان عشقت بکشه و اذان کیلویی چندِ؟ من نباشم کی راهنماییت کنه؟

اینبار من پوزخند زدم: کی کی رو می خواد راهنمایی کنه! ببینم این معلم با تقوای شما همونی نیست که سر بریدن رو بهتون اموزش داده بود؟

اینبار از صرافت شوخی کردن افتاد: قرار نیست هر کوفت و زهرماری از خاطرات لجن بار من شنیدی دم به دقیقه بکوبی رو ملاجما !

ابرو انداختم بالا: خوب حالا چه زود ترش می کنی !

کتاب را با شدت بست: موندم با این اخلاق گندت چطوری باید تا ته عمرم تحملت کنم؟

چشمانم گشاد شد: هوی حالا کی گفته قرارِ تا ته عمرت منو تحمل کنی؟!

@mahbookslibrary

نیشش را با بدجنسی باز کرد: من میگم! مجبورم. می دونی؟ اش کشک خالمی! نگیرمت با این گندِ اخلاقی که تو داری می ترشی!

با لپ های باد شده و عصبی گفتم: به درک. سرکه رو عشقِ. بترشم شرف داره که بیام تو زندگی یکی مثه تو که اخمش از صد فرسخی میگه این اقاهه بداخلاقه!

نوک سبابه اش را کشید روی رد اخمش: اینقد تابلوهه؟

سرم را تند تکان دادم: اره جان خودم! ندیدی تا حالا؟ قشنگ دو تا خط موازی افتاده بین ابروهات. اونقد که اخمویی!

سر کج کرد و چشم ریز: من؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم: نه عمه ی ناصرالدین شاه قاجار اخموهه تو باقلوایی .

بعد یکهو ناگهان یاد بدترین غم زندگیم افتادم و وجدانم داغ دار این خاطره ی سهمگین، زبان به اعتراض گشود که خجالت نمی کشی مادرت

@mahbookslibrary

آنطور بی زبان آنجا افتاده و تو شروع کردی به دلقک بازی!

از جایم بلند شدم و رفتم داخل حیاط و هنوز تصویر سپیدار داخل اینه ی تمام قد در هویدا بود که مرتب انگشتش را می کشید روی رد اخمش! انگار می خواست یکهو بوتاکسش کند آن هم با حس لامسه اش!

روی ایوان نشسته بودم و قران می خواندم و کلمه به کلمه مجبور به توقف و یادگیری کسره و فتحه و حروف یرملون و غیره و ذالک می شدم که در باز شد و سپیدار مثل همیشه قد علم کرد داخل حیاط... همانطور که سرم روی

قران بود و چشمم روی یا ایها الذین امنویش گفتم: بزار نور برسه به بالای خونه سر صبح پا میشی میای اینجا چی کار اخه؟ پلاستیک را اورد بالای سرم و تکان داد: ببین چی خریدم؟

سرم را بالا اوردم: اینا چیه حالا؟

@mahbookslibrary

چشمانش را گشاد کرد: کله پاچه ی گوسفند! دوست داری! بو بکش اشتهات باز میشه

چشمانم را ریز کردم و جلوی بینیم را با چادرم گرفتم: ببرش اونور حالم بد شد. من آ اینا نمی خورما گفته باشم همش نوش جونت میزارم خودت بخوری گوشت بشه به تنت .

مثل باد کنکی که بادش خالی شده باشد دست هایش افتاد پایین: یعنی دوست نداری؟

نیشم را باز کردم و روی قران را نگاه کردم: وال

ا چی بگم تو خونواده ی ما رسم نیست وقتی یه غذایی رو دوست دارن بگن حالم بد شد! شما رو نمی دونم! بازم اگر نیفتاد برم فرهنگ لغتی چیزی!

از کنارم رد شده بود: همشو خودم می خورم بد سلیقه!

قران را که خواندم سعی کردم با مطیع تماس بگیرم. چهارده روز گذشته بود و هر روز تماس من با مطیع، بود و اطلاع از حال بد مادر شده بود

@mahbookslibrary

عادت. می دانستم ان طرف خط اخبار خوبی انتظارم را نمی کشد ولی خوب. خدای بابا محمد صادق، می گفت نباید نا امید شوید!

به رحمتش امیدوار شده بودم به اینکه باید به او توکل کنم عادت کرده بودم و دوست نداشتم خلافش را باور کنم که خلافش می رسید به اینکه مادر خوب شدنی نیست. نمی خواستم برسم به نقطه ای که مرگ روحم کمترین احتمال ممکنش است .

-بیا دیگه بیا تو نیمروتو بخور من کله پاچه

بعد هم دمی عمیق کشید: به به تو محلات ما از اینا نداریما.

بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و الحمد الله و شروع کردم به خوردن نیمرو دست پخت سپیدار. او هم مثل همیشه با پوزخندی محسوس از این همه تغییر زاویه ی من زبان را می گذاشت لای نان و خودم هم باورم نمی شد یک روزی یک جایی غذایم را با سنت هایی خاص شروع کنم و اینقدر غلیظ عربی بلغور کنم و اینقدر صحه بگذارم روی کارهای مادرم! مادرم... چقدر قدرش را ندانستم

@mahbookslibrary

-یه جوری بخور اشتهای من کور نشه زیبا جان خوب؟

چشمانم را از کاسه ی کله پاچه اش کشاندم تا روی چشمانش و دهانش که پر بود: هوم؟

-کجایی؟

اشک هایم جمع شدند داخل کاسه ی چشمانم و فیش فیشم رفت هوا

نگاه او هم از تب و تابِ اشتها و خوش و بش گذشت و لقمه ی زبان گوسفندی اش را را گذاشت داخل کاسه:

-من چیزی گفتم؟

همانطور که لقمه داخل دهانم بود و اشک داخل چشمانم سرم را تکان دادم به نشانه ی نفی

نفس عمیقی کشید :

-فک کنم باید برگردی محلات اینطوری داغون میشی زیبا

لقمه را تقریبا درسته قورت دادم و اشک هایم را پاک کردم :

@mahbookslibrary

-غذاتو بخور

هنوز داشت نگاهم می کرد:

-خوبی؟

فقط سرم را تکان دادم و با نیمرو ها ور رفتم و نگاه سنگینش را حس می کردم و اخرین خواسته ی بابا محمد صادق داخل ذهنم اکو می شد!

کله پاچه را که خورد راهی خانه اش شد که به قول خودش فقط یک بدروم محض بود که ناگهان! چشمانش گشاد شد و رو به من کرد و همانطور که گیج بود و همزمان داشت شکمش را می مالید گفت: من باید برم اتاق فکر!

تا شب این موضوع تکرار شد که سپیدار می خواست برود خانه و دوباره چشمان گشاد شده و مالیدن شکم و رفتن داخل اتاق فکر !

نماز مغرب را که خواندم هنوز داشت رفت و امد می کرد و خندیدم و گفتم: فردا پاشم برم یه کله پاچه ی توپ واست بخرم؟

@mahbookslibrary

از داخل سرویس بهداشتی ناله کنان فریاد زد: ای به روح هر کی اینو به من داد امروز. تو هم بخند نوبت منم می رسه!

خنده ام کش امد: ای بابا مگه من گفتم بخور الانم گفتم حالت خوش نیست اگر می خوای من فردا برم بگیرم برات زحمتی نیستا تعارف معارف نکنی !

صدایش از داخل سرویس بهداشتی می امد همزمان صدای شره ی اب داخل چاه: کسی چاقو رو گردت گذاشته که زحمت منو بکشی؟

همانطور که بی هدف دانه های تسبیح سبز را می چرخاندم و نیشم باز بود پراندم: می دونی مجبورم! اش کشک خالمی من زحمتتو تو این شرایط نکشم باید جنازتو از تو همونجایی پیدا کنم که الان توشی!

درب سرویس بهداشتی باز شد: باشه بابا تسلیم چیزی که عوض داره گله نداره. عاشق دختر ساشیومی شدن مثه عاشق یه ماده شیر وحشی شدن می مونه می چسبه ها ولی.... آخ !باز شروع شد.

و باز برگشت داخل سرویس بهداشتی!

@mahbookslibrary

و من همچنان در فکر اخرین خواسته ی بابا محمد صادق جایی در دلم سوخت. جایی میان حفره های چپ و راست همان که جوجه بلوغی ها نیزه می کشند داخلش همانجا...

پنج وارونه چه معنا دارد؟

خواهر کوچکم این را پرسید!

مـــن بـــــــــه او خـــنـدیـــدم..

کـمـی آزرده و حـیـرت زده گـفـت

روی دیـــــوار و درخـــتـــــان دیـــــــدم

بـــازهم خندیدم! گفت دیروز خودم دیدم

پسر همسایه پنج وارونه به مینو مـــیداد

آنقدر خنده برم داشت که طفلک تـرسید

بغلش کردم و بوسیدم و با خود گفتم

بـــــعـــــدهـــا وقـــتـــی غـــم

سقـــف کوتاه دلت را خم کرد

بـی گـــمـــان می فهـــمی

@mahbookslibrary

پنج وارونه چه معنا دارد

نگاهم را از ابیاتی که پسر بچه چموش ان روزهایم با سس قرمز روی اینه ی تمام قد حک کرده بود کشاندم به لیوان داغ و بخارش و صدای به هم خوردن دو لت درب حیاط امد و بویش ماند و حسی به مثابه یک مار دور قلبم را کیپ کرد. یک چیزی درون ذهنم غرید که نامش مار نیست نامش عشق است یک کلمه ی سه حرفی مبهم. پوزخند زدم و به همان یک چیزی جواب دادم نامش به هم خوردن هورمون هاست و تو فعلا از این منجلاب بیا و بیرون و مادرت را نجات بده و وقت این کارها زیاد است و چطور به خودت اجازه می دهی با این اوصاف مادرت چنین بازی های بچگانه ای را ادامه دهی.

رو کردم به خدا. کسی که دیگر عادت کرده بودم به حرف زدن با او. عادت کرده بودم که بدانم و حس کنم که هر جایی هر وقتی هر لحظه ای که دلم بخواهد هست و می شنود و بر خلاف خیلی ها سکوت می کند و قضاوتش را جار نمی زند و نمی

@mahbookslibrary

کوبد و فقط صبر می کند تا درست شود. رو کردم سمتش و نشستم روی زمین و لیوان را لای انگشتان سرد شده ام نگه داشتم: چه فکری داری خدا؟ چرا این حس رو نمیگیری ازم؟ مگه نمی بینی تازه من و تو داریم با هم اشنا میشیم. مگه نمی خوای تمام محبت ما ادما مال تو باشه. اصلا می خوای؟ نمی خوای؟ تو که عین ما ادما حسود نیستی هستی؟ نه نیستیو تو فقط دوست داری ما ادم باشیم. خدا دارم بهت می گم این حسو بگیر تا بتونم خط اخرو بخونم و رد نشم! درگیرم نکن. من اونقدرا هم که نشون میدم محکم نیستما.

اواسط زمستان بود سوز و سرمای شارشیر بیشتر از چیزی بود که توقعش را داشتم. شده بودم یک پا نماز خوان. قرانم سر وقت. با خدا رابطه ام جور. و همانطور که بابا محمد صادق می خواست از وضعیت مادر کشیده بودم عقب. ذهن و دل و همه چیزم را داده بودم به بالایی. هر چند گه گاهی با بازیگوشی های سپیدار دلم می لرزید. جرعه ای از دمنوش بابونه ام خوردم. گرمایش ریخت توی حلقم. ناخن سبابه ام را کشاندم روی لیوان. باید

@mahbookslibrary

فردا شروع می کردم. سخت ترین خوان رستم را! مثل جان کندن می مانست اما. اگر رضایت آن بالایی را می خواستم و مادر را .

یکهو درب با شدت باز شد و سپیدار با یک کیک بزرگ جلوی رویم پدیدار شد. من که هی بزرگی کشیده بودم و از ترس قلبم شدت گرفته بود هنوز در اما و اگر این برگشت بی موقع هنگ فقط خیره نگاه می کردم به این تصویر مات روبرو. چهره ی استخوانی اش، موهای بالا زده اش، اخم در هم تنیده اش که از قضا کنار این لبخند ژکوند مثل رفاقت ژله با ماست عجیب نمود داشت. صدایش درون امروز و فردایم می پیچید. تولدت مبارک تولدت مبارک تولدت مبارت. بعد پشت سرش گل اوردند شیرینی محلی شارشیر و میوه های رنگارنگ زمستانی و دلمه و کوفته تبریزی و غذاهای رنگارنگی که اسمشان را نمی دانستم در کسری از دقیقه وسط اتاق روی یک ساتن سفید و قرمز و پر از گلبرگ های خشک شده ی گل سرخ چیده شد و شمع ها روشن شد و من مثل این مجسمه های خشک شده ی موزه لور همچنان

@mahbookslibrary

جلوی پشتی با لبخندی عمیق و بغضی عمیق تر نشسته بودم و فکر می کردم که فردا و فرداها چطور باید این خاطره ی شیرین و تلخ را مرور کنم و نمیرم و جان ندهم و پشیمان نشوم. چشمانم مملو از اشک. حلقم پر از بغض. کسی داخل دلم رو به خدا گفت: چی کار می کنی؟ داری با دلم چی کار می کنی؟ این جایزه است قربونت برم؟ یا مثل اخرین جرعه ی ابی که به گوسفند می دن!

سپیدار کنار گوشم زمزمه کرد: وقتی داغونی گریه می کنی وقتی حالت خوبه گریه می کنی چه مرگته من نمی دونم به خدا. بس کن دیگه بخند جان سپیدار. بعد هم دستش را روی ریش نداشته اش کشید و سرش را کج کرد به منزله ی التماس.

با بغض گفتم: دارم می خندم از ذوقه این اشکا باور کن. مرسی اصلا یادم رفته بود بهمن ماهیم اونقدر به تاریخ شناسنامم عادت کرده بودم.

بعد دوباره نگاهم را کشاندم به خانوم هایی که داشتند می رفتند: اینا رو از کجا گیر اوردی؟

@mahbookslibrary

نگاهش را از رویم برنداشت: اول رفتم کنار رودخونه به خانومای اونجا گفتم بیاین برای من کار کنین پول می دم بهتون خیلی زیاد. فحش دادن که نوکرت که نیستیم برو تا به شوهرامون نگفتیم. دیدم اینجا پول راه انداز نیست رفتم در خونه یکی از همسایه ها رو زدم و با اب لعاب داستان مریضی مامانتو گفتم و افسردگی تو رو و گفتم می خوام برات تولد بگیرم تا شاد شی دیدم خانوادگی بسیج شدن و پخت و پز راه انداختن !

قه قه می زدم و او بیشتر پیاز داغ زیاد می کرد: جان تو اونقدر خودمو زدم به موش مردگی

که دلشون برام سوخت. بهشون گفتم رفتم به یه عده گفتم بهم فحش دادن. دیگه نمی دونستم از کی باید کمک بخوام. دیگه به مرحله ای رسیده بود که اشکشون لب مشکشون بود. دروغ نمیگم جان زیبا.

@mahbookslibrary

@mahbookslibrary

@mahbookslibrary

در هوای اسفند ماه آمده بودیم بیرون. درون برف های تپه های شارشیر؛ روبروی عمارت بزرگ کوهستانی، همانجا که رودخانه ای یخ زده بود و هنوز پسرک ها بی لباس و بی احساس سرما رویش بازی می کردند و زن ها شاید به حکم عادت کنارش می نشستند و ساعت ها به پسر هایشان و یخ های ترک خورده خیره می شدند.همانجا... همانجا که چندین ماه پیش سر بودن و نبودن سپیدار اعصابم ریخت به هم. همانجا. نگاهم پی گوله های برف بود که آرام و معلق می امدند و روی زمین می نشستند و آب نمی شدند و... سپیدار ساکت بود. اما با لبخندی مملو از رضایت. خوشش آمده بود از پیشنهاد گردشی نابهنگام. و من در سوگ... در سوگ آخرین

@mahbookslibrary

تصمیم. برای نجات مادر... شاید هم نجات خودم ...

که ناگهان گوله برفی محکم خورد به صورتم و لرزم گرفت و یادم می اید تا دقایقی برای پاک کردن برف ها از روی موها و بر و کولم مشغول بودم و سپدار بلند بلند می خندید. همان سپیداری که روزهای اول چندش ترین موجود زندگی من بود. همان آقای اخم... همان... اخرین چیزی که ممکن بود به موجودیتش یقین پیدا کنم این حس وابستگی غریب داخل دلم بود .

-بدجور نگاه می کنی زیبا پی انتقامی... بابا خواستم شوخی کنم خیلی تو فکری مثلا اومدیم پیک نیک ...

سر تکان دادم

-نه تو فکر اینم که دوست دارم اینجا زندگی کنم وسط سرما وسط برف وسط سادگی بدون ساشیوم بدون قدرت بدون دنیا...

زل زده بود به من:

@mahbookslibrary

-بدون دنیا؟ می خوای اینجا تو دنیا بدون دنیا زندگی کنی دختر؟ خوبی؟

لبخند پهنی زدم:

-اره هوم. منظورم بدون دغدغه های دنیا بود بدون اینکه نگران باشم اینو از دست بدم یا اونو... وقتی چیزی برای از دست دادن نداری سبکی اونوقت زندگی می چسبه... منظورم این بود...

دوباره اخم هایش فاقد اثر شوخ طبعی شده بود:

-یه زمانی می گفتی من حرفامو به بدترین و پیچیده ترین حالت ممکن می زنم .

شانه بالا انداخت

-الان تو جای منو گرفتی!

سر جایش جا به جا شد و ابری متراکم از دهانش خارج شد:

-مرموز شدی زیبا.

بینی یخ زده ام را مالیدم:

-نمی خوای یه چایی دودی درست کنی؟

@mahbookslibrary

نگاهش را به زحمت از من گرفت و به دور و اکناف داد:

-اینجا کو هیزم؟

داشتم فکر می کردم از این به بعد هر زمان چشمش به هیزم بیفتد دلش تا کجاها کباب خواهد شد؟!

آب دهانم را از تلخیش به زور بلعیدم. از جایش بلند شد: اساعه قربان... هیزم نباشه قلب اتیش می زنم ...

خنده ام گرفت. نمی امد این حرف ها به سپیدار... نمی امد... ولی الان خیلی خوب هم با هم مچ بودند. قلب وارونه و سپیدار یکی بودند.

دلم یک استکان چای داغ می خواست. چقدر آن سرما را دوست داشتم. گوله های برف روی مژه هایم می پریدند آرام... و سپیدار در حال فوت کردن چوب هایی بود که در آستانه ی سوختن قرمز شده بودند. دست هایم را گرفتم بالا زیر برف ها. سپیدار با شدت بیشتری فوت کرد: سرما می خوریا برو تو چادر تا اتیش می گیره...

@mahbookslibrary

فیش فیش کردم: نه دوست دارم سرما رو...

اتش گرفت و چای خوردیم. چای خوردیم و خندیدیم و من فکر کردم. من فکر کردم و سپیدار شیشلیک ها را کباب کرد. سپیدار پخت و من خوردم. خوردیم و شب شد. شب شد. آخرین شب آزادی من... در کنار سپیدار بی هیچ حرفی گذشت. به قول خودش جایی خوش بود که عشقش باشد. حتی در سکوتی محض... حتی بدون هیچ غریزه ی بی افساری... فقط تلاطم روح... بدون دنیا... خوش بود .

ساعت ده صبح روز یکشنبه اول فروردین ماه... من زیبا مطیع به جرم قتل رویا متین در دادگاه محاکمه شدم. بدون هیچ امیدی به زندگی... و فقط در دلم تکرار می کردم: خدایا محض رضای تو، تسلیم شدم. که ببخشی که سهمم را بپردازم که سهیم بودم در این کثافت خانه ی دنیا... که غلط کردم سهمی در این منجلاب داشتم سهمی در این کثیف کردن ها... در این خراب کردن ها... در غرق شدن انسانیت... در بازی که هیچ وقت تمام

@mahbookslibrary

نمی شد. حکمم بریده شد. اعدام... آخر خط سهم من... آخر خط سهیم شدن در گناه خوردن سیب ممنوعه... نمی دانم مادر نجات پیدا می کند یا نه... اما بابا محمد صادق می گفت نجات پیدا می کند چون تو سهمش را پرداختی. نمی دانم سر سپیدار چه می آید مطیع می گفت خودش را کنار بابا محمد صادق منزوی کرده. می گفت تا سر حد جنون، رسیده است. می گفت به جان بابا محمد صادق افتاده که تو مقصری. می گفت داخل شارشیر عربده می کشیده من زیبا را از شما می خواهم. شما و بابا محمد صادقتان. می گفت از صرافت دعوا که افتاد به مرز التماس رسید می گفت به بابا محمد صادق گفته تا اخر عمر برای دخترت همسری می کنم زیبا را از دنیایش نگیر بگو برگردد. می گفت بابا محمد صادق موافقت نکرده ولی دل دخترش رفته است. به همین یک جمله... می گفت سپیدار شده یک مجسمه ی ب

ی روح... می گفت و گریه می کرد. مطیع.... پدر نامحسوس من... می گفت چه بدبختی هستم من.

@mahbookslibrary

می گفت عشقم زندگیم انطور دخترم پاره ی تنم اینطور. می گفت یک روز خوش نداشتم. می گفت و گریه می کرد. می گفت و زار می زد. می گفت و بغض می کرد. می گفت باید می فهمیده که اول ساشیوم تا اخرش یک طلسم بدشگون دنیوی تلخ است باید می فهمید که شروع قدرت و طمع و کثافت به بهشت عدن ختم نمی شود. می گفت سهیم است می گفت و گریه می کرد .

سپیدار به دیدارم نیامد. نفرت جای عشق را گرفته بود. ساعت یک بامداد بود و ساعت پنج صبح قرار اعدامم گذاشته شده بود. هراس و تلخی و گسی زبانم به درک. توهم و درد و گیجی امان بریده بود. دوست داشتم یکی بیاید و تیر خلاص را بزند. ساعت نمی گذشت. دستانم یخ. بدنم یخ. سرم امالم رگ هایم وجودم. انگار از همان ساعت یک، خونم یخ زد. هه... جانشین برحق مادر... در انتظار یک طناب بی رحم... این اخرین جملات میوه ی یک عشق عجیب است. به قول مطیع:عجب انسان در این دنیا غریب است.

@mahbookslibrary

سیگار را پک می زند و چشمانش کشیده می شود به تابوت ...انگار همین دیروز بود که دوست داشت در این دیار سرما و برکت و آدم های ساده زندگی کند. همین که در این ثانیه ها داخل این تابوت سرد خوابیده. سهمش از این دنیا، یک بغل خالی بود انگار. خودکار ابی را برداشت و زیر اخرین نوشته های زیبا ضمیمه کرد :

لبخند مرا بس بود

اغوش لهم میکرد

ان بوسه مرا میکشت

لب منهدمم میکرد

ان بوسه و ان اغوش

قتاله و مقتل بود

در سیر مرا کشتن

این پرده ی اول بود

@mahbookslibrary

هر کس غم خود را داشت

هر کس سرکارش ماند

من نشعه ی زخمی که

یک شهر خمارش ماند

....

یا کنج قفس

یا مرگ

این بخت کبوتر هاست

دنیا پل باریکی

بین بد و بدترهاست

ای بر پدرت دنیا

ان باغ جوانم کو ؟

دریاچه ی ارامم

کوه هیجانم کو ؟

بر اینه ی خانه

جای کف دستم نیست

@mahbookslibrary

ان پنجره ای را که
با توپ شکستم نیست
پشتم به پدر گرم و
دنیا خود مادر بود
تنها خطر ممکن
اطراف سماور بود
از معرکه ها دور و
در مهلکه ها ایمن
یک ذهن هزار ایا
از چیستی ابستن
یک هستی سردسته ای
در بود و عدم بودم
گور پدر دنیا
مشغول خودم بودم
هرطور دلم میخواست
اینده جلو میرفت

@mahbookslibrary

هر شعبده ای دستش
رو میشد و لو میرفت
صد مرتبه میکشتند
یک بار نمیمردم
حالم که بهم میریخت
جز حرص نمیخوردم
اینده ی خیلی دور
ماضی بعیدی بود
پشت در ارامش
طوفان شدیدی بود
ان خاطره های خشک
در متن عطش مانده
ان نیمه ی پررنگم
در کودکی اش مانده
اما من امروزی
کابوس پر از خواب است

@mahbookslibrary

تکلیف شب و روزم
با دکتر اعصاب است
نفرین کدام احساس
خون کرد جهانم را
با جهد چه جادویی
بستند دهانم را
من مرد شدم وقتی
زن از بدنش سر رفت
وقتی دو بغل مهتاب
از پیرهنش سر رفت
اندازه ی اندوهم
اندازه ی دفتر نیست
شرح دو جهان خواهش
در شعر میسر نیست
یک چشم پر از اشک و
چشم دگرم خون است

@mahbookslibrary

وضعیت امروزم
اینده ی مجنون است
سر باز نکن ای اشک
از جاذبه دوری کن
ای بغض پر از عصیان
اینبار صبوری کن
من اشک نخواهم ریخت
این بغض خدادادیست
عادت به خودم دارم
افسردگی ام عادیست
پس عشق به حرف امد
ساعت دهنش را بست
تقویم به دست خویش
بند کفنش را بست
او مرده ی کشتن بود
ابزار فراهم کرد

@mahbookslibrary

حوای هزاران سیب
قصد من ادم کرد
لبخند مرا بس بود
اغوش لهم میکرد
ان بوسه مرا میکشت
لب منهدمم میکرد
ان بوسه و ان اغوش
قتاله و مقتل بود
در سیر مرا کشتن
این پرده ی اول بود
تنها
سر من بین این ولوله پایین است
با من همه غمگین اند
تا طالع من اینست
در پیچ و خم گله
یکبار تورا دیدم

@mahbookslibrary

بین دو خیابان گرگ
هی چشم چرانیدم
محض دو قدم با تو
از مدرسه در رفتم
چشمت به عروسک بود
تا جیب پدر رفتم
این خاصیت عشق است
باید بلدت باشم
سخت است ولی
باید در جذر و مدت باشم
هرچند که بی لنگر
هرچند که بی فانوس
حکم انچه تو فرمایی
ای خانوم اقیانوس
کشتی و گذر کردی
دستان دعا پشتت

@mahbookslibrary

بر گود گلویم ماند
جا پای هر انگشتت
از قافله جا ماندم
تا هم قدمت باشم
تا در طبق تقسیم
راضی به کمت باشم
آفت که به جانم زد
کشتم همه گندم شد
سهم کم من از سیب
نان شب مردم شد
ای بر پدرت دنیا
اهسته چه ها کردی
بین من و دیروزم
مغلوبه به پا کردی
حالا پدرم غمگین
مادر که خودازار است

@mahbookslibrary

تنهای بی رحمم
زیر سر خودکار است
هرشعر که چاقیدم
از وزن خودم کم شد
از خانه به ویرانه
از خانه به ویرانه
از خانه به ویرانه
تکرار سلوکم شد
زیر قدمت بانو
دل ریخته ام
برگرد
از طاق هزاران ماه
اویخته ام
برگرد
هرچیز به جز اسمت
از حافظه ام تف شد

@mahbookslibrary

تا حال مرا دیدند
سیگار تعارف شد
گیجی نخ اول
خون سرفه ی اخر شد
خودکار غزل رو کرد
لب زهر مکرر شد
گیجی نخ دوم
بستر به زبان امد
هر بالش هر جایی
یک دسته کبوتر شد
گیجی نخ سوم
دل شور برش میداشت
کوتاهی هر سیگار
با عمر برابر شد
گیجی نخ بعدی
در اینه چین افتاد

@mahbookslibrary

روحی که کنارم بود
هذیان مصور شد
در ثانیه ای مجبور
نبض از تک و تا افتاد
این گونه مقدر بود
اینگونه مقرر شد

ما حاصل من با توست
قانون ضمیر این است
دنیای شکستن هاست
ما جمع مکسر شد
سیگار پس از سیگار
کبریت پس از کبریت
روح از ریه ام دل کند
درمتن شناور شد
فرقیکه نخواهد کرد در مردن من

@mahbookslibrary

تنها با ان گره ابرو
مردن علنی تر شد
یک گام دگر مانده
در معرض تابوتم
کبریت بکش بانو
من بشکه ی باروتم
هرکس غم خود را داشت
هرکس سر کارش ماند
من نشعه ی زخمی که
یک شهر خمارش ماند
چیزی که شکستم داد
خمیازه ی مردم بود
ای اطلس خوابالود
این پرده ی دوم بود
هرچند تو تا بودی
خون ریختنی تر بود

@mahbookslibrary

از خواهر مغمومم
سیگار تنی تر بود
هرچند تو تا بودی
هر روز جهنم بود
این جنگ ملال اور
برعشق مقدم بود
هرچند تو تا بودی
ساعت خفقان بود و
حیرت به زبان بود و
دستم به دهان بود و
چشمم به جهان بود و
بختک به شبم امد و
روزم سرطان بود و
جانم به لبم امد
هرچند تو تا بودی
دل در قدحش غم داشت

@mahbookslibrary

خوب است که برگشتی
این شعر جنون کم داشت
ای پیکر اتش زن
بر پیکره ی مردان
ای سقف مخدر ها
جادوی روان گردان
ای منظره ی دوزخ
در اینه ای مخدوش
آغاز تباهی ها
در عاقبت اغوش
ای گاف گناه
ای عشق
بانوی بنی عصیان
ای گندم قبل از کشت
ای کودکی شیطان
ای درد سر کشتار

@mahbookslibrary

ای حادثه ی ممتد

ای فاجعه ی حتمی

قطعیت صد در صد

ای پیچ و خم مایوس

دالان دو سر بسته

بیچارگی سیگار

در مسلخ هر بسته

ای ایه ی تنهایی

ای سوره ی بنی...

هر قدر خدا باشی

من دست نمیبوسم

ای عشق پدر نامرد

سرسلسله ی اوباش

این دم دم اخر را

اینبار به حرفم باش

دندان به جگر بگذار

@mahbookslibrary

یک گام دگر باقیست
این ظرف هلاهل را
یک جام دگر باقیست
دندان به جگر بگذار
ته مانده ی من مانده
از مثنوی بودن
یک بیت در مانده
دنیا کمکم کرده است
از جمع کمم کرده است
بی حاصل و بی مقدار
یک صفر پس از اعشار
یک هیچ عذاب اور
اینده ی خواب اور
لیوان پر از خالی
دلخوش به خوش اقبالی
راضی به اگر شاید

@mahbookslibrary

هرچیز که پیش اید
سرگرم سرابی دور
در جبر جهان مجبور
لبخندی اگر پیداست
از عقده گشایی هاست
ما هر دو پر از دردیم
صدبار غلط کردیم
ما هردو خطاکاریم
سرگیجه ی تکراریم
من مست و تو دیوانه
مارا که برد خانه ؟
دلداده و دلگیرم
حیف است نمی میرم
ای مادر دلتنگم
دلباز ترین تابوت
دروازه ی ازناسوت

@mahbookslibrary

تا شعشعه ی لاهوت
بعد از تو کسی امد
اشکی به میان انداخت
ان خانوم اقیانوس
کابوس به جان انداخت
ای پیچ و خم کارون
تا بند کمربندت
ابستن از طغیان
الوند و دماوندت
جانم به دو دست توست
اماده ی اعجازم
باید من و شعرم را
در اب بیاندازند
دردی که به دوشم ماند
از کوه سبک تر نیست
این پرده ی اخر بود

@mahbookslibrary

اما غم اخر نیست

دستان دلم بالاست

تسلیم دو خط شعرم

هر انچه که بودم

هیچ

این بار فقط شعرم

و نوشت من یک شاعر نیستم. من یک سهیم داغ دیده ام) .پایان(...

ممنون که تا پایان سهیم صبور بودید. روزگارتون خوش🙋 ...

@mahbookslibrary